



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۸۵۴

کتاب رساله در اخلاق و آداب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۷۳۷۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۸۵۴

کتاب رساله در اخلاق و آداب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۷۳۷۸



۱۷۳۷۵
۲۰۸۵۴

سره آن قلعه شهنشاه می
دیدن آن قلعه دارم من بوس
شاه او را منع کردی کای
حرص او از قول شه می شد فرو
سعی و جدی می نمود و می شتاب
بر گرفت اگشته می شده نال
عذر نمایید و بکشاید
چون در آید سر زش کرد جدا
بر که از شه آید و آتشان
چون که شاه از حال او شد با خبر
منع حرص او را افروخت
آتش از حرص او فروختی
می هر و کتم تو رفتی ای
زین مثل معصوم آن کای
جمله می داند نیکو بی گور
بدون بگوی بی گمن بدتر کند
شاه ز او بار بار با شکست
صفت انداخته غمیت و کس
این سخن ناگفتنی آن که بد
زین بوس می سوخت دل او
تا که شده را در نهانی مت
بر در آن قلعه آمد ناگهان
از بلای ناگسائی بچسب
کین چنین فرمان شد از شه
ما سرش بریم درم بی مان
گفت آوی غالب این است ای
چون بگوی آن کن اکنون کند
خویش را و هم بد را سوختی
حرص تو نسکه به آوردت یس
سرگشی میجوید از حکم بد
بد است و آتش فروخت از
کار خویش و حال است کند

همچو نورینه شود ستیزه که
 انبیا و اولیا با خلق عام
 کای عباد الله باقی بگوید
 تائید از خدا که غایب
 می نمودی بر یکی حضرت
 خلق می گفت سحر است جمله این
 خلق بنده می شوند ایشان
 زانی غرض بد می شوند بعضی
 زین مثل مقصودم آن است ای
 نفس جبارت ملعون خود بسند
 هم بری با انبیا و اولیا
 بر چه گویند بر خلاف آن کنند
 بر که پیش نفس و میکین شود
 رستمی کن نفس اگر آن زن
 همچنین فرمود مولانا ای ما
 ترک خشم و استهوا و حرص و

در ستیزه کار ملک ارد
 رستم بود اندر ابرار السلام
 امر و نه حق تعالی بشود
 ما رسولیم آمده بهر شی
 مرده را می شد امان ایشان
 می برد از راه مردم را بقتل
 حاکم ایشان می شود و خلق گیر
 از غرور و روز و روز و یار
 نکوت و جمل است غایت انام
 سند خود می بندد غایت
 کرده است این نقش شیطان
 جانب باطل حق بر جان کن
 او بسان ملحدانی می شود
 که به محراب است اعدای
 منج اسم از تاج اولیا
 بست مردمی در گت میبست

حرم طبع اندازند که سید
 شبنو اکنون فصل دیگر ای
الفصل الثامن قال الله تعالى فاستمعوا له
 کربه و نفی النفس عن الهوى فان الحبه هي المات و هي خدائی
 می فرماید که هر که از مقام حساب قیامت ترسد و از پروردگار خود نفس
 خود را نماند کند از هوا بهرستی که بهر شیئی که بخواهد بگوید
 النفس عن الهوى تو له است نزد بعضی اقرار از عصیان است و نیز
 بعضی متابعت هوات در حق بوشیدن و نزد بعضی هر او از طول علی
 یعنی اسال چنین کنم و سال آئینه جان که مولانا فرماید **بیست**
 نشسته خواب که نزد چنین کنم نه جان **خبر** از آنکه که گیت فرود
 اما نزد محققان از جمیع مردم و نفس است غیر آنکه لا به است از نفس
 و بهوشش و غیره جان که مولانا فرماید **بیست** هر که را فرج بگوید
 این یکم دینی اولی دین سه است و این حکم تقوی است و اختیار کرد
 تمامت انبیا و اولیا است بر سبیل احش را از جمیع مردم و نفس که
 باز نمایم باقی را از قریبه توان دانست جان که مولانا فرمود و می فرماید
بیست یک گیتی کندم را بنامی من! فهم کن کان جمله با هم چنین

۱۷۳۷۵
 ۲۰۸۵۴

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

تشنه بجا خواب کران از کجا : تشنه خنک بجا آب بدید
 یا لب جو یا که سبویا ستقا : دعوی عشق خدا کردن و به شتم
 و خوشی دنیا در پندن موافق نیاید و آن طلبیدن خانه
 و نازک ولی بود **بیت** عشق کار نازکان نرم نیست
 عشق کار بدستوان است ای همه : عشق دعوی کرد و خجاست
 و ترک برادر خود کردن گناه عشق است چون گویا بدید دعوی
 نیاید باقی بسنو و روح تازه کن جان که مولانا فرمود **داستان**
 بادشاهی بود که دیدار او : و در رخ همچون سه انوار این
 خلق و اله می شد غلام او : کین به کشت راست و چه حسن
 علم و حلم و حسن و قریب : کس ندیده از همه روی زمین
 خلق صف صفا می شستند : تا جمالش به پند یک نظر
 چون بدلی می شدند از عشق : به می یکینار می دیدند ماه
 روزی آمد تا شود و آن سواد : تا به پند هم صفار و هم کبار
 بود و را خاوری و خجیف : روز و شب با شاه بود ای حریف
 ز نسکی و اصل ننگه : هر دو صورت بین بود کرده مرغ
 دم بدم می رفت و می مایرون : کای ملوک ای وزیر و وفیون

حکم و فرمان شده روی مین : اینچنین است اینچنین
 زان حد می سوخته اهل جهان : یارو آن نمی که از نذر زبان
 عارفی پیش آمد و گفت ای سیاه : ما هم مشتاق برادر شاه
 مشطر برو عده مانده خاص عام : از ملوک و از امیران عظام
 روز و شب تو می نشینی شاه : باز گو گفت این سعادت از کجا
 گفت شاه از من بخواه بدید : خاص خاص کرده و از جمله برید
 کرامت بر کرد و زیری و رک : از هوای خود که از اینجا
 چون ببری از پولی نو چنین : روز و شب با شاه که می نشینی
 هم بخواه جو بی و هم دیدار او : عشق تو قلب است سواد بر دست
 همچو ما می ماند بی نه آن : لاجرم محرم شاه جهان
 در میان این بخواه جواب : خوش سؤالی کرده اینک جواب
 از بخواه بدید بلا می جو : و آن بخواه بدید سر و شایان
 از بخواه یکدم همچون ملال : بر تو آید حد نه از آن خدایان
 شلخ و اشجارش بود اندوه غم : باره بدید غصه بیدم بدم
 سالسا و آتش حرص و هوا : سوختنی مانند مساله اکس
 زانی خوشبها و انما سوانی : سواد نه هم مایه رفت و صدقین

اندک اندک از هوا گرفته
 جنت المآوی ترا باشد مقام
 برتر آیی از حد و ذر یک بود
 همچنین نه بود مولانا می
 همچو آینه که تو تیره بیکلی
 تا دولت آینه کرد در صورت
 آینه از به تیره و بی نور بود
 صیقلی دید آینه خوش کرد
 صیقلی را بسته ای بی
 چون بوار را بند نهاد و شود
 صیقلی عقل است از آن
 گرش تیره غلیظ و مده
 تا به پستی آنچه می جویش
 بشو کنون فصل دیگر است
الفصل الثانی
 ما من لقمة الا مکتوب علیها اسم الکلی یا کلنی فلان

بای خود بر زوایا اثر نیست
 حوریان صف بسته پست فلان
 جلوه دیدار پستی رو برو
 کج و حمن پیشوای تقی
 صیقل کن صیقل کن صیقل
 و اندران هر سو طبعی سیم
 صیقل آن تیره کی از وی بود
 تا که صورتها توان دیدن بود
 و آن بوار اگر ده تو است باز
 صیقلی را دست بکش و شود
 تا بدان روشن شود و ای او
 صیقل کن ز آنکه صیقل کرده
 در و ن و دل عیان اندر نهاد
 تا دل و جانست بیاد و شنی
 قال النبی صلی الله علیه و سلم
 ما من لقمة الا مکتوب علیها اسم الکلی یا کلنی فلان

محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید که هیچ لقمه نیست که روی نشسته
 که این لقمه را فلان کس خورد پس فلان بدان که او بخشش
 تمامت ایشان در جنت از سعاد و شقاوت و فقر و غنا و غیره
 و آنچه مقسوم شده است البته خواهد رسیدن اما هر که را یقین ضعیف است
 رزق او بی طلب و تقب میرسد و هر که را تقوی بر کمال است
 رزق او بی تقب و طلب بودی بد کمال قال النبی علیه السلام
رزق العوام فی کمینهم و رزق الخواص فی یقینهم هر که کجای
 مشغول است و ملک ابدی طلبد و در مقامی خداست و هر که در مقام
 خداست از زمان و مشور بای دنیا ضایع نماید چنان که مولانا فرماید
بیت جو تو خاک ابد جویشی **بیت** ازین نانی و ازین نانمان
 جواده باش تو جو یابی جویشید که تا چون خاک زیر پاهایمان
 ز حمت کب رزق بر آن است باقی تمامت مخلوقات از خویش
 و طیب و بی واسطه هر رفت رزق می خوردند و مؤمنان صاحب یقین
 بر مثال مغان رزق بی تقب و جیل می باشد از شیخ ذوالنون
 مصری رحمه الله علیه برسدند که ترا تو کل چگونه حاصل شد گفت
 روزی در بای خستی نشسته بودم کنی یکی از دست بر زمین نهاد

نامپا بود مانند مکره آب و قدری کجند سفید و طاهر و از آن
 کجند و سفید و آب سیر کجند و باز بر پرسید و بجای خود نشست
 از آن وقت باز یقینم در دست شد و طلب آن نمیکند و ذخیره می سازم
 چنان که مولانا می فرماید **حکایت** بخور آن که رسیده از غیر
 که تو بر جوی روان جو کجوری گراید اگر از تو برسد که ایمان است
 بگو ایمان آن است که بدانی که خدای تعالی یکی است و یکس باشد
 و کس بدو نماید و صفات لایقه و با نجه بخلی فرستاد و از سفیر
 و کتا بهما و برزاقی و ثنات کتا بهما صفات او چون روزی پیش
 آید از خوردن شتاب بکشی و لغت و دیگران بر نهاری و لغت را بخورد
 بخایسی و او بستان خوردن پاموژی و بجای آری که بعضی را برزاقی
 خدای تعالی تیس ضعیف است و این را حقیقت دانی که به روزی
 تست بنو خواهد رسیدن نه روزی ترا کسی اند خوردن و نه تو روزی
 کسی توانی بردن خدای که ملا فرماید **حکایت**
 تا خبری اندر یار مصر بود بر طرف می نهاد از بهر سود
 خواجه معروف در عالم کس ملک باغ و گشت او را پرست
 خواجه را با باغ و بهر نی خوشی مال و ملک خود بدیدی خوش شد

سوی گشت و باغ شد روزی توده توده کرده بر روی زمین
 و آنرا ز پست ترا از زمین چون نهاد آن نه را اندر دامن
 عطر آه بر بر اما عطر آن بر دوطه و کجند با آه بهوش
 جمع کردند مردمان کار دامن جاره کرد از جاره با چاره شد
 از وقت و آن ثابت در مقام بعد سالی خواجه غم چمن نمود
 چند روزی رفت تا آمد بچمن همچنان که رسم است اندر جهان
 نزل آورد و اندر پراند از صفای خواجگان چمن پیش آمدند
 خواجگان رفته پیش شاه چمن تا جری از مصر آمد این زمان
 ماکه شستم تا که فرمان بفرمود
 خرمن گندم بدید آنی و فنون و آنرا ز پست ترا از زمین
 چون نهاد آن نه را اندر دامن میوش خواجه رفت گشتند خواجه
 میطلب اندر دومی که خوشی جاره را حشد و نه بهر آن
 و دما غش و آن به خوشی شد بهائی کجند و سالی شد تمام
 تا به آن دایم روند از بهر سود دید اقبیلی لطیف و نازنین
 غمت مدم به اندام دامن جمله او را مونس خویش آمدند
 دوستی محکم شد اندامیان عرض کرد که ای شاه روی زمین
 تحفه آورده پی شاه جهان به چه فرمان شهنشاهان شود

حکم شد که شاه آید پیش تخت
 آورد با خویش آنچه بخت
 خواست تا بختانند و بر زمین
 این تماشا بنکر و قدرت بین
 عطش زدنا که نانی آید
 عطر و دما غش و دانه پیش نشاء
 شسته بدست خویش لبند روان
 دانه بوسید و نهاد و اندر دانه
 شاه کشت این دانه اینجا از کجا
 رزق ما بود و روان آمد بجا
 تا بر آمد همچو تنج بر جانم
 و هم و ترس آمد بدست و با می نمود
 شاه کشت این ترس لرزه از کجا
 کشت تا بجزر الامان شاه الامان
 راستی را باز گویند چهره
 شاه منت داده چون این شد
 رزق مقسوم است ای خافل بدان
 آیه سخن گفتند از بخوان
 مال عالم را اگر جسد آوردی
 هر چه قسم تو بود تو آن خور
 مال خود مشعر تو رزق دیگران
 رزق مردم را تو هستی بستان
 خواجهم که خوابد که رزق تو خود
 عطش آید از دما غش از جسد
 لب بربند که بجان کس بود
 ده سخن نه نیم اشادت بس بود
 همچین نرسد مود مولای ما
 کس نمخواند خود و رزق تو بدان
 کج رخصت میثاق است ای تقیا
 این سخن مغر یقین است این کجمان

اندک گفتیم زینت عیسی
 زانکه می پیداشد قانون کل
 بشنو اکنون فضل بکیرای
 تا دل و جانت بیاید روشنی
الفصل العاشر قال الله تعالى وما من امة
 فوالا ارض الا على الله رزقها
 خدا ای تعالی میسر ماید که هیچ
 نیست در زمین که فیصل رزق او نه ایم هر یک بهر جا که هست رزق او
 رسانیم حضرت موسی علیه السلام معلوم شد که اجل نزدیک شد و از او
 نفس بداد بقا نقل خوابد کرد و دل میباید کش این خیال گذشت که خور
 خود و دارم قایل نه اند و از معنی دنیا بی ملک و مال از قلیل گشته
 ندارم و مشفق بر سر ایشان میت عجب حالی این فرزندان خود
 چون خوابد شد از خدای تعالی و حی ملک که یا موسی بر لب دریا و
 میان در یسکلی سیاه یعنی عصبای خود را بران نسک زن تا آنکه غرق
 است بتو بنمایم چون حضرت موسی علیه السلام بر لب دریا رفت
 و عصبای بر نسک زد و بار شد که یکی بر یک سینه در امان گرفته
 از خدای تعالی و حی ملک که یا موسی دریا سیاه در میان نسک سیاه
 کرم سیاه را از رزق می رسانیم ترا و فرزندان ترا بی رزق کی گنایم
 رزق و البته ملک و مال کسب و دکان غیبت خیال که لایق فرمایند **پیتر**

بروا بخواه زمانی که چنگ کاشی **۱** تو پسند که روزی می رسد که تو
 تو از آن روز که زاده شدی بگوئی **۲** نه کلیه در روزی اول بوفانی
 بن و هر چ که بیاختی از آن **۳** همه و سواست عقیقه ال از آن
 چون کنیل از ای خدای تعالی است جل جلاله روزی تو در طلبت
 با تو خواهد رسیدن تو بی صبر و لرزه و سستی و شتاب منهای
 که بی صبری کار طفلان است پیش سگمانی می افکنند سگاول بوی
 کنند بعد از آن بسته می شتاب بر می گیر و مرد آن است که صبر کند
 در کار و مرد آن نیست که صبر او پیش از صبر سگ نباشد چنان که
 مولای رومی فرمایند **بیت** چون بسکمان افکنی سگ بکند و خود
 سگ نه سینه می بیند نه چشمت **۴** المصیب یصیب علامه مؤمن
 است که در نهاد او طلبی بر ایمان باشد و از ایمان جوهر ایمان
 را جوهر کرده و در وی دیده دل بدست آرد که چون غلبه روح باشد
 سودای نال طلبی از میان برخیزد و دیده دل منور گردد و حسن
 عالم ملکوت در نظر آید سمعت اندر طلبی نال بستن کار کوران و کذا
 طبعان است چنان که مولای رومی همه انهم علیه فرمایند **بیت**
 کار کوران و که طبعان بجا نماند **۵** و ای دیده بگویند و کنند و کز آن

ال شاه زاده

ای شاه زاده تو از صلح طیف که خدای تعالی در کلام خویش
 اوست فرمایند **بیت** طیف آدم بید می آید بعین صباخت
 و تمامت طائفه را همه بود که استجد و الا دم چون که با شاه زاده
 چرا ملک بدست نه جویی چنان که مولانا در رومی فرمایند **بیت**
 از بت با شاهی سجود بجز **۱** ملک بدست جویی ای بی نوازه
 دل منه آدم علیه السلام چون این جلا یافت حسن الله امریه
 در دل آدم یافت طائفه چون جمال الله بدیده به سجود و اعتراف
 هر که را تقیست است اید و ازین اندیشه های سفلی باز به خیالات
 علوی که جمال الله است با وی روی نماید قوت روح و قوت جسم
 او اگر در تقیه جاهاست حاضر آید و اگر ناز کند که روزی خود را
 خورم او را پاره و بنور او طلق او نیز نه و مناسب شود و روح چنان
دانشان زایدی روی میان **۲** کشت من خرم کم خورم از بهر نمان
 مؤمنم مؤمنم غم آسوده است **۳** او به تو تم که بر تم بوده است
 خصم او گشتد جمعی سگدانی **۴** طوف می کردند او را از زبان
 آن یکی می گفت کین فلسفه است **۵** و آن اگر می گفت کین لوانه است
 آن یکی می گفت شنو این جمال **۶** و دماغش هست و سواست و خیال

آن یکی مرگش ز وقت این سخن / گزید ای دی زرقی ز آتایان
 حیل کاری از میان منکران / گفت من کاری کنم با او خیال
 کاش غم از دماغش به زخم / دعوی سالوسی او بشکند
 نزد صاحب دل پادشاهی / در تو کل ثانی و بی نظیر
 این یقین خویش را از غدا کن / منکران را صاحب اقرار کن
 اندر آن خانه و در باز کن / در بر آورد تو کل سزا کن
 چون رسانده رساند نامی / منکران تو شوند قربان تو
 گفت صاحب حیل سبیل این / مایان خلق و مردم کن
 میان شهر این حال ای طغان / کی شود بوشیده از نیست تکان
 که چنین است تا به صحرای بوم / و اندران صحرای جایی را بگویم
 من در آیم اندران جاده عمیق / حق مرغان در بس و هم فتن
 همچنان که اندر جول جاده شد / حق تعالی نامی ده و هم آید
 در جهاد و دوزخ با صد / آن طرف رو کرد از بهر شکار
 بای اسپش ناکامی به نسا / بی خطا بگذشت از بهر بگو باد
 بایکی نو موگشت ای طغان / و نظر کن حال به را باز دان
 عرض کرد نه حال کن به و آید / بستم روی اندر این چاه سیاه

شاه گفت تا ما در ابرو پیش / چون سپا و در اند شاه یک گشت
 دیدم ای تازه روی تن است / دم فرو بسته گرفته است
 شاه نبضش دید گشت از صمیر / سوخته اندر ریاضت ای
 شهر بتی آورد پیش اندر زمان / او را مان بر بسته همچون مرگان
 شش بچوبی گشت نه اندر کشت / بعد از آن خلق او شربت نسا
 نرگ از صفاق گفت ای خدا / هر که از روزی گیرم جو ما
 تو بچوبی برکشیش و مان / رزق او با او رسانی بی گمان
 شاه چنان می شد از کشتار او / لرزه می افتد از اسرار او
 چون بزدل شده رسید منکران / ماجرار با باز گشت آن زمان
 هر که باز داشت خود منکر شود / در زمان آن منکر کافر شود
 همچنین مود مولای ما / کج رهن میثوای باقیما
 از برای فتنه مان سوتی / دید که صبر و تو کل و حسی
 این تب لرزه ز خوف حق / در تو کل نیز می انداخت
 چنین تو کل کن ملزانی باد / رزق تو بر تو تو عاشق ترا
 بر تو کل کرد و فتنه شد / حق ایدر ماندم خان و دولت
 همچنین از بشته کیم تا به پیل / شد خیال ده و حق علم الوکیل

بر دل خود کم نه این بارش عیش کم نماید تو بر آگاه باش

بر دل خود کم نه این بارش عیش کم نماید تو بر آگاه باش
 بشنو اکنون فصل دیگر است تا دل جانت پیاید روشنی
الفصل الحاد عشر قال نبی صلی الله علیه وسلم
المؤمن کمثل الطیر ینشق الله تعالی بغیر حیل
 محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که مثل مؤمن مثل پرست
 که خدای تعالی رزق او می رساند بی حیل و بی سببی خزان کی تواند
 فرماید **پد** سبب بسیار بسیار است
 تو این را که سبب میکند بی سببی **پد** بدانکه در عوام انسان غفلت
 تیرگی کل غالب است و در خواص انسان غفلت و غلبت و غفلت
 دل غالب مولانا فرماید **پد** این صد فایده است از یک سبب
 در یکی است و در دیگری **پد** از کل سبب و یقین که سبب
 یک از آن است شاید **پد** از آنکه اگر آب است معلوم است
 پس دل خود را که کوین **پد** عوام را اشتیاق است و من کیم
 و تیرگی کل گرفتار شد و خواص را سعادت یار بود عالم الی
 دل روشن گشت و بصفت الله راجع شد نظری تیرگی
 کیفیت آن معلوم شود بدان که هر چه از زمین و لطف است

قطره ای باران است

و قطره ای باران است که از خدای تعالی به حوت عالم خاک آمده است
 و خاک را می بالاید و لطیف می گرداند و آن لطافت را می بوشد
 و تمام می گرداند و از عنصر خاک به هوا بر می آید و در دم از زمین بج
 در می ستاند و می شود و به کمال می رسد تا به جود از ازل می رسد
 است همان چیز گردد و بعضی جو و گندم شود و بعضی کل و درخت
 و بعضی شراب و گلاب و نبات شود این جمله خاک است که لطافت
 یافت است خزان که مولانا فرماید **پد** این شراب و گلاب و این
 خاک و یک است و نقیشتن ای **پد** اگر گندم و کل و نبات را بپزند
 لطافت از وی برود و قلب او به آید و خاک گردد و غفلت
 معاون و نبات و جمیع حیوانات تا انسان برین است که
قال الله تعالی متینا خلقناکم و فیها نعیدکم و منقلب
عند حکم **پد** تا خداوند روح آن قطره باران بود که حوت
 خاک آمد و بود بر فروزی از خاک سبزی و گیاه شد و از گیاه
 حیوانی شد و از حیوانی انسانی شد از انسانی اگر کمال یابد
 روح از تیرگی اعلی و خیمه باز و از کنگرشی روح خلاص
 یابد در عالم ملکوت پرواز کند و از آن عالم به صفات جبروت

متصل گردد از این سبب که خواص لطافت روح و جسم رسیده
و چنان صفات روح اقتباس کرده و چون صفات روح یافت
بر مثال اصل باب اما اصل که به صفات آفتاب یافت و منوره
و به از ضیئه در نهاد و در پس جسم اولیا اگر چه صفات روح
گرفت محتاج طعام گردد و در حدیث از ضیئه آن قلبی بود
و ممکن است که اقل از قلیل زیاده بود چنان که قولنا قوما **لقد**
سبوا و بشتند گزشت می شد **و** بر گزیده اند که نماند به باشد
یعنی اگر مؤمن صادق است قوتش بر قلب یا بدو اگر مؤمن
است قوت از عشق یا بدو و حصول آن سعادت از اوست
که ایشان را در انس خدا افزونی حاصل شود و از او ایضا
لا جرم در وقت حضور و قوتشان از مشایده دوست است و از
لطافت و نفیض این قوت که روح ایشان را می رسد از او ضیئه
خدا ایشان تازه و ثابت می ماند و چون چشم در عالم دنیا می بیند
بر مثال مرغان و ذوق ایشان می جلد و کسب حاصل می گردد
نیز در سال در حضور باشند ایشان محتاج طعام نباشند
بر مثال صحاب کرام و غیره مگر آنکه در حضور او چشم نیاید

لین

کشاید آن زمان محتاج طعام گردد و در حدیث از ضیئه **سبوا**
و است **و** از المون شیخ مرصوم بود پیشوای طایفه خاص عام بود
حق شکایت از او حاصل شد طالب از ارشاد او و وصل شد
زود نمون بود او در عالم علم آشوبی بود از راه دین
یکش در مقبره بودی عالم سقف آن خانه بسوی فرق
کو زده و بپوشید است او شده و خبش در جهانی آن
پای نهادی از آن خانه برون و قمت بستی از آن صاحب آن
مرده زن جانر شد ای حیث جو کم شده سرشته مقصودشان
عاری پیوسته بر شیخ آمد کوفت این در بست به در است
کر سوادم را به ناری جواب این مایه و تر باشد صواب

لین

شمع گشای رخسار غایت
 محال خورده از ذوق بی کادو کب
 که یقین است کرده با خدا
 بی حیل تو ذوق یابی همچو ما
 عارفی بر سید کین علمین
 بر شما چون رو نمود ای پیشین
 کشت کنشک خمری ناکه ن
 اوفتاد از لاله خورده از زمان
 سکره بکنند و طاسی بر آب
 ظاهر آمد او به یدم بی حجاب
 دانه خورده و آب خورده و بر برید
 سوی لاله زنت و سکره نایدید
 زان زمان هستیم بر ایمان
 ذوق می آید مای جو حست
 عارفش گشت که او از شک
 اندرین گفتار او کا فر شود
 یک سوالی دیگر اندر دست
 که چه گستاخات آما شکل
 داخل را خرجی بود از روی عقل
 تا بدانی کان خدا جلست باک
 اولیاد در بهشت جاودان
 لغت کان در خلق مرد و ستود
 همچنین فرمود مولانا می
 کار با کان را قیاس خود دیگر
 خلق عالم نیر سبب که باشند
 که کسی از اولیاد آگاه شد

همه با ابیاء باشند
 و اولیاء را بجه خود بند باشند
 آن ندانند ایشان از
 بیست فرقی در میان بی صفت
 بی دو کون آید کجا خورده اند
 زمین یکی شک آمد و از آن شک
 آن خورده کرده و بلیدی زود جدا
 وین خورده کرده و همه نور خدا
 بشود اکنون فضل و یکوای
 تا اول و جانب بیاید و ریشی
الفصل الشاملی عشق **تاک** **الله تعالی و لیست**
 علمیات سنین و از داد و استغ
 خدا تعالی میفرماید
 که احباب گفت از که کرده و عارف خود سبقت سال آن از که مثال
 فدایی بود که برادر مکت که قال السبق صلی الله علیه و سلم انتم
 انخ الموت خواب ازین پیوش شدن است و نقل کردن و با جا
 دیگر وصول یافت و با پیوش آمدن جان که مولانا فرماید **عشق**
 زمیت جمله اشیا شب می برود که شهر شهر نفسی است زمین
 خلافت را جو بسوی جو باز برود که حقیقت بهر چه را اندازد حست
 جو مرغ بای به بهت و در می که بحسب می رسد و از او جان نده
 و وصف که همینان خود اید جان که مولانا فرماید **عشق**
 چون پنج حواس ظاهری ازین جانب بی طاقت می گردد و در و جان بی

سوداگر آبان آتش از سود و چون مستی بابت کرد طالب از نرم آن
 مرست کرد و در قریب بهوش ماند که خدا کی تعالی را در هر گوشه
 صد هزار مرتبه و در پیشگاه او است و دست و خواهد بود و در جان که
 فرماید **بی بی** در گوشه یکی سستی دست و در بر سستی
 زمان سستی سستی با غم شاد **جونی** در سکا صاحب که گفت از آن عشق
 بود با جرم با طالبان طالب شد **دلت** کرد که عشق نبود یکی
 کن بختی کلب که گفت **دلت** لیکن بسیار آدمی باشد که در نهاد آن
 از آن عشق شسته شود پس از آن کلب کمتر باشد جان که شسته باشد
نظم هر که در دینت ازین عشق **دلت** نزد خدا نیست بجز جویند
 عشق کشیده این بخت **دلت** هر دو جهان را بخورد و چون
 و در نهاد هر که در عشق نیست او مرد و دل است و از آن قبل است
 که قوله تعالی لَسْتُ قَلْبُكَ لَا يَقْرَنُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَجْرٌ
بِغَيْرِهَا بِهَا وَلَهُمْ أَجْرٌ لَا يَسْتَعُونَ بِهَا او که گفت که از آن
 بن بِسْمِ اللَّهِ صفت این طایفه **داستان** در استخوان بشود **داستان**
 بود و قیاس نوس بر روی می به صفای جمجمه العیسی
 کرد و عوی خدا می آن و سیم از خدا نه ترس او را نه سیم

جلوه انشدگان به کاس است
 هر که حق داشت از وی شود
 خند کس از پیش او بگرینند
 چون بد قیاس کوشه این
 کس ندید ایشان می شد جویر
 کلب که اندر پای ایشان نشاء
 کلب رسوا کرد بود خاک کند
 می زدند و دور می کردند سک
 آن یکی زو بای آن سکرت
 من سم از دست شان بگریم
 در حجب مانده و بشد بای سک
 آن یکی خوشه کشتی آن که
 بای سکه خوش شد بای اوید
 در میان خاور و فشد نه کمان
 محبسی آراست پیش او در
 نیم جرعه هر یکی بر داشتند
 نفس شیطانش برده اما دست
 هر که نادان لغت را از خود نشد
 بهم جان شد سیم و زرمی کشند
 کشت تا دارند طلبشان زودتر
 مؤمنان را حق نباشد و اویر
 کشت آن یک از میان ای جواب
 سر بهانی ما پیدا کند
 بلا ز می آمد بریشانی خوش تبک
 کشت سک من نیز ستم حق برت
 طالبکم طالبان آمیختم
 کردن ایشان شد که بای سک
 بستدی بر داشتی بالای سر
 با جماعت برادر خاری رسید
 ساقی آمد با کف رطل کران
 شمع رویش را شده برده اند
 آن خوشی این طرک بکشد

سیمصد و نه سال خشد این سکر
 زنده بود اندک تا زده اما از زردی
 قوت بنیان که بنود حی جانشان
 داخل بی خرج این بود این بدان
 تا نیارای شکلی و طغی ای طغی
 هم بگویم مثل این شدند ز من
 سدی صحیح می شد ندان سرور
 از جمال خویش بکشا و تقاب
 قوتشان آن حسن حیده و عشا
 داخل و خرج این بود این بدان
 جان ایشان بود صیقل آینه
 رزق ایشان بود هم دیدار
 در همه آن حسن بود ای شی
 همچنین فرمود مولانا می ما
 تا نه گره و جسم تو در تن تو روح
 جسم ما و روحش باشد جان

حبشه شان از زور احتم تا زده
 نقل کرده با گلستان اروان
 رنجی تنی نام ماندی نی نشانی
 این مثل آورده ام از بهر آن
 داخل است و خرج است اینک ایل
 سال قوط مصر بود از دم دودنی
 می نشسته جمع و کوفه ارمیان
 خلق دیدی مت گشتی از شکاب
 بجهت از اکل مسجون خفت
 این بود از اول و اوقات نهان
 نوز جان جانش این شویست
 سیه می کشد از خضار او
 لیک بو شید آفت آن دوشی
 کج و چمن پیشو ای آفتاب
 کی غایب روی با تو آن فتوح
 ما جواریا ز یزید که در کفان

که که باشد که پیش رو می ب
 چنان که باشد که پیشو افتاب
 باش تا این جسم ما ویران شود
 کج از زیرش نفس عسریان شود
 بشود اکنون فصل بکری شیخی
قال المصنف علیه وسلم الناس معادن
 کعبان الذهب والفضة حضرت رسالت نباه صلعم
 می فرماید که مردمان معادن اند همچون معدن زرد و نقره و مسی
 جوهر خود را باید طلبید چنان که مولانا فرمایند **بیت**
 شلالت از رسول که مقام آن **بیت** بس نقد خویش از نوکان خود بکوی
 حضرت رسول علیه سلم ایشان را معادن از برای آن فرموده که آن
 صاحب دولت چنان که مولانا فرمایند **بیت** و صم آل پیکران کم شده و
 این ال دریا صفت سیه پای کیت **بیت** و نفس قامت خلیفات علوی
 و سفلی بر صیقل آینه منقوش است برین پانی که تو بر می روی و او که
 آینه که حاکم آن منقذ او کنی باشد در روی زمین نهند و بروی نظم
 کنند قرصی شتاب را که سه نوبت و تلیقی چند دنیا است در آینه
 که منقذ از یک کفایت و تمامت ایراد حق را از مرقی مانوب
 و از جنوب و تا شمال با تمامت ستارگان در آینه است به کند قرص

آفتاب چون سه نوبت و طلعت خیزد آنکه دنیا باشد عجا از شرق تا مغرب
 و از جنوب تا شمال چون تقصود کنی خیزد از مجموعی آفتاب است
 یکی کنی آینه قابل خیزد نیز از ساله راه است باید که بد
 پس آینه دل قابل خیزد نیز از ساله راه است باید که بدانی
 آینه دل را کشت تا کجا خواهد بود قیاس باید کردن چنانکه
 مولانا فرماید **مشق** ال که محضد با مجموعی آسمان
 در دل آید هر زمانی که در دنیا چه کرد از اقلیم دل سفر کند و از عالم
 صفا مجموعی سیمرغ بگوید قاف دل برد اگر عصفوری بود خنجر
 کرده و اگر زانگی بود دماغی شود چنانکه مولانا فرماید **نظم**
 از دور به صبا آیم و از صبا بمانیم **ک**ز قاف صفای دل عصفور شود
 چون در آن حد و دسند ناکه از دور آسمان در دل او مانی
 و در پیش او آسمان و زمین دل بر شکل نقره خام کرده و در آن
 قرص آفتاب چشمه خود رشیدی که آن ماه از وی نور و آفتاب مسکند
 به یار آید طالب را در غمت زباید که در بر براق عشق سوار شود
 و بر آسمان دل رود و چنانکه فرماید **بیت** که خانه بانی تا از آسمان
 کعبه شود زبانی سر راه او دریا **ج**ونی بای خود بر سر نهی بابر سحر خا

چون تو بهوار باش کنی چنین برهوا **ب**ر آسمان و بر سر او صد بهار
 بر آسمان پران شوی هر چه در عالم **ج**ونی بر آسمان دل رود بر توان
 آفتاب بروی تا به تا ازان بر تو مس او یک کرد و در بر تو
 کوه قاف دل و از کمال عیار شود و این معنی را حقیقت
 تقصود باید کردن که هر که تیرش اجتهاد بردست گیرد و از کان کل
 علی را بر آید از که او وی با زید چنان که مولانا فرماید **نظم**
 به که بر بختی دید کنی شد بدید **ب**هر که جدی کرد با جدی رسید
 چون تمامت عالم غفلت است و پرونی از دل تو جای نیست
 پس ترا هر چه مقصود است در دل خود باید کرد تا مقصود حاصل شود
 و از کلمات و بطلالت و سپکا و نفس بندار مکنز که خوش
 حاصل شوی که از علم معرفت و جد جمیع مقاصد حاصل کرد
 نشود در آستان و روح تازه کن چنان که مولانا فرماید **نظم**
 بود از بعد از مردم زاده **ا**ز غبار مغلسی استاده
 طغیان خور و بر صاحب **س**وخته ز ناله خلعت خید
 رخ شش نوبت غم و اندیش **ک**ا بی شده از قمر و فاقه دل
 خیز از بعد از او با اصولان **ا**ر فلانی موضع غلای عالم

کجاست آنجا بجا و کجاست یک
 می نمایم کجاست و صواب
 با عیال خود بگفت اسم از خویش
 شش سوزان در طلب یک زور
 تا ز دست فاجعه یاریم امان
 این فقیه در انداز عشق آن
 آن شب با یفت کاویدت
 از صبا حق تیشه می زدن
 یک شبی بگرفت کاوشش
 کرد و بستی از او بدکار و غا
 دست او محکم بستند از زانی
 حاکمان گفتند پیش از استی
 خائن و خایف نبود و چهره
 جمله را معلوم شد که قرا را
 گفت آن حاکم مرا از خواب
 کاظم بعد از حبس یافتم

باز در آن وقت من و خیر
 در طلب بدش همه مقصود یاب
 جمله کشته شد بروی سینه و پیش
 رنج بین و کجاست بیا و بیا
 ایمن آیم از عذاب این جهان
 غم کرده و وقت سوزی صفوان
 جد نمود و کجاست را حبس گرفت
 شب که این کردی خودی طعام
 که کیمی و از کجاستی و کس
 نه شب پرونی جرابی جرابی
 کس گشت آن برده سوزی عاکانی
 در جبهه کاری و بجهت جبهه
 رستی احوال خود را خنده کرد
 راست بوی خطا کرد ارا
 گفته ام بنموده اند صواب
 یک وقت بد پیش نازین

بملوی

بملوی او خازن و این
 زیر آن شکست کجاست بی عدو
 من نه کردم میل جبهه و جوی
 بماند تو و سوزی خان و خان
 ایمن بشنود آن فقیه از دیگران
 شد روحان و سوزی خانه می شناس
 کشته آسان جمله پیاد می او
 طالب و تند شد من بعد از آن
 جونی که نمایت آمد اندک کار
 یافت کجاست جان و دل اندر او
 جمعی فرمود و مولانا می
 باره دوزی میکنی اندر دکان
 بیت و دکان که ایسی اندر دکان
 تا که ناک تیشه را برکان می
 بشنود اکنون فصل دیگر است
 کاظم آن خازن و این
 جبر استی سبک سبک
 جمع شود با اهل و فرزندان خود
 خانه او بود خود با آن شب
 جونی که بستی آن کجاست در خانه
 شسته صدق و سپیدی او
 کوه سستی و خوشی زده از زمان
 طالعش نفر و کشت و کجاست
 دست شست از کجاست سوادای رونی
 کجاست و حسن پیشوای انقب
 زیر آن دکان تو دکان
 تیشه بت را عشق را می ترا می
 از دکان باره دوزی واری
 سواد و جانت بیاد و سستی

الفصل الرابع والعشرون
قال الله تعالى الله نور

حصول توفیق سعادتمند و مخلوق نیست که الهادیه من الله اما
علامت توفیق آن است که مراورا خشن عالم شود و در حق
علم کرد و که با حق است دوستی حق بنود کما قال المستجب صلکم
ما احسن الله و ایضا چایدا و چون عالم شد دوست خدا کرد
و بخدا جو شد و ازین سوداها خود لذت یابد و سر رشته آن حشر
طلب کند که روح از وی منور شد است ممکن است که تا که به
آن حشر رسد و خودی خود را ببیند و بهر جنانی که مولانا فرما
پست جان من آنم که بدیدم **پست** جان من از جانی تو چیزی نشود
چون اطم از حشر تو آب خود **پست** غرق شدم و تو وسیع بود
و هر که از خودی واردید و اصل کرد و عسری انبیاء بیسان بود
جنانی که مولانا جلالت الهی فرماید **پست** تربت با ایستنی
تربت حق از جلیستی و سنی **پست** و او یساع برین طریقی و اصل
کرد نه مناسبت بشود و روح تازه کن **پست** هر بی بود عاقل پس
در دید ملک ترستان زمین **پست** حال قسمت کرد بر کله عیالی
در حیات خود از ترس قیام **پست** کو چکن فرزند را و زوی **پست**
سنگ زد که آتش ام به **پست** چند باشد ای بهر این **پست** جیت خاصیت فراموشی

از برای خاطر فرزند خویش
از خود خالصیت سخت و عظیم
آن سبزه دشت آتش گرفت
جویری عاقل چند را حیل
آن سبزه کشتا خوان که مر
جله می کشد آوی که سبزه
میل کرد و خاطر او کرد
در میان بنانی بدید آمد
مرتب ایشانی گفت از علم بد
حکم حکم مات صاحب فیکم
چون بهر شکست و قیمت شد بد
آن برادر چون پیاده در میان
سنگ خود بنما که با قیمت گیم
چون که سنگ آورد با ایشان نمود
چا بهر آموختند علم سبزه
گفت آن بنده را بود و عسری

گفت این را قیاسی پیش نیست
رفع سم را نافت از وقت بزم
کرد بنانی از سبزه که زد که
نقل کرد چون وقت شد آمد اعلی
بیت سنگی بن نظیر اندر بسیار
داشتی از جلی این را و او سبزه
اصلی خورشید را با وی بد
خفیه می کشد بهر امانی یک
این سبزه بی بهر است و بی خبر
قیمت آن سنگ او را بشکیم
با بیهای سهل از آن توانی خرید
حتمین با کتمین گفت ای فلان
شفقتا و وصف آن گفت گیم
آن سبزه خواسته هر شان زود
جویری شد رفت از حالت خبر
یا و بر پسته آدمی که سبزه

علم نور دیده دام را بر فروخت
زین مثل مقصودم نیت است
ای برادر سیتی تو تیر خاک
جیت شکست آن دل عیان
و آن ز جاده بست نور و الجلا
این شال را بجا و در دل پاست
تا که نور احد را سپنی عیان
انگهی کرده ترا عیان دست
تا ترا این عالم نماید به پیش
تا سیاحتها نیابی این چنین
هم چنین فرمود مولای ما
و بجه من گفتم بقدر قسمت
گر سخن کش با هم اندر اجتن
و بجه گفتم در من شکر ان است
تا که آنجا که جان وادایت
گر بگویم من عیب داری تو

علم آمد آن جبات را بست
خاست و ز جوهر خود بی خبر
نور باکی نور باکی نور باک
و آن ز جاده جیت و صفای تو
تا فت اندر جنوب و شمال
و ز ال که سوی سن فالتاب
مجموعه سوسی بر خست جانی جان
اندر ایسی بعد از ان از جویت
نی خدا و نی و نی احوال تو لب
و جهانی فو نگو را باشی اجتن
آفتاب عالم صدق و صفا
مردم اندر حسرت آن فیم نیست
چون کل صد برک رویم اجتن
مکر و فرود ملامت تا کی است
چون سنا برق که من است
کز گویم هیچ من ای وای تو

بسته اکنون فصل دیگر است
تعالی جانت بیاید روشنی
الفصل الخامس والعشرون
اول ما خلق الله تعالى نوري
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
می فرماید که خدای تعالی اول نور من آفرید و در خبری دیگر فرموده است
که اول خلق الله القلم و در خبری دیگر فرموده است که اول خلق الله العقل این
العقل و در خبری دیگر فرموده است که اول خلق الله العقل این
جمله حدیث معنی واحداست رسول خدا علیه السلام با سماء مرتبه
یاد کرده است و جمع حکما آن نور را علی الاول قیل کل سینا
که تمامت موجودات از قوت فیض آن نور بدیده آمد از انلاک
و عناصر و مرکبات عناصر معینی جمیع نبات و جمیع حیوانات
و کبر اکبریت از فیض آن نور قوت یابد و تاثیر قوت کبر
از فیض او عالم سفلی ظاهر کرده و از عناصر اربع مخلوقات
ترکیب وجود یابد و بعضی جوهر کرده و بعضی نبات و جوهر
و اثمار کرده و بعضی جوهر کرده و بعضی حیوان و انسان کرده
و انسان صاحب شود باید باینجهانی که از علوی سفلی شده
و از سفلی علوی می کرده و از راه اول بر آسمان عروج یابد

مولانا است **بیت** از اشراف بر شک و کل تاثیر با بر خستی
 و در راه دل بر آسمان معراج منتهی **جمله** و به اصل خود راجع که کمال است
 علیه السلام کل شیء یخرج الی الله جان که مولانا فرمایند **بیت**
 از صفاتش رسته و آید نکست **جمله** و صفاتش باز خوان حال است
 و چون صفات الله رسد انوار جمال الله می کشد و در انوار جمال
 با بصره نیز برده است از نور عوارز برده اول بر درگاه ثانی محو کرده
 جان که نور ماه پیش نور آفتاب و در میان سر ابراهیم نور جمال الله
 باز با بصره نیز برده است برده نور ستان و عاصفان جمال الله
 بر قدره قرب خود و انوار جمال معتکف اند زیر برده نور جمال
 و بر هر که حلال عدالتا بد در حال بکشد اند و چون او را بچون غایت
 کرد و کمال است **بیت** علیه السلام چنان نور جمال و نور حلاله سعاد
 عام اند انظر و الی جمال الله طابوا و انظر و الی حلال
 و انوار مولانا می فرماید **جمله** و انستم که این سر و ام ازین که نمون
 و لم را از فی سار و چشم را بکشد بر فو **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 جو گیتیم بر اند از میان ظلم چون **جمله** و نه موحی کن کشتی که کشته بشکند
 زیر کشته فرو بریزد ز کشتهای کوه **جمله** و انستم که بر آید خود را کب و بار

جان در سار برده

جان در ایامی ثانی شود کب و چون **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 کرده و رفته و کان بدست هر چون **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 نمیدانم که چون شد که چون غشت چون **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 بیدار آمدن مخلوقات از قیض جمال الله و از علوی و سفلی شدن و باز
 بحدت آن رسیدن و هر یکی بر قدره و مرتب خود رویت و یا شش بطور
 که خاص و عام تو اند معلوم کردن باز نمایم انشا و است که در قریب
 فها کرده اما بر طالب شرط آن است که از عالم کل بعالم دل نقل کند
 و روز نه و دل را باز یاد و ریده دل حاصل کرده اند و با وید و دل
 با انوار جمال الله رسد باقی **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 حق تعالی را جلالت و جمال از حلال الله تا نور جمال
 برده و بصره نیز از است **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 او پس و ثانی محو ای و اولالباب **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 در میان هر یکی بصره نیز **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 بی نشان را در نشان نبود **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 آن نشان و هر که قرب او یست **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 نیست مخلوق آنچه آید و بیان **جمله** و انستم که سیکم انگاه بر باد
 جمله مخلوقات از تو یا به نشان

هر که را اقریت با حق است
 هر که را از حق تعالی برود
 در جلال و الجلال است
 قدر قسم مردمان گویم کلام
 حق تعالی از جلال او این
 عقل کل و عشق کوبیده و نظم
 روحی انبیا و اولیا
 نفس کل آید بدید از فیض آن
 روح پاکان ملکوتی از فیض آن
 زوید آمد سدید از اصف
 صیقل از نفس کل است
 از سدید است ملک اعظم تبار
 زین ملک افلاک گردش کند
 زان ملک ملک البروج آمد بدید
 از ضیاء او ز حل الحق است
 مشتمی ز انوار ترویر ملک
 با جمال احد او نزدیک
 تا جمال احد جمله بدید
 هیچ مخلوقی از ان آگاه نیست
 تا تو اند فهم کردن ای کرام
 آفریدات تو ز خیر المصلین
 جمله در معنی یکی باشد قسم
 هست ازین نور نبی جستی
 لوح محفوظ این نور آن را بدید
 زین سبب هر ترسیده غایت
 جمیع آفت همه روی قیام
 حکمای لوح او ایست
 این بود ای دوستان شمس مجید
 تا اثر باد در جهان پیدا شود
 این بود که سعی عشق او بلند
 کار کاوی بود شده را کرد
 قاضی تدریس بر مصطفی چون ملک

انوار

آتش از فیض او پیدا شده
 زهره را از آفتاب است آن حال
 از فرغ او عطا شد عیان
 ماه از دور در کلاه و هم کس
 از مهابت این جبار عنصر الجبار
 از عناصر شد عمارت این جهان
 خاک گندم کرده و بستان شود
 باز این انسان شود نور ملک
 و امکان از نور احمد سر شد
 با جمال احد کرد او قریب
 رایت ایت و خورشید وصال
 باید باید در روبرو آسمان
 اندر ان انوار و کمال
 صف زده اولی قد و قرب عشق
 که برسد سالکی از سالکان
 سالکان دیدند او را در جواب
 خامه از انکت و زیبا شده
 عشق ای دلبر و قیل و قال
 صاحب دیوان و صدر و خواجهان
 او دست یاکشته از بهر خیر
 خاک و آب و آتش سوزان و با
 شد نبات و معدن حیوان عیان
 گندم و بستان بود این
 بکده زده او جهانی نه ملک
 با براق عشق از انجا آمد
 آفرین ای راه و صمد آفرین
 دوستان با جمال و الجلال
 مراد انوار و اعیان
 روحی انبیا و اولیا
 قرب این از قرب آن ضلوع
 کین ملک و ضلوع دید آن
 نه که بی این جسم می بینی جواب

خسته است از چشم و آن چشم است
 که میان خواب و بیداری حاصل است
 کردت آدمی تو چشم ال نهان
 سستی انوار جمال الله میان
 اندرین سستی نظیر آن بسیار
 چون بگویم خوش شنو این سخن را
 یکیشی می گوشت و او دای خدا
 حسن خود را از کرم با من نما
 چون ز حسرت چشم یا درویشی
 بشت اقبال که کرد و منحتی
 و می آمد از زمان زانو الخلال
 گوشت آنکه گم ز ما جوید وصال
 و از کبھی دعوی کند در عشق لاف
 شته چون تشنه است از عشق آب
 آب می چشد تجو اب و بحر جو
 که تر است از زو اندر وصال
 کم خور و کم خبش را می که از
 ز آتش آن آرزو آن شیار
 برتر از این تیرگی آب و گل
 تارسی او شنی جان و ال
 دیده و ال آن بود آن را بسیار
 چون بیای سوی آن دل شتاب
 دست او دل او زنی از سوی
 و بدانی با دیده ال باز بین
 قد سوف سوزنی آن را بیا
 همچنین فرمود مولانا می
 پردای حسنی لب العالین
 آفتاب عالم صدق و صفا
 که میان خواب و بیداری حاصل است

باز

برده نه قصد ندارد از نور حق
 پیش چشم ال نهاده چون طبع
 در میان هر یکی نه قصد ندارد
 برده دیگر بدان اندر شیار
 در پس در برده تو می استقام
 صف زده هر یک جو صد در تمام
 اهل صفت او نیستی آنست
 چشمان طاقت ندارد پیش ازین
 سستی اکنون فضل دیگر است
 سستی دل و جانت یا درویشی
الفصل الیاسر العشر قال الله تعالى من قتل
 نفسا بغير نفسا وفساد اقل الارض فکانا قتلنا
 جميعا خدای تعالی میفرماید که هر که نفسی بکشد که او
 نفسی کشیده باشد و یا زنا کرده باشد و از زمین بس خیان است
 که تمامت خلق عالم را کشته است که قال الیاسر علیکم السلام
 گفتن و احدی چون مؤمنان جمله کفایت فرماگر با مؤمنی بدای کند
 همچنانی باشد که با تمامی مؤمنان بد کرده باشد و علما را احوال است
 در احوال ای الارض زو بعضی آن است که اگر شخصی زنا نکند
 گناه همچنان باشد که تمامت خلق عالم را کشته باشد و زو بعضی آن
 است که هر که امر الله را بجای نیاورد و از نهی کرده خدای اجتناب
 نکند عظیم گناه او چنان باشد که تمامت خلق خدا را کشته باشد

الکتاب

اگر در نهاد تو عشق نه هست و میخواهی که جلال الله را به پستی ازین خلعت
 بدتری و اول تو صاف نه کرد و چشم ات کثایه روح بچون
 و نور جلال الله بجا باشد چه توانی کرد و عوی صفتی خدا می کنی
 اما حد عشق تو بدید می آید و بجنب پرور می افتد جان که مولا
 فرمایید **پیوسته** برو که نیک کرداری بکار خویش میشن
 تو بر بسف غاش غم نال نخواهی **عالمیان** خراج و مرتبه هم
 خداوند اما بر یکپایان راه پوشیده نیست **پیوسته**
 می شناسد صادقانی در مصاف **توبه** جلدی نام و یوم کن زان
 و مناسب است نور ابدستان و روح تازه کن **داستان**
 پادشاهی بود مصفا از حجاب **شاه** سخن تو با مشایطان
 اشاق شاه شد ز روی سواد **رو به** صحرای ابره شکا
 بر رخ صحرای سیاهی ام **روان** سیاهی نیک دور آمد به
 جمله کشت آن غایت بی گمان **شاه** زودی است ز اندر کان
 تیر بچکان پهن از ترکش کشید **چون** فرستاد از قضا بروی
 جمله کشت آن فرین حد آفرین **سوی** صید خویش شد شاه گزین
 دید طفل رنج ساد خسته است **یتیم** از بملوش پرور نیست است

شاه فیکس شد فرو آمد نشست
خون آن در بزم زمانی در من
بر که انصاف ندی این
در طلب رفته و آوردند
پیر می نماید و شش زان بسته
شاه طشتی برز آورد آن زمان
بر سر زانو نشست شش پیش
بنده فراموش برای این
کاخچه انصاف و حق نیست
بر انداخت و بایست شاه
نام نیک انداختی اندر جهان
شاه سخن بعد از آن اندوخت
زان گناه از ترس حق اندوخت
تا که شش را بشنید حق نه
از در حال است و او را
در اندامت سوز اگر بنویسد

می گرفت آن سپهر می داشت
کین گشت را آن خرابا شد غنی
مرد بنوه ناکس و عین بود
پیر آمد دید احوال
زاشک خویش جاها کردند
بر سر آن طشت تیغی می ماند
خود طشت در بیکر و خود
گشت این شمشیر و اروت کمر
پیش از این کس را نباشد دست
گشت صد خون زین نداشت شاه
تا قیامت بازماند جاودان
ترک تاج و تخت کرد ای سرور
وین حکایت در جهان فسانه شد
که چشمتو بر تو این خطا
و حق رخ جان دیده تو و ملک
آن جوهر است بلب که کز آن

بر که از انصاف است اندوخت
کرمه بد که شود مرد و زن
صیقلات انصاف منصف حکم
مؤمنی را بر که بدگو گشته است
جون که بدگش جای گشت است
و رتو بد زان می کنی که مردمان
حکم بر خطا بر بودنی بر او
خطا بر کارت جو عیند کا خطا
از بدی تو و صد کس بد شود
حسنت و کسار بد انداخت
بخت را بر روی منی کلان
که خدا و انی تو با کس بد کن
بر که او اخلاق را در دم چنین
رو مسلمانی شود که می ادا اب
هم چنین فرمود مولای ما
و او را بش از صحبت بر او ب

نیک نام است در او عالم
کردن شیند به کرد و منیش
می رود بر شاه راه
همچنان باشد که او را گشته است
کار مردم روز و شب به کردان
بد تو باشی بدگو مندی این
خطا بر خود را که ارای حرون
تو ایل آن شوی آن کی رو
نقشه حاصل کرد و غیبت
همچو قتل سوارانی است ای
خویش را شمره کن بر اسم
نیز آنرا که آن خود کن
او به پسند و به زب عالم
ای ادب محمود مانده از لطف
سخن رحمت پیشوای اعیان
روزه نماز تقوی همچو تب

بی ادب نمی خویش تنها کرده بلکه آتش در میان آقا و
 بشود اکنون فصل دیگر است **الفصل السابع والعشرون** **الحمد لله**
نقطه الاخلاص محمد مصطفی صلی الله علیه و آله می فرماید
 که ریاضت فیه اخلاص است بدانکه خدای تعالی را جمل مخلوقات
 دوست می دارند اما از دوست تادوست فرقت است مولانا را
 جمله و جزای خاک است و دوستی را یک نوازی جان که نام او را
 هیچ آفریده نیست که او را در عشق خدا نیست بسبب آنست
 که فروسلان طالب خدا اند یکی زاید می شود و یکی غایب
 و یکی برهنه و یکی در میان و این جمله علامت آن عشق است
 که هر یکی در نهاد دل دارند چنان که مولانا می فرماید **بیت**
 گفتند سوز آتش باشد نصیب فر **یا** محروم جویی آتش جز بوند نیست
 جمله مخلوقات جانب حق را می خواهند اما نگاه داشت جانب
 حق دشوار است در دوستی خدای تعالی دوستی دیگر نمی کنجد
 در **حضرت نبی علیه السلام** شسته بود حسن و حسین و ابراهیم
 بر رسول علیه السلام جمع شده حضرت نبی علیه السلام

در ایشان بطور محبت نظر می کرد **یا** علی جبرئیل علیه السلام سید
 کشت یا رسول الله غیرت کرد که همین ساعت یکی از این
 اندوختند و از این بابت می بریم اختیار اختیار رسول است
 که امین فرزند و ابراهیم رسول علیه السلام گفت یا اخی جبرئیل
 و حسین از این امیر المؤمنین علی و فاطمه که و این را احاطت
 این را بر این رسول علیه السلام به مثل فرزند خود و ابراهیم و
 شه جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد ابراهیم و ابراهیم و ابراهیم و ابراهیم
 تا ملک الموت جان او را قبض کند گفت اگر قطره آب از چشم
 رسول بچکد خدای تعالی با غیرت نام او را از جریده اقرنوت
 محو نماید یا محمد اشک نه چکان آسمان بر زمین می خورند
 علیه السلام ابراهیم جان او را **صلوات الله علیه** و ابراهیم
 خدا او را مولانا فرماید **بیت** نگاه بانی دیدت روی او که
 نگاه او را نظر از رخ و کرد یا **یا** و اگر گشتم او را به بغیر آن لب
 بگو بود که می تو سم از جگر خدای **یا** بدانکه دوستی خدا را سوز بای
 از ترک محبت و مراد پای دنیا عظیم و دشوار است و بر سر ملا
 شدن کار هر کس نیست **بیت** **یا** آتش در دهنش آتش عشق

هزار و ده و بلای از پیش پای او طالبان خدای تعالی بر سه قسم اند
 اول مخلصانند و مخلصان بر دو نوعند اول عطاییت او را به
 و ریاضت حاجت نیست چنان که مولانا در وی فرمایند **بیت**
 به که راجب است و رحمت غایت از جنت به که در اکثان مایه ای از بهر ما و من
 نوع دوم کسی است که با دشت مرشد در عمل پیغمبر اید یا خلاص
 رسد چنان که مولانا فرمایند **بیت** جنت و جوی اتم اند حتی
 اما ز جنت وجود دوم را جوی تو **و** قسم دوم در حالت اخلاص که
 آن مرد پیشین ایشان را دست و پدایان مردمانی الهیات کند
 مولانا فرمایند **بیت** من به بوی آب رفتم سوی سیل
 بحر و بزم بر کفتم کیل کیل **و** قسم سیوم آنانی که محبت خدای
 را بر سر زبان دارند که محبت دنیا فرو گرفته است و آن دل آینه
 است و مسجد اتقی خرسینه قاسم دنیا کرده اند مولانا فرمایند
 خریدی خانه دل آینه آینه می **بیت** بهر آنکه جنت در خانه از آن که خدا باشد
 قاضی کانی نبود بر این از خانه **و** درونی مسجد اتقی سکونم و حیران
 اگر بیا فطره الا خلاص و قسمی بود که ظاهر خود را تو اندک
 داشت ایست آن ریای او بهر کت آن نگاه داشت ظاهر و باطن

اینجا به خدای تعالی راه یابد و چون خدای تعالی را به مخلص
 و مناسب بشود روح تازه کن **و** **استان**
 جاسی او در و مشای هر دو **بیت** شش و همه روی هما
 حاصل و نفس بود صد لک **و** خرچ از دلتش بدان ای فزون
 آن عزیز کی کان بنا فرمود **و** و صایا شریک با بنده بود
 کان که زاید تر بود از مردمان **و** تولیت را آن بود اندر زمان
 که بود در ویش و در باشد عشق **و** که جوان و پر به باشد محبتی
 حکم حکم او است اندک کار **و** است دست او است او که در آید
بیت بود و ویشتی ریای خود **و**
بیت زید تا بنوازه از بهر هوا
 سوی جامع رفت در آغاز کار **و** کت از اینجا می توان کرد
 متکلف نیست و سجد میکند **و** بعد از آن کت و کتار چسب
 و عطا ای خلق را با صد **و** کین چنین است آنجا است ای
 صایم الدیر و عقیق و کم سار **و** کما ویرا و قلهای پس از
 بر نهاده اند و ریاضت شد کثیف **و** استخوان پوست شش ضعیف
 ام بهم در آن که از وی اخلاص **و** یا غنی آواز با کسی شنید

آن ریاستی جللی خلاص شد
 مدتی شد حاکم جامع مسر
 اتفاق این شد میان مردم
 پیش او رفتند گای بعد
 کشت آری این نزد کان متین
 حیدر احم شد بهای جاودانی
 همچو آن زاید برن در کار خیک
 خطا بر خود را بیار با ریا
 کانی ریاست اخلاص در اطلال
 مدتی در کار مردمی است کن
 کانی بر شاه راه شقیم
 پر روی اجبیا کن مدتی
 کرداری طاقت کم خود را
 به جوی تهمت است از روی
 بوشتش رعای ضمایا کشت
 تا پایی از سلمانی خوشی

برگزیده کشت و خاکی خاص شد
 رفت ازین عالم بدان عالم
 کو سر او ارات در احکام آن
 وقت حکم ت بسم الله
 دام خود افکند بودم به این
 انشا تم نیت این ساعت بد آن
 تا نماید در تو بوی عشق و رنگ
 یکرمانی محاکمش و ز پدی می نما
 که به پستی روی تقوی ناکمان
 خود بخود بنشین خود انداخت کن
 حرب چون کردند شیطان و جم
 نازکی خاکی است می کشی ز حمی
 باری کم کن فتنه ناکر و نا
 تا رنگ بغض حسد افک این
 کان به اندم کتان و خیم خان
 و ز ساط این جو یک لقمه جیقا

جاشنی

جاشنی اش از دماغ نبرد
 عشق زور زن شود بر باد
 راه ایت کار شود در
 محسن فرمود مولانا می ما
 کر کند در یک انگیشت بر
 سانیایی در تن او خود کیم
 بشود اکنون فصل دیگر ای
الفصل الثانی من العشر قال الله تعالی اما انما اولکم
 و اولکم فتنه خدای تعالی می فرماید که ما فتنه
 شما و فرزندان شما را فتنه اند که دشوار تر است گفت
 فتنه که سید بعینی فتنه اول آن است که اگر شخصی درویش است
 و عیال بسیار دارد و در مشغولی حاصل کردن نعمات عیال
 خود است و بانی سبب از ذکر خدا بازا خواهد ماند و آن زمان
 او خواهد بود و بسوزد پس فرزند آن فتنه او باشند بانی که مولانا
 فرماید **بست** چه آنچه او کند مگر از دوست بست
 به هر دو تنی می از کت بست خدای یار اگر اندک است اندک نیست

درون چشم اگر نیم تار است پست کافال الشیء که است
 فضیحة الرجال اختیار مرد باید که او را یقین کامل باشد
 تا سهل و قتی در طلب رزق گوشت و پشم من اوقات حضور
 ذکر الله مشغول گردد و فتنه اموال آن است که شخصی
 مال را در خوشی آن مال غصب و آن او را بدینا مشغول
 گرداند و چون بدینا مشغول شد یا غذای تعالی از مال او
 نفس شیطان طغیای بند و افعال او بعضیان انجام دهد و از محبت
 مال حریص گردد و تقیه طلال حرام کند و حق الله مستحقان
 و بسبب آن خلق خدا را بیاد خود بر خلق سروری طلبد و از
 حب مال و حسد و طمع جاه و شها خیر و این گریبان او را جاک کند
 و آن بوسه تن او بداند و برادر او را بکشد و برادر
 و پدر بر سر را کشد و عذر نام و بی انصافیتها و او مولد نافرمانی
 ای در جبهه بوشین بوسفان که تبار و کت آن از خویشانی
 که که ککان یک یک بوی تو تا انداز غصه از اعضا
 چون نخسید بعد مکت در قصاص تا تو که می مردم و بایم خدای
 این قصاص بعد جلد سازی است پیش آن زخم آن قصاص از نیابت

ازان لب

از آن لب اندات دنیا را خدا بکین خیر الی است پیش آن خیر
 خاصیت مال جاه آن است که مردم را غافل میکند و از خدا دوری
 در وی نمی ماند و بسجود غولی که مردم را از راه می برد و مستوجب
 آتش و دوزخ می گرداند ازین جهت حضرت نبی علیه السلام فرمود
حب الدنيا رأس کل خطیئة فرموده است که از محبت دنیا
 منشأ و حسد و غصه ها و بیهوشا و زنا و قتل و دزدیها می خیزد
 و ازین سبب دوست را از دوست جدا می کند و بر سر با بد و دشمنی
 گرداند و چون انصاف از او ببار می کشد اکنون بشنود و دوزخ کن
داستان در سفر بودند شاه قاهره و اتمام ایام ایشان پس عظیم
 در محبت مدتی بودند تا ریح ککون در ده پیر سر
 بر روی جای می و هر شب نه می تا کاه او را یاد که در ساحل
 غم جای می داشتند آن مرد تا به بریدند آن نزد یک آن
 ناکهان یک یک برزیا شد تا پیر شد و یکی را داشتند
 همه ایشان گشت تا پیر تا پیر شد از او البه قسمت گیم
 و این او هم گشت تا ازین تا غصه ایم و کرسه شقایق
 از میان ما یکی حسبی تا سوی شهر بهر تان کت آورد

نفس با ساکن شود از کشکی و از بیم از خشکی تشکی
 بعد از این قسمت شود این یکی بی تقاضی در میان ستم
 آن یکی بر داشت چند دنیا از باد و کشت درستان و شهر
 هر چه شد مثل بانی و متاد و ز طعام جوب شیرین و آرد
 قنق شد از شوخی از ای کبار قصد خون یکدیگر را آن سبب
 اتفاق این دو کس شد آن بختان کان یکی از شهر جوان آید روان
 مادر کس جسم او خنجر زخم سر زنی بریم و او را کم کنیم
 و آنکه سوی شهر شد زود بختان از برای آن دو کس کشت ای فلان
 زهر جرابکذاری تا ایشان زهر کن در لوتشان نامی خود را
 بر طپند و جان را بچرخد ز تو بهمانی کینه سوی هر دو
 زهر کرد در لوت با ایشان آن دو تا خنجر زدند و او را بر
 بر کرد و نهادند در خاک لوت زهرین را بچرخد و جلا بک
 این دو کس هم جان سپردند زهر زهر بجا ماند و بر او آید
 زین مثل مقصودم آیت ای ام که از و سیم است و شته در انام
 دشمن جانت و مال و دم حبال یاد کرده در کلام حق تعالی
 زو کند دشمن بد و را بر سر زو کند دشمن بر سر را بیا بد

از برای او

از برای زهر بکشته بد و از برای زهر بود آشوب شهر
 نشه است و قنق است و قنق آن زهر بود و قنق است از جهان
 خلق عالم جلا کرد از و خلق عالم جلا تر سازند از و
 هر که در ارشاد است عقلی کار از میان بیرون رود و سوی کوان
 در قناعت بگذراند وقت خویش هر چه کوه نیست از قناعت خویش
 خلوتی بگزیند از نامحرمان کم کند خود را از این نام و نشان
 حرص او محکم به بندد و ت با نفس ایله زنده اند آقا
 هم چنین فرمود و مولای ما محزون اسرارهای کبریا
 بنده مکمل باش از او ای بس چند باشی بند سیم و بند از
 که بریزی کبریا در کوزه چند بکشد قسمت کی روزی
 کاش که چشم حریفان کم شد تا صدف قنق است بر او شد
 بشه اکنون فضل دیگر ای سخی تامل جانت بیاید و شخی
الفصل التاسع والعشرون قال الله تعالى و الذین
 یلغزون الذهب و الفضة و لا یفقهون فی سبیل الله فبشیرهم بعذاب الیم خدای تعالی منواید
 که آنانی که در میکنند بختی از و سیم و نفع نمی کنند از

خدا ای تعالیٰ بفرموده و بیدایشان ای عذاب الیم یعنی عذاب الهی
در قیامت آن روز و سیم ایشان را بستانند و آتش و دوزخ پس
و آغ کنند پستانهای ایشان را و ببلوای ایشان را بداران
از و سیم و بگویند که این است که آنچه کنج می نهادید برای نفس
اکنون بچشید آنچه کنج می نهادید و در کفر و کفر علم را و قول است
در قول بعضی آن است که اگر شخصی را خدم و حشم بسیار است
پس بقدر اخراجات هر سال یکبار حساب مال خود کند و در کوفه
پروانی کند از آنچه از آن کت خانه و بوشش اصلح خود زیاده
بازستد از بعد از سیه و عوض تجارت به مستحقان می رساند
و در قیقه اذان و تاتی فرو نمیکند از آن مال کمتر بود و قول امیر
المؤمنین علی علیه السلام آن است که هر که را خدم و حشم بسیار
باشد را سائل و اگر به پست نصاب رسد شاید بشرط آنکه
از کفایت داد قیقه فرو نمیکند از آن اگر سائل از پست نصاب
کند کمتر بود آتم قبضه هم عذاب الیم داخل کرده و قول
صدیق آن است که هر که را سائل از یک نصاب باشد
کمتر بود آتم کرد و در قبضه هم داخل شود و این طریقه تقوی

که امام

که امام اعظم ابو جعفر **رومی** فرمود که سائل از یک نصاب
بودی و بر نصاب پنج ارم زیاده کردی متقیان را یک نصاب
بود و غیر متقی را تا بیت نصاب را سائل اگر باشد شاید اگر
از بیت نصاب زیاده کند ما خود باشد اگر دنیا و دنیا پس
را خدا ای تعالیٰ در نظر بعضی شیء من نموده است اما عارفان
جو ال کینه چرب در نمی آیند و به یکبار و غنی اند
مولانا حلالات الدین فرماید **بیت** این کینه بر دنیا شکسته اند
هر چشم روشنایی از او می گزید **شویان** او پیش نیک که در جاده
بر کین دلیل اندکی بر لال کینه **بیدار** مال دنیوی در دنیا هم
غصه است در آخرت حساب است **کافا** قال النبي الدنيا
جنفة و طال بها کلاب رسول الله فرماید که دنیا مردار است
و طلب کننده او سگ است **قال الله تعالى يوم نحشي علیهم**
فی نار جهنم فنگوی بها جباههم و جنوبهم
و ظهورهم آن باقی نشود در پستان و روق نماز کرده
داستان استماع شد از انبای جهان یک حکایت در مثل ای
این حکایت بسخت و عجیب در دیار خوب است می باشد

رخ بنده که عفت بر دل
 آینه عمر آورد یکسال
 طول عرض آن بود یک نعل
 آینه آن فاله کن آورد صغیر
 ناکه آن را آن لاله سوز فغان
 مرغ را سوز و ز خاک مرغ
 همچو آن مرغی بدید آید از تو
 کین علق لبه از صد جام
 کاه باج و شرابی و دغا
 حرص آمد حق بر دلت از دنیا
 در رسد ناکه اجل کس به کلو
 از دسیم خواهر را کش کند
 کاه دست و پای از سر زدن
 کاجه جمع آورده ایت
 حق ترا کرده خبر ای خبر
 قدر خود سر طایه کنی از او کرد

سودا آن سر طایه را آورد
 نفعه کنی یک قسم را بهر سال
 بر فیکر آن قسم کن قسمی دیگر
 در ایام سر طایه آن باشد بجای
 در میان خلق باشی محترم
 سوی کوهستان بروی و بگرز مال
 جبر کاه اولت آن باز آید بهوش
 از سفر آگاه باش ای نجیب
 کاسه سر را تهی کن از بهوش
 آخر اندیشی کن و آگاه باش
 هم چنین فرمود مولانا می
 که نگو ای شرمساری چپ
 این دزد و سیمت جو مانده در یک
 بشو اکنون فصل دیگر است
 تا دل جانت بیاید و شتی

الفصل العشرون قال المصنف علیها السلام
 کوکان لا یمن آدم وادیان من المال یطلب ثابلاً و لا

یسبح عینی ابن آدم صلا بالکتاب حضرت محمد مصطفی
 صلی الله علیه وسلم می فرماید که اگر فرزندان آدم را و صحرای امان را
 سیر نشود چشم او و سیم صحرای طلب کند و چشم او می زارند
 مگر نجاک بدان که خدای تعالی صحرای آفریده است بخت جند
 دنیا و علقمهای بلند آن صحرای آفریده است و آن صحرای آخری است
 عظیم حریص ربع آن صحرای یکدم بجزد و فریه کرد و جواب کند
 و در خواب در صغیر او این خیال کرد که عجب علف صحرای که جرد صحرای
 باز بروید یا نروید و هم روی غالب شود و از آن هم خیال آن
 کرد که در اعضای او بوست و استخوان مانده و آن خردی یعنی
 در جلد او می زارده است و آن هم است خنان که مولانا
 فرماید **بدرستی** که خرمین کو خرمین بار ببرد و آن خرمین
 شکر خدا که آن خرمین صحرای آن صحرای حلقه که شکر است و خرمین کو شکر حلقه
 حیث مکر حیف مکر و از در می زارند **بدرستی** که در خرمین کو شکر
 خرمین مکرین نه و خدمت او از من **بدرستی** که در خرمین کو شکر
 از خرمین کو شکر **بدرستی** که در خرمین کو شکر
 حریص است بماند و هم در صغیر او به آید و هم که شکر از خرمین

در خرمین

و جمع البقیه هم او کرده و در آن شکر یکدم بجزد و شکر
 اما چشم سیر نشود از آن سبب است که در خرمین کو شکر باره است
 در نهاد آدمی زار از آن شکر و از خرمین کو شکر علم السلام
 آن صحرای صغیر و هم از آن صحرای آن **بدرستی** که در خرمین کو شکر
خاستن و تافاشه تیر و ای کبار سوی میدان است و در آن شکر
 کو شکر می زارده و خرمین کو شکر در تماشای جمع کشتی و در آن
 به جرد اویش و که در خرمین کو شکر با امید و جان به میدان
 آن یکی محاکم صد کوزه و این یکی خرمین کو شکر صد شکر
 شاه به خوش بود و از آن وقت خرمین کو شکر در ویشان پاینده حلقه پیش
 چون به ویشان رسانیدند خبر می آید که به جرم کو بر خرمین کو شکر
 کشت به ویشان به میدان اوید و اندرین میدان است و جو کنید
 به جرد و بوسه و آید بچیک پیش ما آید آن را بای از یک
 بر کشتیم و آن قدر به بیم روز قیمت است از آن که و در پیش
 به کسی را بخت آمد از نظر آنی پاورد و عوض گرفت از
 در میان آن بود و لکمی بسته با استخوانی یافت کج آن می خوا
 لک لکمان پیش آورد و استخوانی نه نهاد و بر کشتند از آن زمان

ایک می گشت این سخن با چنان / کین نصیب آدم این نشان
 از یکجا دین را چون پیش نمود / نیم دیناری و گریه و فزود
 باز می دیدند قنوت استخوان / تا بگشتم خویشتن سپهر میان
 استخوان آورد و پیش کشید / آن یکی دنیا روز با صید
 در سبک آمد بودی استخوانی / استخوان شد آیتی اندر جهان
 شاه ایران گشت کارش از کجا / عاقلان را جمع کرد از جفا
 هر که آمد دید و زن استخوان / کند گشت و بخت گفتار زبان
 عاقلی گشت این نه کار عقل است / حل آن مشکل به نزد او گشت
 کاسف ابرو او ایستاد و بس / حق برایشانی می گشت بدین
 شاه تره گشت سلطان باز / اندرین عهد است و ما او را هر بار
 عرضه باید کرد مادر استخوان / عیش آن صاحب الیوش او
 شاه آمد پیش هر عهد خویش / حال گشت و استخوان بنهاد پیش
 استخوان را دید سلطان / با هر یارانی گشت بین آن آورد
 استخوان او گفته میز است / خاک تیره اندکی بروی نشاند
 در میان گشت و دیگر نرسد / کرد یکمشتال از آن راه برد
 ز استخوان مشتال ز راه نمید / گشت اینش جاده میانی می کرد

در تها و می ز راهی کرین / استخوان کوزه چشم است این
 سیریش نبود و کج سیم / جسدی که تیره ایچانی بد
 چشمه چشم است چشم حرص / حرص و جود بپسیده ابر استخوان
 همچون فرمود مولانا می / کج حرص پیشوای اولیا
 باره در دام حرص افتاده / خلق خود را با بریدن از راه
 تا به پیوار بگذراند مهرست / نشود بند کس کوش گشت
 حرص دنیا در پیودان می / ختم کردم هر چه بستم ای جواد
 بشود اکنون فضل دیگر ای / تا دل و جانت بیا بدوشی
الفصل الحادی عشر / **قال النبي عليه السلام**
أياكم من مجالست المولى / **أقبل بأمر رسول الله**
 قال الأغبيا / حضرت اسات نجاه صلی الله علیه وسلم
 می فرماید که او را باشد از صحبت مردگان / سوال کرده که
 یا رسول الله مردگان که آمدند فرمود که اغنیا و مال دارانند
 و اغنیا نیز بر سه قسم اند قسم اول خدا بود باینکه در قسم دوم
 ناله بجانب آخرت و تاراجی بجانب دنیا مشغولند و قسم
 سیم دنیا جویند آمان که خدا جویند اولیا و الله

و آنان که تار و پود نجابت خدای تعالی و تار و پود نجابت بیاض مشغول کنند
 اما بقیاس ایشان به کمال نرسیده است و آنان که دنیا جو یا نند محکوم
 نفس ماره اند و نفس ماره همچون دیو عاشق مراد می داند
 چنان که مولانا فرماید **پست** دیو برو نیاست عاشق کوچه که
 عشق را عشق و کرب و زخم بر آن که آمانی که دنیا جو یا نند در
 قیامت از خدای تعالی شمس و سیمرغ رو یا نند و آنان که
 خدا جو یا نند فردا در حضرت خدای تعالی سرخ رو یا نند چنان
 که مولانا فرماید **پست** بر این آنرا که بندیم بود
 درون خاک چون سیلاب رفته **پست** بر این آنرا که بندیم بود
 بروی سبزه چون خناب رفته **پست** در سلوک شرط آن است که سبزه
 را بعد از توبه خدمت فرماید تا در قیامت رستگار شود
 در خدمت بکر و منی او بشکند بعد از آن ریا خیز فرماید تا در
 او کفر کرده و چون حرص کمتر کرد در صحبت او آورده مقصود
 از صحبت آن است که وفا یوتهای خصال میوه بهائی مرید
 عارفان در صحبت این وفا یوتها را باز نمایند تا صاحب خصال
 نه او که آن کند و در دفع آن خصال کند و از آن خلعت باز آید

سالکان با کسی صحبت نکنند که در نهاد او بوی سیاه و حرص که ضایع
 حرص مراد او این را محال است طبع بود و هر چه آن بر خلاف طبع
 بود خنده او بود و اجتماع خنده محال بود که الضد آن لا یجتمعان
 سونامی فرماید **پست** ای خواجهم اگر مردی تشویش آلود
 کن آتش حرص تر و دود شو عالم **پست** یا عاشق شیدا شو یا از بر ما و شو
 یا آتش شو یا این شوق یا نه بر بخت **پست** حکایت روزی جالینوس حکیم
 می گذشت دیدگاه او دید با وی گرم گرم نظر کرد و جالینوس بخانه
 آمد و گفت فلان معجون پدید کشد ای وحید العصر **پست** معجون
 شایسته شایسته گفت که اگر چه این معجون از برای دیوانگان
 است و ما را کمال عقل است معجون را از آن خواستم که ام روز
 دیوانه بر من نظر کرد برای آن احتیاط می کنم که دیوانه
 بر من سوابت نکند **استان** در خراسان بود مردی نامه آورد
 از گنبدش صد نذر الزم نذر **پست** خواجگان را بودی و بی ناله
 خواجگان را بود پیش قل قال **پست** آجمنان کشته بد نیاست شغل
 کاشتهای کل او رفتی ز دل **پست** در گرفت خود را بکوه و دام
 اکمل او یکبار نمودی نشت شام **پست** تا جرات را میل دل او نه بود

مال مجربیت طربش بود زان محبت لقمه ایشان کم خور از کلو تر نه کرد
 داشت در هم یکی فخر الملقا کار کرد در دیه و در کار استوار
 خوب که دو خوب خلق خوش زبان او ستاد کی بی نظری در جهان
 کار در دانه بگردی روزی و شب کار و کب خود بگزینی در شب
 هم در بر میان و صلوای خستی بر چه اوست آمدی در باغی
 زمین صد می سوخته آن خواجگان کو شستم می کند در خانه و دانی
 اصل فرزندان با بهر صفت هم زان شستم باز می گوید طعام
 سید البقی رکوت آن کار کرد لقمه تنی که مرده است از بیم و در
 شکم و دوش که حاصل می کند در نظر سهل است آن را می خورد
 کرد و یکی کیسه از حاصل بود کم خورد چون حرص را بدل بود
 کرد و دعوی خواهر پیش خواجگان به خوردند کار کرد در آشک و نان
 خادمی را خواند و گفتش افغان کار کرد در او بر پیش ما بخورانی
 خادم خواهر بر رفت او را بخوراند چون پیام خواهر پیش خود نشاند
 تربت و مثل و طعام آورد پیش احترام او نمود از حد پستی
 گفت صد خدمت برده با تشنه پیش به پیش باندای هر چه
 تا فرستم دوستان را از نشان از معالی باشد محبت نشان

منته

پیشه و نشت آنجا کار کرد پیشه و نشت آنجا کار کرد
 خواهر او سندنشته محبش خواهر او سندنشته محبش
 کیسه های زر نمود و طشت شستم کیسه های زر نمود و طشت شستم
 خواجگان شهم می آیند پیش خواجگان شهم می آیند پیش
 آن یکی می گفت مال من چنان آن یکی می گفت مال من چنان
 کار کرد در راه سبک اول شاد کار کرد در راه سبک اول شاد
 کار خواهر شد تمام و کار کرد کار خواهر شد تمام و کار کرد
 خواهر با صندوق زر آورد کت پیش آید جلد خواجگان
 که بخیله کار کرد در ای جواد که بخیله کار کرد در ای جواد
 خانه و آنگاه که به مقتضی خانه و آنگاه که به مقتضی
 با غلامی کت ای کیسه یکم با غلامی کت ای کیسه یکم
 بعد از آن که کار کرد در کار بعد از آن که کار کرد در کار
 کار کرد در جونی خرمشاهی کار کرد در جونی خرمشاهی
 خواجگان جلد نشسته و نظر خواجگان جلد نشسته و نظر
 زده که گفت و در بسوی خانه کرد زده که گفت و در بسوی خانه کرد
 از برای آن ششم سه روز از برای آن ششم سه روز
 صد غلام استاد پیشش بخور ماه صد غلام استاد پیشش بخور ماه
 جامه زر بخت و دیای ششم جامه زر بخت و دیای ششم
 و ضعیفی و اندر یک روز و ضعیفی و اندر یک روز
 و آن اگر می گفت و آدم پیش از آن و آن اگر می گفت و آدم پیش از آن
 حرص میانیست است اندر آنها حرص میانیست است اندر آنها
 چون بسوی خانه شد آن نه در چون بسوی خانه شد آن نه در
 مشقصد این روز در کت بست مشقصد این روز در کت بست
 بنکر به این جیل و این پستان بنکر به این جیل و این پستان
 حرص و جونی می ششم اندر نهاد حرص و جونی می ششم اندر نهاد
 خانه آن خواهر را ای صاف دل خانه آن خواهر را ای صاف دل
 رو به بام کار کرد و گنه مستی رو به بام کار کرد و گنه مستی
 خواهر می خواند ترا بر بام کو خواهر می خواند ترا بر بام کو
 سوی بام آمد بامت تمام سوی بام آمد بامت تمام
 کار کرد بر بام سندنشته و نظر کار کرد بر بام سندنشته و نظر
 شاد کت و در پیش خود کرد شاد کت و در پیش خود کرد

خواه نه ستانند و ز دکار در که
 حاجتم آیت کز بهر پس
 کشت با خواجه کوفه فرمان برم
 خطی نیست بگویند کشت
 اندر آمد در میان خواجگان
 اندک اندک کم خوری اگر دکان
 در ولایت رفت هر چه شستم
 یافت سودی زان در محاسبه
 چند سالی رفت و جدی می نمود
 تان و تره کشت اکلش و شام
 هم دروغ و هم نقاشی بایستد
 سید التجار کشت با خواجگان
 خواجگان گفتند حال او چنین
 خواجه خوانند که اگر کمالی
 خواجه چون گرفت بسم خود از او
 رفت و اندر بای خواجه و شام
 کشت چون حرص فلکند ی

السلام

را ستم و ده که تا جانی کنم
 کار اگر حاجت بپوشه سانی
 می برسدی خدا شد در پرست
 حرص آمد عقل و جسم او برب
 هم چنین فرمود مولانا می
 کین رحمت میثاقی اکتفا
 وای آن زن ده که با هم داشت
 مرا کشت و زن ده که از توئی
 مردگان انداختند اندر خبر
 را غنیای مرده برینم ای به
 بشود اکنون فضل و بیکرایی
 تا دلم جانت بیاید روشنی
الفصل الثانی والعشرون قال الله تعالى يا بني آدم
 لا یفتنکم الشیطان كما اخذ جبارکم من
 الجنه خذ ای تعالی می فرماید که ای فرزندان آدم مباد
 که شیطان شما را به فتنه معصیت میوای نفس فریاد کرده
 جانی که بد و ما در شمار ایمنی آدم و حوا را از بهشت بردون
 بد آنکه چون خدای تعالی وحی کرده بآدم که یا آدم اسکن این
 و زو جگانه کشت و کلا منهار خدا حاجت بپوشه و لا تنه
 نیده الشجره الا که شیطان سبیل کندی را جلوه داد و او را
 کندی از نظر آدم خوب نمود آدم حریص شد چون تقدیر الهی

که این انبیاء بابت آدم محمود کرده اند که آدم را آدم
بنامی که مولانا فرمایند **بیت** آدم آدم خوشه کندم شده
تا و خوش خوشه آدم **بیت** چون غله حرم نهادم
تا و کفم بجزه و آواز و عصی آدم را بر آمد تمامت
اشیا بر آدم بگرینند اما زو نه بر آدم بگرینند و زو
سیم کشد که هر که با خدای تعالی عاصی گردد و ما بروی نه کیم
از آن سبب خدای تعالی بر او را عسر زد که این دشمن جلد
اشیا کرد و چون ابلیس از بهشت بیرون کرد و او را اندک
اخراج منتهای خاک و رجم و آن علیک لعنتی الی یوم الدین
ابلیس عذاب شد و چون دنیا را بمغضب ابلیس کرد و این
شانه گفت یا اهل مراد آنها و اعراف بخش تا صالح را از
طالح و سعید را از شعی و محض را از معلول جدا کنم خدا
تعالی او را دانا و اعدا داد تا بدان ذریات آدم را حرم
کرد و از او را بر او اولی جرمها و شیوهها با ابلیس نمود
ابلیس خرم شد گفت ذریات آدم را این نعمت جبه نمود
بر سبب بی صبری و متناهی و چون زو و سیم را با ابلیس نمود

ابلیس آدم

ابلیس خرم شد گفت ذریات آدم را این نعمت جبه نمود و نکست
جلاشیات بر سبب این خود را و سوره شها حاصل کرد و چون
او را دانی طرب را با وی نمود و از شادی کلاه بر او انداخت
و نکست چون فرزندان آدم شراب خوردند شراب را شمع عقل است و بنا
عقل کرده و برایشان چندی با کبیرا حاصل شود و چون حسن زمان
با وی نمود از خرمی و سنگ می زد و با وی کوفش آغاز کرد و می گفت
فبیر تک لا غویتهم اجمعین الا جنودک المخلصین مقصود این
پایان آن است که حقیقت بیاید و انش که جمله آنها و اهل است و هیچ
در این آدم نیست مولانا فرمایند **بیت** تو آن می کنی که آدم و ابراهیم
نیاشد و چنان یکدیگر می نامند **بیت** او لیا و انبیا طعام حرم و شیوه
خورد و اندامها بر او ترس زد و بر سبب آنکه دانسته اند که آدم آدم
و انده شد مولانا را **بیت** بدست بخت آند برای کند می خند
جو بیوای خفتت بت پر خیره ابرو **بیت** پس زو و سیم و طهارت و کباب
و شیوه و حسن زمان و شراب و غیره و آدم شیطان است و اکت
و دنیا آن است که با این چند خرم حرمی کرده و البته آدم شیطان
و در لا غویتهم اجمعین داخل کرده پس بدان که هر که آن که نظر

در غیبت او و عشق او بر صانع بود نور مصطفی که بآن قدر پیرایه
 بدان تا گزیر است زیادت بدان مشغول نگردد و هر که این تائیدها
 را تواند نگاه داشت و می در فرمان خدای باشد و اگر بدین احوال
 رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد و شیطان بروی
 زور و زور کرده و باقی بشنود و روح نماز کند **استان**
 زایدی را بچشم شد اشاق تار و او جانب ملک اقی
 هم طلب را از الضیف اولیا هم به پند ملک صنیع کبریا
 زاید آمد ملک دید و وقت جا می گذشت او که نو که نو
 دید قومی جل شان ز تار را از برای او اند چندی گشته یاد
 یک در حق زفت بود و از که گمان جمع گشته ای بر سینه اندگان
 عدد و عین سوخته ای بر آن تار و کلها رنج شده ای بر او
 دام بنهارند و می بودند هم از غنی و از فقیران سلیم
 اعتقاد می خلق را غالب شد مؤمن و کافر و طایفه شد
 چون بگوشت زاید افتاد آن خبر گفت ما هم و زبانه خسته
 آن وقت زفتان از بنگم بر ج و بینا و شش به کلی بر گشتم
 غم کرد و راه شش خشم کین پیش او گرفت ابلیس حسین

کشت زاید شدی خشمت جرات کشت زاید شدی خشمت جرات
 کشت غم تمام و خفت ایمن کشت غم تمام و خفت ایمن
 کشت زاید را جو این را خفت کشت زاید را جو این را خفت
 سود نبود از شکست این خفت سود نبود از شکست این خفت
 بر شش سینه و نیار آورم بر شش سینه و نیار آورم
 می خرد می خشم می ده بکس می خرد می خشم می ده بکس
 زاید اندام شیطان او قضا زاید اندام شیطان او قضا
 عسدت و جانب خانه قضا عسدت و جانب خانه قضا
 از در خفت که شسته در باز کرد از در خفت که شسته در باز کرد
 قلب و سینه و طوایب قلب و سینه و طوایب
 روز و یکریخت نفس از زنده روز و یکریخت نفس از زنده
 پیش او گرفت ابلیس غا پیش او گرفت ابلیس غا
 باز می کردی بقل خورشید باز می کردی بقل خورشید
 در قضا و کشت زاید کا چنین در قضا و کشت زاید کا چنین
 سفت نوبت آن چنان انداختن سفت نوبت آن چنان انداختن
 زاید اندام خانه رفت و ناله کرد زاید اندام خانه رفت و ناله کرد
 میل به او گرفت تا کجاست میل به او گرفت تا کجاست
 بر گرفت ابلیس از در زمین بر گرفت ابلیس از در زمین
 طاقت این زور و این قوت کرات طاقت این زور و این قوت کرات
 باز کرد و خانه روانی یکدیگر باز کرد و خانه روانی یکدیگر
 خفت اند از بر بالینت نهم خفت اند از بر بالینت نهم
 صد نه اوان با این بهتر از آن صد نه اوان با این بهتر از آن
 زید و تقوی جلگی بر ما و او زید و تقوی جلگی بر ما و او
 زربالین صبح دید و کشت شاه زربالین صبح دید و کشت شاه
 خلق را محاربی آن خاز کرد خلق را محاربی آن خاز کرد
 در جبهه بالین به او جله بخت در جبهه بالین به او جله بخت
 با بر سینه یا بر آن سود و بی با بر سینه یا بر آن سود و بی
 کشت یا زاید که بان ایچو نما کشت یا زاید که بان ایچو نما
 و زید پر آتم سرت را از بدن و زید پر آتم سرت را از بدن
 زور و انی ابلیس از در زمین زور و انی ابلیس از در زمین
 زادتش غم نیم می بکشد حسن زادتش غم نیم می بکشد حسن
 اشکها را پیشتر از آن که کرد اشکها را پیشتر از آن که کرد

تا که آن آواز آمد که فلان
 دل را بد با عشق سیم از دهن
 تو ت فر خدا نبود در و
 همچین سر مود مولا نای
 عاشق صانع خدا با فر بود
 و ایما بد اختران باشد زبون
 بشنو اکنون فصل دیگر است
الفصل الثالث والعشرون قل الله تعالى ما جعل الله
 لرجل من قلبین هداى تعالى می فرماید که ما ندانم آدمی را
 دو دل در شکمی دل و دایه آسمان و زمین و در کرمی لوح
 و قلم است و دل محبت خانه خداست و دل قبیح دل است
 که در در محبت الله نبود که دل یکی است مخصوص شده محبت
 خدا و او قول بعضی علما آن است که ما جعل الله من قلبین فی خوفه
 در حق منافقان نیز بدو سبب یکی از که چون اسلام غالب گشت
 کافران متقلب گشتند و از ترس سر و مال می آمدند و بر زبان
 می آوردند و دل محبت که در است و چون افعال مسلمان

را می دیدند که در مسلمان دروغ و خیانت و از او فساد نیست میل
 اسلام نیز می کرد و اما خلافت شروط اسلام داشتند و نیز
 بین ذلالت می شدند لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله
 سبب دوم آنکه خلافت اینها واجب است اما کما بدین دل
 داشتند اما در حقیقت اینها درین نیست که در یک دل دوستی
حکایت شج سبلی رفته اند می گذشت دید زنگی شوریده
 شورش میکند و خلق بر وی جوع شده بودند و از خلق فرقت
 داشت و آنکه می گوید خلق زبان او نم شکستند شج سبلی طلب
 شد و زنگی دیگر را آورد و یکدین از زبوی می داد و پیش آن
 زنگی آورد و گشت سخی گشتار این شوریده را با زنگی گشتار
 او بشنید از بیوش رفت سبلی گشت من حکیم را آورد و بگوید
 را علاج کند حکیم از بگوید و بگوید تر آمد چون زنگی بیوش را از
 گشت ای زنگی چه می گوید گشت می گوید سینه ام استکا فید و دل
 طلب دارد اگر بفرماید از دوستی خدا اطمینان پیدا دارد و بگوید
 مولا را فرماید **بیت** اگر جز تو سر می دارم سینه او است
 اگر جز او هست یکم بریده ام است سخن راست از دم و این باید

هر که بر محبت خدا محبت دیگری گزیند از دنیا و آخرت سوا
 کرده و درشتی و منظم و روح تازه کن جان که مولانا فرماید
دستان شاه محسن آن شهرونی منی داشت بازی بی نظیر و نینی
 شاه بنرستان او را با کلنگ کرد بر او از در سیدش شکست
 آن سده اندر گزینان در سینه بر روی او شد با هم سینه
 شاه با جمیع سواران در پیش رفت و کم شد و غم نشین پیش
 شاه را با او دو صد است که زان سبب صد غم شد و صد شکست
 گفت به یک جانی که در او را داشت و گوید جویند و مو
 بعد از وی چند آرد و نشان کین چنین مرغی و خلقی نشان
 در غلانی او بر سر بام فلان پیر و زن نشست و بر کج رفت آن
 شاه حرم گشته چون آنجا رسید مرغ آورد و مرغ خویش را
 پیر و زن متفاد او بودند باز را چون با یکدیگر رسانست
 بیات بازی او را بر آید تیر می جنگا لیس بریده است
 پیر و زن می گفت که شایه جهان فیکلی و متفاد از آن کردم خیال
 که نه جوی خود او نه کندم نه جان چون بریدم هم نه این خود او نه آن
 شاه گفت ای پیر و زن تو را سستی خوب کردی مرغ را از آراستی

در آن زمان

این حسرتی که گزیند از دنیا و آخرت سوا
 بیست این دنیا مثال پیر و زن خلق را کرده جو با ز خویش
 از خم غفلت نشایند شراب مست کرده بوده از خا آب
 مست باشد عاشق کرده از خویش مست همچون کلج پند خا ویش
 طاقت ندانست بر خیز و خا مست امشب صبح کرد و شمس
 که تر با و رینگی آید زمین آیم بر دار و می بین خویش
 آیم با تو بگوید راستی که تو زلغ تیره یا حقیقتی
 ای فرد رفت بروغ این جهان مسود بندازی تو این را این مان
 پیش از یکدل ندانست حق تعالی در اول ده دوستی باشد حال
 صد محبت او را از دنیا می توانی حب حق از باطلت شد از آن
 و در ترا حاصل شود حب خدا حب دنیا از دلت کرده جدا
 حب دنیا که تا او خستید کار کرده ساخت کجی بی شمار
 غیرت حق آمد و خشم خدا کج خا و زن رفت تا نه از نری
 داشت عیسی یک محبت خدا زان محبت رفت تا او رسا
 زان محبت او شده است و نه زین محبت آن شده است و نه
 همچنین فرمود مولانا ای نا کج و حمن پشتو ای تقی

بر کسی از کشت بود و میل سلا
 چون که کرد اندیشه سوزی مین
 در یکی و خشی نقص عین
 بشود اکنون فصل یکوی سفا
 تمام دل و جانست بیاید و شش

الفصل الرابع والعشرون قال اکتبی علی السلسله
 ایمان العبد حتی یظن انما من بهر محبتون محمد
 مصطفی صلی علیه و سلم می فرماید که ایمان بنده کامل نشود تا او را
 کمال نرسد که او را یوازانه است بدانکه ایوانی بر سه نوع است
 نوع اول آن است که شخصی اوراق از غایت خشکی خراج با غایت
 نوری خراج معلول شده است و یوا یکبار و برایش نهاده اند نوع دوم
 آن است که شخصی برای بهای صیاب و حرکتی موزون خود فرو
 شده است و یوا بنده از برات انداخته و خود را ملذذ و لذت
 پسند شده و از دایره عقل بیرون رفته **بسم**
 هر که خواهد پسندید و بگوید که من خود را بر سه نوع می
 و نوع سیم آن است که شخصی خدا ترس شده و از خوف جانب
 حق نگاه می دارد و آتش مجاهده و ریاضت می سوزد و تنبان که
 انجیسا و او ایسا بوده اندش خود را می سوزانیده و نفس از غول

ایضا و او ایضا
 فانی که اند

خود می گردانیده اند و نمی خواستند که کسی بر حال ایشان مطلع شود
 و فصل باشد که نمی زنند خلق را بر ایشان کمان می شود که
 ایشان و یوا اندام و نمیدانند که ایشان را کمال عقل است
 بر خلاف عاقل لا یعقل مولانا فرماید **بسم**
 از عشق که هست در عقل که نیست **بسم** جز عاقل لا یعقل قومی نبود که
 روزی از زبان خلیفه این لفظ برآمد که اگر دانش شهر عاقلی است
 زن خلیفه مطلقه باشد چون خلیفه تمامت مقتیان احصی
 کرده و این مسئله عرضه کرد ایند اشاق ایست برایش که زن خلیفه
 مطلقه است زیرا که گفت این خلیفه حل من مشکل از بهلول حاصل
 کرد و در حال بهلول را حاضر کرده اند نه بهلول گفت که تا جلد حل او
 ملوک و اعیان شهر جمیع شوند و عاقل را اختیار کنند و مستحق
 علیه شوند که از وی عاقل ترین و برین شهر فیت امر او بهلول ملوک
 و اعیان شهر شش شدند که از فغان و وزیر خلیفه عاقل تر است
 که او جمیع علوم و اوصاف حمیده موصوفت بهلول دانست
 و وزیر نهاد گفت و او با شد ای وزیر عاقل مرا بخانه خود بگرد
 بر وزیر گفت و او با شد چون بهلول را وزیر را خانه خود برسد

بهلول بید که طاق و در واقع بقیق بوده است و سوار بر اینها مغنم خست
 بهلول از وزیر بر رسید که ای وزیر چه قدر مال خستداری گفت
 خندان که عدد آن نمی دانم بهلول گفت که چهارست این خانه به قدر
 خستج کرده گفت خندان نیز از دسرخ خرج کرده ام بهلول گفت
 این جمله مال خستداری و بهمارت خانه ده روز خستجین خرج کرده
 از برای تو شش آخرت و خانه و باقی چه کرده باز گوی ای وزیر
 وزیر گفت چیزی که به کار آید نه کرده ام بهلول گفت خاقل تر نی
 شتم تو بی ترا باری عقل نیست که اگر ترا عقل بودی این مال را
 خستدانی را نه شش آخرت می گوی و اگر ترا عقل بودی عمارت
 خانه و باقی می کردی مولانا فرما بد **تظم** خاقل آن را دان که او خاقل
 کذا ازین اسم او را واقف بود: **م** حاشا که خاک بر تنه پیر **م**
 می در آن حلقه و نه پخته **م** نزد این خلایق و بوی خاقلی است
 و خاقلی و بوی خاقلی است که در این دنیا نه بهر محاب
 آخرت را نیکه **م** قال الله تعالى يستلمون ظاهرا
من الحسوة الدنيا وعن الاخرة هم الغافلون
 خدای تعالی می فرماید که کسانی می دانند به ظاهر دنیا گمانی دنیا

و از کارهای آخرت غافلند و نمی دانند این عباس رضی الله عنه
 که سه طایفه در دنیا و آخرت خندان بماند که مقدار هفت هزار سال
 اول خاقل جلیل دوم به شند و دسرخیم و به لاغ باقی بشود
 در استان و روح تازه کن خندان که مولانا فرما بد **استان**
 گفت روزی با عتلی مر قضا این خبر را از بنی مجتبا
 که کال مرد انکار است که او بر خلاف خوی عمر هفت خو
 خلق بدارند که دیوانه است این نه اند که شنی فرزند است
 ترین یوس میسخت آن شیر طما تا و دیوانه سازه از قصا
 عمر را بچاه و شست آمد تمام از کسی نشند این لفظ کرام
 ترین یوس بر خط اند که از اتفاقش جانب باز داشت
 دید که آن خوشی نهاده است زیرا و بالا بر کان نهاده است
 بر سه و کان کان که شاهان خوش نشسته می گشت بهر کان
 خلقی بر چه شسته جمع آمده و که و کان سر آمده بر شده
 پیش آمد شاه مردان مر قضا که سلام الله باد ابر شما
 جمله گفتندش بای کان حور ووش این جمع ما این و فرود
 چون نشست بکرفت تیشانه بر زمین نهاده و بریه آستین

جمله گشتش عیله دیوانه است
 کشت مقصودم همی بود و همین
 بر سه قسمت این فن دیوانه
 بود و عالم آمده بودی باشد
 او بجاصل عقل از عکس او
 عقل را پروانه تا بسوای بود
 عقل را اینجا که بگذشت
 با پروانه که بیرون راه
 قسم ثانی آنکه او را شد عقل
 ظاهر آنکه زین جهان آن جان
 همچو آن شایسته هر نوع علم
 سالم است اندر جنایات و قصاص
 در قیامت فی حسابی می اندازد
 قسم ثالث را بگویم گوش دار
 عقل جزوی بودی در حدیث
 تا رسید به او حد و عقل کل

که به اندک کار نام و آید است
 تا که دیوانه بخواند مشق خفیه
 این یکی سلطان و نور انکه
 او خاد و الشافی باشد
 بهشت خفت یافت از دیگر
 بر بسوزد که رسد به بگذرد
 او بسوی لامکان بشت باشد
 خوش نشسته شادمانی
 در دماغ از لطف جیح آمد عقل
 می خیزد مایه سود و زیان
 هر چه خواهد می کند از مشق و کم
 هر بسوزد ارضی شده اند و خاص مقام
 جستی شد نه سوال نه جواب
 می شنو اندر شنودی پیش دار
 غم سازد تا نهد یک کام پیش
 می از غم بود و صد طبع و عقل

خلفم شد آن غشیا هم است
 کار این جانب کوه اندک
 کار ناموزون کند با صد
 هر که بستاند در خسته شود
 زین طرف را شنودی خوش
 هم چنین فرمود مولانا می
 عقل جزوی عقل ابد نام کرد
 زین سر و جاهل می باید شد
 هر چه پستی سود خود را می کرد
 هر که بستاند ترا دشنام
 آرد سودم عقل او اندیش را
 سینه ام کنج است و من بر اندام
الفصل الخامس والعشرون قال النبي صلى الله عليه
 وسلم الناس نيام فاذا افاقوا فليهنأ خبرت
 مصطفی علیه السلام می فرماید که مردمان در خوابند و چون بیدار
 بیدار شوند بدانکه خدای تعالی از نور پاک عالم خاک را فرمود

پیش چشمش صد مجازت بود
 جمله به سپه امیدند و موید
 و ز سرور اندر دماغ آورد
 زان خوشی ز رخسار بخدم شود
 زان طرف اینم آتش بود
 کنج رحمن پیشوای تقی
 کام دنیا هم در ابلی کام کرد
 دست او دیوانگی باید زدن
 ز هر خوش که حیوان را بریز
 سود و سر مایه بخلش ام
 بعد ازین دیوانه سازم خویش را
 کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

و به ظلمات از کمال قدرت از خاک مود و جنائی که مولانا فرموده
بیت آفرین ای صاحب انوار پاک که نمودی از صفای خاک
ای آدمی را از خاک پیش ازین که بدن خاکی با تو پیوست تو جان
پاک بودی موجود گشته و در آن وقت که خدای تعالی الهیت
بر تو بکم گشت تو جان محسوس و بودی می گشتی مولانا فرموده **نظم**
در آن است و بلعین که بودی تو این بدان که توانی خدایم این
این قبای خاک را بر روح تو تعلیم است جنائی که مولانا فرموده
بیت با خود از ما شستنی ما از خود قلوب از ما پست شدنی ما از
معنی روح معنی بود از نطفه و نطفه در رحم مادر نون حیض بر صواب
بر خود می تسبیح جنائی که مولانا فرموده **بیت**
از خون او سودا من از غلغله و ضوای کنایه زین جاذبه روحانی تو جان
پیش از آن که خدای تعالی مخلوقات زمین و آسمان را پدید آفرید جمل
مخلوقات در علم خدا بودند و اگر بر خلاف تصور کند که خدای تعالی
اول آن همه جمالات را پدید آفرید پس حقیقت این جمله مخلوقات علم خدا
پیش از آنکه بر آن عالم خاک بر زمین مولانا فرموده **بیت**
با عشق لایزال از یک شکم برآمدم تو عشق می نمایم و آنست پریم

و چون عالم

و چون علم از عالم شهادت ظاهر می گردد از آن علم قدیم که حقیقت
آن مخلوق آفریده شده است در عالم تعدیل جبار طبع می باید و صود
خاکی در بود و آن صورت که خدای تعالی آفریده است خود
به می آید **کما قال الله تعالی الذی خلقک فسویک فعدلتک**
فی آتی صود تو مساوی است با کلبک و این عالم انبیا طلسم است
نظم کسبم روزی او مانند امیر اکمل بسته و خوشم و رجا تا برسد صدای
گشت در آب کل نسیان است از طرف که کرد ترا ازین جهان صفت جانانی
و چون طلسم از میان بر نیز حقیقت عالم بر از او و پاک کرد و
که از عالم صفای پدید آمد است باز در عالم صاف محو کرد و جنایان را
منشوی چون قدیم آید که بیت **بیت** پس قدیمی را یک دانند حد
چون قدم زد و بر شد و آنکس گشت چون که کردش نیست نم گشت کند
تکاملت مخلوقات هر شب ازین عالم خاک را به بنیان عالم پاک عالم
می شوند اما چون خلقت آن کمال نیافت است به از بر عالم پاک
رسند لا جرم مانند کوه که اندر شکم مادر دنیا خون می خورد و **بیت**
و ای ای بنیاد پیش من مستحق است **بیت** جهان را که پیش از آن بودی
چون بر روی بر بای رشته خیالی بسته تا واکندت صمدت با بر پستی

و چون

باز از نهان رحم ناطقت کاشوف
 است این جهان همچو جمیع اشیاء
 و این را بداند را چشم لطافت صفایست
 در وقت پدید آید در عدم برایشان
 که می شود مستغرق به بحر
 حضور می شوند و سر از عالم خاک می آورند
 بر خواب می بینند مولانا
 فرماید **بیت** خواب می بیند و اینجا خواب است
 در عدم و می آید و بیدار
 و بیشتر این اخبار انبوت در آن وقت حاصل شده است
 و آنکه محمد مصطفی
 صلعم فرموده که مردمان در خواب می بینند
 چه می بینند و چه می بینند
 سبب فرموده که خلق این عالم طلسمات مجاز و حقیقت و عالم
 حقیقت را مجازی شمرند و جهان را خواب و **داستان**
 نامه آورده بر غفور حسین
 از طرف اودان قدر آن زمین
 کین چنین مرد و کین می گمان
 از فلان ملک که ای شاه جهان
 بایه قدر سن بر وانی و هم ما
 درک و او صافش بر وانی و هم ما
 سر بره جونی که خوانند پیش شاه
 شاه را از آن فرقی شمره و هم ما
 شاه امیران و وزیران
 صد نیز اوانی که صفا می یابند
 با برادر او که کشت ای نامه
 در وجه منت این عالم بسیار
 نام او را که نمود احوال خویش
 تخلصی شاه را آورده پیش

کوشش

کوشش شده است عظیم
 تا جالت و به پندای حکیم
 لطف فرما رخ نه شود و انوار
 مدتی حبس از کرم با ما باز
 یکدیگر می آید فکر جونی در کار شد
 گفت باید رفت تا جا شد
 غم کرد و رفت آن صاف شد
 جونی بگوش شاه آمد این خبر
 شاد و اصراری نبود می گزنان
 می حضور آن حکیم کاروان
 مدتی بگذشت شاه از آنجا
 گفت ای روشن دل سیکو نه
 سستی از اسم او خود با من
 نخلصم از مخلصان بشهر مرا
 کشت فرما تا یکی خم آوردند
 ز آب شیر که کرم او را بر کنند
 خم جو آورده نه نه اندیش
 کشت شد و جامه او را بکنند
 میزدی در بند و در خم آب
 جونی در آمد شاه شد و ابرو خواب
 روی خود را در میان وادی
 کین چه حالت و چه احوال
 با بره من بر بر من بی تو
 نه عمارت نی ده و نی آبی
 جانی او کرده و می رفت شاه
 آید که او را و بای خویش
 کرسنه مانده بجای خویش
 در غم افتاد از میان شادی
 کوشی و کشت و ملک مال می
 نامه آمد پیش و ای بی تو
 غصه انداخته با سید صفا
 یافت و اثنای صحرای شاه راه
 کرسنه مانده بجای خویش

نامکمان از راه اویشی رسید
 شاه او را دید بر صفت نشست
 گفت ای دولتش از بهر خدا
 کشت اینجا داشت بقیامت نام
 کشت شده زین جا که تا حدین
 کشت شش مایه رفته اند میان
 ای که میمان داشت پیش او نهاد
 شاه خود و شکر حال نوش کرد
 محمود یک از غصه جوشید گفت
 کشت از اینجا دوری شهر ای غم
 گفت آن دولتش میلی بازده
 مرد و میل راه ده اند راه است
 میل آنسو که ترا دل می شود
 گفت آن دولتش باشد گاهی
 نماز کی جسم و جان از دست
 رفت آن دولتش سوی کار نهی

مرد خوش روی بر منبخت شد
 دست آن دولتش بکشت شد
 باز گویند به ملک و به جا
 این یکی وایات از وی است
 خدایا به او ای راه بین
 بلکه به مایه بود آن بی کمان
 کوزه آبی بدست او به
 راز خود نهفت و از غم کشت
 وز غصه بی شهر رسیدن گرفت
 چند میل آید پان کن ای صمیم
 در قیاس نیست اما شازده
 و اندر او بهما ایمران است
 جامه ولوت تو حاصل می شود
 حال و احوال ترا پسندم عجیب
 شاه کشت این سه روز انکشتی
 شاه را و شهر را گرفت پیش

تا رسید

تا رسید اندر اینی آن مردمان
 بعد از وی چند از راه بسته پا
 بن افیض نمی آید می مردمان
 و بخت آورد و کشت فرما درین
 اندرین راه مانده کی دستم بگیرم
 بی طریق خواست و از غم ز کس
 از غم راه مانده کی دستم بگیرم
 اندرین و کمانی که کشت ای کمان
 و به نیت ای و کشت ای کمان
 اندرین کمانی که از غم جوش
 راضی کشت و رفت ای کمان
 و به نیت آن طریق و آن نهاد
 شاه مانده آنچه یک یک سال
 یک و دو روز اندر او می محمود
 شد عیالان را عیال نمی اگر
 محمود وای بود پیش شاه او

کشت ای نیت تا چندی نمان
 سوی شهر آمد و پوب و پوب
 بی ضاعت تا خود و یکتا نمان
 و غم چندی نمان و چند تو کس
 نموده کردم حاجت خود و حق
 نمی آمیدم بر کسی غیر از تو کس
 نفس شه محتاج یکتا نمان
 و شکی جنبان حاصل کن و آن
 و شکی جنبان حاصل کن و آن
 کمان و یک و کمان و کمان
 آن سبب شد قوت می آید است
 و خر خود بعد از آن با وی بهاد
 صاحب نعمت شد و صاحب عیال
 بر عیال و عیش حرم کشت شاه
 شاه ای او جانمی شد پیش
 از دماغ و بشم رفت آن نفس بود

شاه روزی وقت نماز که سحر
 غوطه زد که زبش از دست
 هم امیر و هم وزیر و هم مردم
 خدا می در است و او پنهان
 که در اجول بود آنجا آن عیان
 برین پوشید از خم شد برین
 یاد آوردی عیان اهل خویش
 که در حاصل شود آن حال خویش
 که در آن حب فرزندانی من
 جگر می کشد ای شاه جهان
 غوطه خوردی سر بر زمین گزیدی
 کرد آغاز آن حکیم که در آن
 و انصاف که راه او را ستود
 ازین مثل مقصود است که گام
 تو سنی کوزه فروشی گشته
 وقت پیدا ای تو خودی است

تا ز غوطه نشوید است و
 دید خود را در میان خم خویش
 استاده خوش شد آن حکیم
 مانده چهره آن شاه اندر خویش
 آن جو خوابی گشت آنجا این مانی
 باز گشت احوال اسیر و درون
 اشک خویش گیتی از شکست
 و آدمی از بهر او صد گشت
 چون در خستی رسته اند جان من
 پس عجب کار است و کس می تواند
 از کجا حاصل شد این چرخ خواب
 گشت ای شه حق تعالی او را
 بر چه از خواب کران پیدا شود
 کین جهانی همچون خیال است و نیام
 بر خیال خویش بهوشی گشته
 و آن مجرب است و سوزین

و فرخ آیت از این آیت این
 هم خضر فرمود مولانا با
 که جبهه گشت و شدت آن
 باز ازین خوابش برید ای
 کانی جرم بود آنچه می گویم
 همچنین دنیا که حکم نایم است
 بشود اکنون فصل دیگر ای
 تمام جانانت پیاده روشنی

الفصل السادس والعشرون
 قال الله تعالى في آخره من
 الجاهلین خدا ای تعالی می فرماید که ای محمد روی بگردان آن
 جاهلان که جاهلان دوستی دارند **وقال النبي صلى الله عليه وسلم**
الجاهلین علی قلبه یکتفون کیون فی حق غیره به آن که قبل
 بر سه قسمت نوع اول آن است که بدل و زبان جا بلند و ایشان
 نه کرده است و نه کثرت و این گروه بدترین خلق اند و خود با عدل
 و نوع دوم آن است که بدل جا بلند و زبان عارف ایشان
 کرده و بوده اند کثرت از آن نوع اولی نوع بهتر و نوعی
 چون ایشان مرده اند بر دوستی ایشان اعتبار نبوده و نوع سوم

و درخت باریت با تو هم نشین
 کج و محن با دی راه خدا
 که گذارندش در پستان خویش
 تا کند بر حالت خود و پیش خدا
 چون فراموشم بود احوال خواب
 خفته بند آورده که خود این آیت
 تمام جانانت پیاده روشنی

آن است که بزبان جاویده امانت عارفان زنده اند و این
طائف را چون تفسیر زبان نیست پشواپی خلق ایشان را
اما نزد خدای تعالی مطلوب و خاصان باشند درگاه خدا
عز و جل و در نزد خلق مردود اند و نزد خالق مطلوب اند چنان که
مولانا فرماید **پست** پیش خلقان خوا و وزار و ایش خند
پیش حق محبوب و مطلوب نیست و خدای تعالی را نظر بر درگاه است
و نیستان برافراست و اقول السا قال النبي عليه السلام
ان الله تعالى لا ينظر الى صودكم ولا الى اخلاقكم
ولكن ينظر الى قلوبكم ونياتكم روزی حضرت موسی
علی نبینا علیه السلام کجوه طور می رفت از برای ضایع آرزوهای
راه شبانی را دید که کوه سفید آن به سبزه کده است و بروقت حوشت
استه این ابیات بشنو **موسی** می شنید موسی به طور دور
را می شنید می خواند ابیات کجوه ای خدای منی فدایت جان من
جمله کوه سفید آن و خان و مان **کجوه** باغم خانه ات و امن و امان
روغن و شیرت پیام **موسی** هم پیغمبر و نامهای و غنیمت
ایک پرچمات آدم ما دین **کجوه** سازم و آدم به پیش صبح و ام

از من آوردن

از من آوردن از خود طعیام **کجوه** تو کجایی شوم من جا کورت
جا رفت از من کم خدایت **کجوه** گفت از باره بود باره نام
در روز و شب بات خاری برکنم **کجوه** که ترا به جادری آید به پیش
من ترا خرم خوا به شوم همچو خویش **حضرت موسی علیه السلام** چون از
آن شبان این سخن را شنید گفت ای دیوانه خدای تعالی تو را
از خواب و غمزدانی و برنجودی و کجوه با این سخن که می شنیدی سخن
گفت و ناموش شد چون حضرت موسی قنایا کرد که کجوه طور آمد
خدای تعالی با موسی قنایا کرد که آن دوست ما را از ما جدا کرد و ای از
کجوه با بازو شستی که اینیاد از برای آن فرستاده ام که خلق را باطل
کنند نه برای آنکه فضل کنند مولانا فرماید **پست**
با برون را بشکیرم و قال را **کجوه** و من را بشکیرم و حال را
چون و منی پاک و این سخن **کجوه** ما از و مقبول ایدم آن زبان
تو برای وصل کردن آمده ای **کجوه** فی برای فصل کردن آمده ای
این بیخبر از برای کنی آوردم که تا بدانی که هر کجوه را چهل نباشد اول
او بر شاد و ایت و خطای زبان او نزد خدای تعالی چیست صواب است
چنان که مولانا فرماید **پست** که حدیث کجوه بود و صفت در است

آن کجی لوط مقبول است و هر که را جمل در دست عاز او
او دشمنی خیزد که دشمن عاقل به از دوست جا بل بود و مناسب
بشنود و روح تازه کن جهان که مولانا فرماید **داستان**
بود اندر عهد موسی کلیم نو جوانی بی نوا از درویشم
ساختی باروز کا پوشختی سبب آوردی و آن بود خجی
نمان بچنگ آوردی از بیم گشتی که خوشی دیدی و گنجایی خوشی
روزی بهر نیمه گم داشتی بخت خرسی میان کوه یافت
ایسمانی بر کوه نش کردی گشتن آن آورد تا خانه رسید
خرس اعضا جو شکل آدمی است غیر دو سه در شکل آدمی است
هر چه گویند آن کند اندر زمان جنگی مستحق مگر نطق زبان
خرس یک شبه شوی آدمی و پست می نمودی عشق ما از حد پیش
خلق بروی جبرع بودند از او شده اندر میان چون سحر
نمان او حاصل شدی بی خجی از او خواجده نرفستی هیچ سو
چند سالی جو گشتی اندر میان زود و دیر شد خرس به شایسته بود
هر که ارگشتی شوی با وی گیتی بر گرفت و نهادی روز میرا
روزی از بیم گم گشتی آید جهان خسته و مانده بریشان از بخوان

روا گوید که کان با خانه رفت او جواب انداخته بروی
خرس چون دیدش کس بگریه بر گرفت آن خرس نیکی بس کرد
خود را نکاسه شد بروی خرس بست بر او است و با
عاقبتی میگفت بر حیوان قصاص و آن اگر می گفت کاه از عهد
هر چه او فرمان کند مان آن گفتم نمود موسی آمدند گاشی این
گفت موسی حکم و فرمانی کینه از برسم باز و نام کان خطا
چون پیاده اند موسی گفت مان باز مان عالی میگفت ای رسول
روزی و شب می داد با من گشتن هر مان بودم برو از جان دل
یکدیگر نداشت بود که نجفت جمع آمد بس کس از سوبو
گفت باید روانه کس بروی زدی و نطق نمانش تا بخوان
خلق بروی جمع شدند صد نفران قصد کردند تا آیند او را
نمان است ای بر ایند عالم خالی موسی عمر آن رسول است از خدا
شکل خود و ابد آن سان گفتم شکلی افتاده مارا از پیش
خرس و آن از مدت پندار آورید از بهر گشت وجه بودت ما چرا
ما چرا از باز نشا این زمان بدنه اند رسیدیم از جمل فضول
از بهر معنی جستی با ای زبان زود و دیر گشته بودت و از غل

باز رسیدند که قهر ترین شیاجیت حضرت ابراهیم کث قتل بند
 باز سوال کردند که چه فرق است میان ایشان در جواب کث قتل
 کثی را نظر بجانب حق است و برضای حق و به طلب حق و عقل
 را نظر بر دنیا است و طالب دنیا یا نفس اماره است بر خلاف دنیا
 باشد و اما صاحب آفتل قتل جاری جوید و بلند نشینی
 تعصب و حمیت جاہلیت خواهد که حق را به باطل بشکند و انعام
 خصم می کند و در خدای دلش کوشد و بداندیشم بدکار باشد
 و صاحب قتل کلی حلیم و رحیم و سلیم و مشفق باشد بر تمام
 مخلوقات و اگر خلق با وی بدی کنند و وقت دشمنی را حرمین
 کند و از خدای تعالی در خداست او آن باشد که خلق را کینه است
 خدا را آسیند و از سده ضلالت باز دهند قل الله اعلم
بالحق المسلمون اللهم اهد قلوبنا لما نرى لما نرى
 سواد و روی فرمایید **بسم** بنده کائن حق و جسم و روح و بار
 خدای حق را از این سلاح کاه و ضایع شوند و در حق **ایستادن**
 بودی موی عاتق و نیکو سیر **بسم** با کسی آوردند که روینے گذر
 خلوتی بگریه از عقل و کمال **بسم** این دنیا زخ شده از قیل و قال

در شاعت غریت مردم بود و از طبع بر مردم خواهر بسیار بود
 خلق می جوید بروی از حد و کوه انیکت و ما سیم بد
 دشمن عاتل همیشه جاہل است از آنکه این برحق و او بر باطل است
 خود نمایی بود از جاہلان خود نمایی بود از جاہلان
 کرم کردی مردم بدیم با نواز خوشی بی غیر از حبیل از نواز خوشی
 آتش بند بر فروخته عالمی را از جهالت خسته
 عاصدان را جاہلان را بدنام نموده انیکت از جاہل سانه او صر
 معتبر بود او به پیش شاه دوم بدیعت داشت در علم نجوم
 کث باشد کین غلامکس اینجا قتل او واجب بود بر دشمنان
 کث شد من صدق او استام زانی که صدقش نیست بر غیر آن
 بار دیگر این سخن با من گوی اعتقاد حق خوب بروی بسته ام
 زانی سخن شکست نه دشمن میشد نماز بخاتم ترا از بهر او می
 جانب حق راجع از باطل بود شد خجل از زده عالم و به سیاه
 غریت عاتل فروزا از کردگار هر دو باطل کا روی حاصل بود
 خود نماز سواد و خواهر بسیار

خودنهارش کلی آمد به پیش
 دست و باکم کرد اندر کار خویش
 پیش عاقل نیت و کار خود نمود
 عاقل اندر کار او مشکل نمود
 شاکست آن خود نما در کارش
 صد ندامت خود بر کردار خویش
 عاقل باور اکت ای مرد سخی
 در میان بود سبب در و سخی
 مشورت جستن دشمنی خطاست
 از جهل بود این مشورت با مجرات
 خود نما گفت که از عاقل خطا
 نماید و اندر بدی نبرد رضا
 ترین مثل مقصودم نیست ای فلان
 تلاش می که ز حال عاقلان
 عاقلان را نیست با آذر کار
 دوره دشمن نمی کارند خوار
 با به آن کردن عاقلی است
 با به آن که به کنی بسبب حق چیست
 سگ اگر یک مرد و انا که گزید
 در عوض اعضای سگ توان گزید
 عاقلان را دل ضعا اندر صفا
 کیست و بعضی خدا نجا کیست
 جمل دنیا فرمانی و طینان
 جمل از این غصه عصیان بود
 جمل چون آتش بود اندامها
 جمل از دمای حیوان بود
 عالمی از وی بسوزد ای جواد
 خاک بر فرق کسی شغل نیست
 که به او عباد عالم بود
 عاقل اندر آمو می جو سر بود
 وانی خنک گمش اودا جمل نیست
 صاحب عقل از همه برتر بود

این خیال از طبع عاقل نبرد
 کوز خصم خویش کینه کشد
 عقل او را رخصتی نبود در آن
 کان کند به باد بیای بد آن
 همچنین فرمود مولانا علی
 کج ز حمن پیشوای تقی
 طبع نوبه تا کشد از خصم کین
 عقل بر طبیعت بند آهین
 بشمار کنون فصل یکم است
 نام دل بایست بیاد روشنی
الفصل الثانی من العزیز
قال الله تعالى ومن يجعله
الله نورا فبالله من نور
 خدای تعالی نور داده است او را نور خود نیست اتفاق منیر است
 که این نور هدایت است و نور مقدر به هدایت نور عقل است و نور اهل
 سنت و جماعت هدایت نور معرفت است و نور عقل سبب نور معرفت
 چون خدای تعالی را ارادت شد و عقل را پافرید از عقل رسیدن
 یکم عقل از بیعت خدای تعالی کنگر گشت و هم آن شد که هلاک شود
 خداوند سبحان و تعالی او را هدایت عقل بهره معرفت کشید و باز بر سیم
 که من یکم در حال به نطق آمد و گفت انت الالهی لا اله الا انت
 خدای را سبحان و تعالی به نور معرفت پسند نه بنور عقل و عقل را خدا
 از او آید انبیا تا بدایره سده الهامهاست از ان سده

ایم بیستم شد او من خلعیم شد افغانی نامم فهم لایق من
و بنا سب بشنو روح تازه کن جهان که مولانا روحی فرمایند **دولستان**
با دشتی بود او را یک سب خواست تا آیدش با صد
حسن خشن بود در غایت کوه لیک اندر قتل متعالی شد او
علم چنان علم نعت و ضرب کوه حفظ و تکرارش بود و لایق بود
خط حاصل کرده تو قیاس غیب نسخ و ریگان و قلع آید
در علوم ظاهر و تو شمس تاجی چون معنی آمدی بکده استی
شاه روزی گفت با استاد گاه روی که زمان نزد ما بسیار
تا نزد مل و بگوید از صمیم و انما یک کارمای مستقیم
در طلب شد یافت هر دو کاغذی صاحب فهم و انکی و پرورگی
پیش شاه آورد و در دکان را تمام و او را طلب بسیار
شد جویدش گفت که پیش از شکلهایشان و عظم بر شمار
نزد شده نشت و جستی و مل از از صمیم که شده از نیک و
لب کش و گفت ای شاه زمین نیست نه از خیر است و چنین
حکم علم و مل نیست بی گمان کین چنین خواهد شد و احوال آن
شاه هم الغیب او مایه بی عاشق آن علم شد خوش می شنید

بایر

باب سیم می گفت کای جان این بنم حاصل کن از صاحب بنم
طالب آن علم شد فرزند شاه کوششی بنم و در وی سال ماه
صورت اشکال و مخرج آمدت عنقر الوان و احکام جنات
طالب و مطلوب و غیر آن کرد حاصل در زمانی بی کسل
مژده آید و آید باشد که سب علم را در یافت و شد صاحب بنم
او ستاد او شاه زاده جاکاه هر دو حاضر شد بخوان با شاه
شاه و لحنش شد جوید او ستاد خدمت و یک گشت در خدمت او
با بهر گفت از برای امحسان خیمه می کشیم بدست آنرا بدان
بر کشید انگشت می انگشت نویسی در گفت خود کرد و ت آید و پیش
گفت اگر خیمه بگویند من کان عالمی دایم ترا از عالمی
شاه زاده گفت را بگرفت پیش بستی و از حواس ساز است و پیش
بی تو گفت دست بر گشت بر اند ضرب قیمت کرد و اشکالی نشاند
گفت از بهر که گفت بخوان محکم است و وزن او باشد گران
و آن در صورت است و اندوه بیست سوره ای که گفته تو بر تو
شاه گفت احسن است و تمام کر بگویند بنم است است بنام
گفت شکسته سیاه باشد بنم گفته او باشد نشانهای چنین

استیادش نظر کرد ز ما
 من ز جود خود را سوختم
 عقلی تا از جهالت و از به
 من کیم چون نیست قیصری
 در کف مردم بکنده ای سخی
 نوزاد از دودون تو جایت
 ایس بی عقل بالائی ملک
 عالم و اعظم در هفت آسمان
 در زمین و آسمان جای نمی
 تو در قفس چون بند از دنیا
 به که را عقل است او روشن
 بسته دانش در او جان بود
 همچنین سر مود سوزی نامی
 علم و عالم آوازه کیست
 علم و دیگر بخشش رخسار
 بشود اکنون فصل دیگر ای سخی

الفصل التاسع والعشرون قال الله تعالى يعلمون ظاهرا من المثلث
 الدنيا عن الآخرة فاعلمون خدای تعالی میفرماید که مردم دنیا
 و آخرت را می دانند اما از آخرت خافیه و نه آنکه از
 زنده گانی دنیا با خبرند و از دانش آخرت بی خبرند از شایسته تا ملک
 در کشتن طبع اناده اند و هر یکی به طریقت که بهر صید خود را می
 می دانند و قناعت حیوانات نیز از زنده گانی دنیا با خبرند و میان
 بهر دو وجه فرق باشد باید که مردم از حیوانان جدا و بهتر باشند
 حیوانی چون با وجودی که بیند و به جانب بستاند و می کشد و می بیند
 بستاند و می دانند پس نه گمانی ظاهر دنیا بر جلد و مخلوق است
 است اما مردم اوصاف آخرت را از بهشت و جهنم و قصود و غرض
 و انوار و دوزخ و عذاب کس جمله شنیده اند اما بعضی را عقل
 نیست از غایت محبت دنیا ظاهر و باطن خود دنیا را به ادب و ادب
 و از آخرت خافیه گشته و روزی که از او می گویند اند و از این غایت
 خافیه محسوس اند و جلد را معلوم است که سود دنیا هیچ است اما
 مستحضر نمی شده اند و در خواب غفلت فرو رفته اند و لا یار یار
 جهانی هیچ است و خافیه خیال غایب است اگر خفته بدانی که در خواب بهر

و از این بخش دنیا خلق دنیا برست همچون گروه غلامی شده اند
و از این قبل گفته که قال الله تعالی و قالوا ما هی الا حیثینا
الدنیا نموت و نموت از صاحب چشم برداشته اند و در این جهان
و چنین دنیا در بسته اند **بیت** ای عاشق دنیا ای و دنیا تر از دنیا
افسوس می آیدم از اینکه که راوی **بیت** شرمی به ادا از دلش خود از دلش تیر می
بسته و چشم از آخرت بر نهاده **بیت** هر که را تو فتن نیست زندگانی دنیا
اما از جانب آخرت نا امان است به آن که هر که را تو فتن نیست
دنیا او را خود بخاک کما **بیت** بودم درم عالم خلق تا ما خود
حق پا بر دست ما را که عالم را **بیت** روزی عیسی علی السلام زالی دنیا
را دید و جاها ای الهوان را پوشیده و بر روی کلک نه مالیده و بر
ابرو و سم کشیده و در چشم سرمه کشیده و از زیر چادر خود را
جلوه داد و جهان شایده می نماید حضرت عیسی که این بیست
روز را کت چادر باز کرد و کرد بیستانی و زشتی روی
به یک کت ای زاکبانی و غایب از هر آن خود به گروهی دنیا گفت ای
عیسی که من که مرده ام نشنیده و نام من افتاد اند من اینان را نخواهم
که خدای من و جل جلاله که هر که را دنیا به نام تو آید

افشار

و خدمت تو کند تو را در شمع او و هر که خدمت ما کند تو که دنیا
چاکر و خادم او شود کما قال العسی طه الله عن الله اخذ
یا دنیا من خدمتی و اقبضنی یا دنیا من خدمتی
هر که به نام دنیا است و دنیا بر وی خسته می زند و بر وی فتنی و دلی
عقلی و عجب می ماند چون نامزد **بیت** زاکبانی جهان که در جهان
سفر و کرد و زیارتی را از آنکه زریک **بیت** هر که کشته ای هر که کرد و کرد
او به بهانی می خندد که به بهی **بیت** به آنکه نریفت که مشغولی و فکر و
سودا می دنیا و آگاهی این عالم فاسد است فدا آن عقوبت آخرت است
بیت تو و فرخ و آن خود که نمی عالم **بیت** فاسد شو کم طلب این برضوان
به جوئی از حق این ب بهر خیر **بیت** به بوی سبزه این بام تو را
نشاند علم آخرت آن است که هر که از او کرد و از او هر چه که آن روز
قیامت به بر رسیدنیت از آن آخرت از کند و از هر چه که آن قیامت
به بر رسیدن است از آن آخرت از کند و از هر چه که آن قیامت
و به دل است و از به جان است و از به نفس تو که کردن دنیا است و از به
دل تو که کردن آخرت است و از به جان خود را فدا کردن است به نفس
زاکبانی که آن از راه زید و او را مستحبه به به آید و بای از شأ

راه دنیا پرین مسدود و بیهوده از دنیا بپند نرسد و حقانیت
 بر وی پیدا کرد و کاین مقامی شد ایضا خداوند تعالی در بیان
 رحیم مشغول کرد و کاین مقامی بود و در حق و حق و حق
 مشغول شد تا وقتی که دل او را پیدا کرد و در چون دل او را پیدا کرد
 از خیالات او رخ فارغ آید و از بهشت گزینان شد و بهشت
 خوانان او کرده که آن لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ كَفَرُوا اما او از بهشت جهان
 گزیده که در جهان از او رخ گزیده جهان که مولانا فرمود نظم
 بهشت بهشتی که بهشتی است بهشتی است بهشتی است بهشتی است
 و چون جان او را پیدا کرد و او بجا می ماند که همه بهشت را
 او فرستاد و غرض از تطویل کلمات آن است که این را که اسرار
 گویم اگر کسی در اول نشاند و یاد گیرد اگر از وی سوال کنند که زید
 نفس چیست بگوید که ترک دنیا کردن است بزبان اسماء تعریف کرد
 اما اول لذت ترک دنیا اند که سوال کنند که زید دل چیست بگوید
 که ترک آخرت کردن بزبان گوید اما اول لذت ترک آخرت
 بگوید اند که سوال کنند که زید جان چیست بگوید که ترک خود کردن و بر
 شمع جمال الله شدن اما اول لذت برهنگی و سوادش بگوید و بعد از آن

خلق تعریف بر اسم از انشاء و اما حقا و اسم از انشاء و از لذت
 و کب و درون محسوس اند و مناسب بشنود و روح تازه کن خیالی
 که مولانا در روی فرماید رحمت الله داستان
 باو شایسته بود آن الموت کیمیا کرد بود از آنش بود موت
 و وفات و در دانی او خود
 جنبش و سیمای که در دانی
 فکر صواب داشت ذهن بر عجب
 هیچ علمی نماند که او در خلقت کرد
 تا رسید که کینه تم نسق و نمود
 اندک اندک سروری آغاز کرد
 تکیه بسو سوار زیره بانج
 ریخت پیش خلق هر چه پسته
 نان برستان جمع کرد از جا بسو
 خلق او را بنده شد از بهر نان
 بر کجا بودی سیاهی پسته
 در کس از دای او فسی برهون
 با سینه ان گشت و تبه گشت

خسته کردند بدو برزبان
با کشنده داد وینا ریخت
هر که محکوم شد او خوشتر است
باید پای بر بالین
لک آردی عیال مردمان
قلعه محکم سوار می شد
با خلیفه خط نوشت که سال
ورنه ده ملی فرستاد
همنان کرد و فرستاد و بخت
خلق عاصی را انداخت
ستق کشد و رشده از خطا
زین سبب که بدان جانب من
جون بیام قتل کرد و بر دست
و انکه مان آمد بسوی محمد
تا بکسید قلعه آن تا بکشد
از منقل آمد رسول اندر میان

یا بکشد و کردندی بنان
رسم این کرد و چنین داد
هر که با وی می کرد آید
دست فست و جود او اندک
دم بدم بخشید با آن غلبان
و زیاده بیکران و بی شهاد
سوی ما برفت از ملل مثال
تا کشد آشکار از ارباب
همچو شد ای آن ملعون است
جاده می جسته در فتنه
شکر آوردند از بهر و غنا
کار بدتر کشد نوشد غلبه
ملکشان بگرفت و بر جانشان
هفت سال انجاشت از بهر مان
سایه زب و نیامه چچ کا
بار سولش گفت شاه محمدان

نزد ما نبست مدنی یک نوی
او بود اندر میان ما رسول
بخت بود اما بد او نه عام
کو بود بسته از دور کشت و کو
بمقتضای کتاب او ساخته
بار سالت او بیام آن کرام
قدر در ک فضل او شناخت
باز گشت آمد رسول کاروان
در امور کار می داد اصول
مرد محسوس یک علقش گشت
مدت پنج روز آن صاحب من
از خیال و فکر و ذکر اندک
نام او اخلاق ما ضرر او نهاد
گفت حق فرما و از حق او متا
یک کتابی خلق سازد چون او
طعنه تا حق نیاید از کمال

باز

شاه ملحه خواند که در پیش فرین
 کشت ای عکاسه روی زمین
 من بکشم حق را چمن و بزم
 که می داند فن خلق آن حکم
 کستم او را خلق نه این کستم
 راست کستم راست را نهفته ام
 سینه او را دانی و گر باشد دانی
 زیده او به پس و گرای ساکنان
 تقیایم من نظری اولی پذیر
 که ز شیری تابه بغداد ای فلکان
 ده بدو قمری بختل ده براه
 که در و بستان و باغی اچمن
 طفلی این سخن را کیت سار
 به به بر سینه نشان کشت شاه
 چون رود طفل بران و نیم کام
 لذت بغداد او را از کجا
 جمله می داند نه سپهر جهان
 به که دنیا جت از دنیا غفلت
 آن ستر حاصل کرده از برو
 باز جت از غاصات و بس
 کشت ای عکاسه روی زمین
 که می داند فن خلق آن حکم
 راست کستم راست را نهفته ام
 زیده او به پس و گرای ساکنان
 کجی پاری را بهای بستیر
 در قلم آری نشان اند نشان
 تابه بغداد و سر آن کشت شاه
 در میان آب روان و نازش
 از سواد نسی کرده او ستاده
 باز گوید ده بدو ده شاه راه
 او از آن جمله نه اند غیر نام
 او هم اینجا مانه است اشکته با
 آخرت را بگذرد بغداد دانی
 ده به بغداد آرد آنکو عاقل است
 همچو مردان و ستر کس از دانی
 عام را خلوات دنیا چو کس

عفی عنه

خلق چه بود این بتول مصطفی
 کست دین خلوات بکلی خوش
 کس میانه از و کمن افعال به
 خوش روش کن جانب فرمود
 دل نه با جت این نای دون
 بای نه بر حوص و سودای حسون
 در روش افزای کانت امور
 کز روش بای تو ناکه بر ترس
 محض نه سود مولانا ی ما
 کج و چمن پیشوای قضا
 که بریش و جامه دوستی کجا
 بر بزی ریش و مو باشد بسی
 ثانی روش بگزین ترک ریش کن
 ترک این ماه من و نشیش کن
 به که اندر حب دنیا دل نسا
 غیت مده اند اعلم با ترشا
 بشود اکنون فصل دیگر ای سخنی
 تا دل و جانست بیا بدو ششی
الفصل الثانی قال السی علی السلام
 حیات فی اللحد و الجلاء أضربته حنرت مصطفی
 صلی الله علیه و سلم می فرماید که مال در لحد مار است و جاده در لحد دایان
 کار تر از مار است بدانکه خدای تعالی را مخلوقات بسیار است
 و شریف ترین مخلوقات او صفای ملک انسان و خواص
 بدان خواص ملک اند و عوام ملک از عوام انسان نه ملک مخلوقات
 از عقل صفت و انسان مخلوق است از عقل و شهوت از آن سبب

ملک مخلوق است از قتل با وی شوق همراه نیست و او را هیچ مردی نیست
 جلگی مرداد و مرداد است لاجرم محبوب مخلوقات است **مولانا**
راست چون مرد تمام او نبوده شد **جلد** او را عاشق و جوینده
 و از آن سبب که انسان مخلوق است از خلق شوق لاجرم نه
انسان مرد است و در خلقت انسان نیان مرد است که کمال
الشیعی علیه السلام آیات انسان مگر کبالتیان و عصیان نیان
 و مرد و جش حاصل می کرد و عصیان در انسان وقتی ظاهر می کرد
 که جمل انسان را اصلاح و بر رستی است می دید چنان که مولانا فرمایند
پست جو صلاح و جمل جمع آمد بهسم **کشت** فرعون جفا نسوزانم
 با روزی که نه بطلای و حرام طلسم او بشانم او آید که هر یکی جفا
 ساخته اند از دزد و بعضی از توه و آن بت را در کردن بسته و آن
 میان پری را دید که بر گردن او بت نبود کشت ای پیرا که در تو جفا
 بت نیست گفت ای پیر تو بد مرد از نیست که اگر مرد از بودی جفا سیاحتی
 درم ندادم باز یک کت از برکت بی ار می است که تو بت ندادی و بت
 برست نه مولانا که **پست** باز یک کت شوم می زدن است
 جلال نداری زدن تو بت برست **پست** که بدست از بدی یا خود را بسیم

برای

بت برستی می شد نیان عظیم **خاصیت** مال جا به است که از نیان
 بر دو جتا می شود و زیاست میطلبد و از رستی مست می کرد
 چنانکه لانا فرمایند **پست** شد عز از ایل او از آن مستی بیس
 که چرا آدم شود بر من میس **زنان** سبب که جاد و مال بر پیغمبر مشاء
 روشن بود که این حدیث فرمود که مال در کور مار باشد و جاد اگر کور
 که در تر از مار باشد و مناسب این معنی شده و در **داستان**
 جلد ملک و بی ای ر جال از حد یک خط و جاد و اس مال
 بود اندام و ج شاه چشم ر نفس از مشرق بهر جهت نام
 طاق ایوان برده بر او ج کمال قصر درین برگشیده بی مثال
 کله اسپان اشتهر بی شمار تا جرو نشی عدد و اندام و کمال
 چو تو بر آن صاحب نسکیم از خدا ترسان و لوزانی و شیخ نام
 بود حدیثی صیق او را وکیل خویش هم بود و میان زان وکیل
 حق و حقت کار با دست او تا نظر اموال و جمله پست او
 چون حسد می شنید از خاص عام شیفه می شد بر آن صاحب کلام
 معجزات احمدی را چون سید دل از خویش خویش از عالم برید
 مؤمنه شد ال بر احمد بنیه لحظه لحظه صدق در جان می فروز

کشت این دولت عجب آید مرا
 که قبول آیم بزرد مصطفی
 یک کینرک باشم اندر استان
 خاک بایش هر سه سازم بر زمان
 بر که اندر کمره بود از سرورانی
 خواند سوی خانه رسم سپهرانی
 قصه خود عوضه کرد آن گنایم
 کشت مقصود من آن است ای کرام
 تا شفا صحت را در اندام میان
 زین طرف بمان شصت صافی آن
 و آن شفاعت نماید آلا از شما
 عرض ارید این سخن با مصطفی
 آمدند و باز کشتند با رسول
 ما فقیه و اوفی و محترم
 گفت آسانی نیست بر ما این قبول
 ما شاعت در جهان بگریه ایم
 ما بحق مشغول او با پیش و کم
 بستم با بوری است و کلام
 و نه شمع و زخوشی بگریه ایم
 اکل مانای حواست بر صبحم
 او سپهر و ده بصد ما نویسم
 بر که را دنیا است و دنیا حب
 و آن او بر خطه کونما کون طهام
 ما جوهرک از ترس حق نگرانی
 در قیامت انداز حق بی نصیب
 مال دنیا ما را کرد و در محسد
 ما جوهرک از ترس حق نگرانی
 حب این دنیا می سکا ره عسا
 مستجاب پس بویاست این جهان
 حبس من من این بود ای اوستان

عالمی

تا که تو من را نباشد بسج کام
 در تنگنای دنیا و السلام
 حق چنین فرموده اندر کتاب
 در تنگنای سؤالت و جواب
 کشت احمد سبقتی نه در بیان
 ما خدا جو یسیم و او مال جهان
 از غش گوید که احمد این جواب
 کشت و عذر آورد و بار را جواب
 با خدیج چون پادشاه خبر
 کین چنین نشد بود آن چشم بسته
 کشت ترک جاده کردم ای کرام
 با خدیج چون پادشاه خبر
 فخر نهان جو بگویم من فخر و ن
 کشت تر که جاده کردم ای کرام
 بگر ویدم با خدا یا صد حسنا
 بر نهی بخشیدم ام احوال خویش
 کشته ام و انمی بکم مصطفی
 مال عالم را احداست ای سرورانی
 نیست حکم عبد از این حال خویش
 مال عالم را احداست ای سرورانی
 فی سبیل الله دید بستان آن
 آمدند و حال کشند بار رسول
 گفت احمد چون چنین شد قبول
 مال او آنجا بود من نیز هستم
 مستحقان را فرستم ای کرام
 بر سبکین مال اقسمت کنم
 ای نوایان صا حب احکم
 مال را چون در قلم آورده اند
 ای نوایان و تنگنای کرام
 احمد آن جمله بیکسان
 خداوند نه مستعاد و کفایت ای قبول
 بعد از آن بر این حواله رسول

بر من در پوش و سوی خانه ای
 جز سال اشه ترین مصطفی
 مرغ جانش از حسن نبی بزرگ
 گفت بیکر ای رسول یک خو
 کشت پیش آتا در آیم در سوال
 مصطفی اندر سوال که روان
 کشت ای صدر صد و انبیا
 زان سبب که راه حق بشناختم
 پیش از ازیت خفت در زمان
 منشیتم نوریان در پوشند
 زان عمل می رویدم دور قصود
 فضل حق امرو با من باشد
 چون ابو عمر آن شید از خور
 آن فلان مؤمن که او تو ختم
 حال او چون لاده با در حال
 کشت ما بر او سوی قبرش ایوم

گفت

کشت عالم با رشت از لحد
 در خدا هم در خدا هم در خدا
 چون ابو عمر آن شید از خور
 مان خود را با خفت در راه خدا
 ستر عورت کرد یکبار به کلیم
 هم چنین سر سود مولای ما
 مال ما آمد که روی از پر کشت
 بشود اکنون فضل بیکر ای
الفصل الحادی عشر فی القدر
 قال النبی علیه السلام من ركب
 بقی حرفة ولی حرفة القدر والحق ان حضرت مصطفی
 صلی الله علیه وسلم یغفر ما یدر که هر چه در یک پشه بود و در او
 است یکی فقر و دوم جبار و در آن فقره بر دو نوع فقر اختیاری
 و فقر اضطراری فقر اختیاری آن است که در دل شخصی خلالت دیدار حق
 سر بر ندان که عظایت خلالت آن است که در فقره شوق دیدار حق
 غالب کرده و تمامت سودهای دنیاوی با وی ناخوشاید هر که فقره
 اختیاری دنیا را به طالبان دنیا گذارد و آخرت را به طالبان آخرت و دنیا

جاه چاه تیش و سخت بر
 دل کباب هم دل کباب هم دل کباب
 لرز لرزانی زفت سوی خانی و مان
 و از پید از او شیطانی دعا
 در ریاضت شد جو سحر کیم
 کج رحمت منج لطف خدا
 وین قبول جاده بسجود و دعا
 تا دل و جانت بیاید روشنی

نوکر الله گویند و در خیرت جلال الله کرنیند و کعبه او کوچی است کرده
و قبله او روی دست کرده و کارهای بسیار اول او سر کرده و
نصرت او فرمایند **پیست** کعبه ما کوئی و قبله ما روئی در بر ما بونی بود
هر که در اکار کیت از او عمار کیت هر که در ایا کیت بت جویند
اما فقر اضطراری آن است که شخصی اقلت دنیاوی شده است
و محتاج خلق گشته است و شداید قلت می کشد آن قلت اضطراری
و فقر اضطراری است نه اختیاری چنان که مولانا فرمایند **پیست**
مقی کان از قاتل از قتی است آن ز فتنه و قتل و زمان جد است
و غوام و نوع غزای اکبر و غنای اصغر غزای اصغر آن است
که مؤمنان خالصا بوجه الله را جمال جان و خواست گناه گشته
و گناه را بر راه مستقیم خوانند و اگر گناه گشته و نمایند خود را در
و عوت خدا کنند چنان که محمد صلی الله علیه و سلم و اصحاب بر غزای
چنین رفتند بودند و از مؤمنان هیچکسی نبود که بیعت بت از خود
و محمد مصطفی را علیه السلام پانزد و از هم بود ابو نصر را بخواند که چون
گفتیم که کافران بسیارند ابو نصر فرمود که آری نصرت از آن است ابو نصر
گفت که ام بیت که با کافران غالب شویم یا رسول صلی الله علیه و سلم

فرمود که آری نصرت از آن است ابو نصر گفت یا رسول الله یا صبر یا دیگر
پیغمبر حکم فرمود که یا ابو نصر از اسب فرود آئی و از زمین
خاک در کف من بیا پس محمد را صلی الله علیه و سلم را از آن خاک
آن حضرت خاک را از دست ابو نصر گرفت و بر جانب کافران برانگیزد
کرد و برافشانند و حال با وی تند و رسید و آن خاک را در چشم کشید
و بگفت تا ناپس باشد ندانم از یواشگری بر کافران می رسید و هم کافران
تن جدا می شد قال الله تالی فلم تقتلوه و لیکن الله
تقتلهم اذ هم یظنون انهم یؤمنون و لیکن الله تالی من کافران
شما گشتید خدای تعالی گشت و آن شد خاک را خدای تعالی چشم کافران
انداخت نه محمد و غنای اکبر آن است که مؤمنان در شکست
نفس خود کوشند و در پیام او دشمنی که نفس است کمتر و بسند و خدا آن که
توانند قناعت کنند و در قناعت حیا بر باشند و از ترس حرام
از مالی حلال خود اجتناب جویند و نفس را بوی خود کنند که کافران
مضم بر روند و دشمن مال و سر و نفس خصم را و آن است تو دشمن ایمان
چون حضرت نبی علیه السلام از غنای ابا بدر چنین فرمود آمد این حدیث
فرمود که قل یحیی من جفا و لا یحیی من جفا و لا یحیی

یعنی دشمن منضم بر اوست که فراتر است که فراتر است که جان است نفس
تقصید ایمان مولانا فرما **بیت** **تذکره** جنت من جهاد الاضرب
با بنی اندر جهاد اکبریم خواص مت همچون پیلان با کس طایفه
و عوام امت همچون مور جکا نند نژاد مورچه را طایفه طایفه
باشد **دستان** و حی آدم از خداوند گویم **کشت** یا موسی تو بستی کلیم
نقد از پشه خود که کد کدین **کشت** نه بد بجزین و مخور و نیاید این
انبیاء را نفست اهل عیال بود است از حرفت خود و عیال
مال بیت اکلان را و انبیا کس نخورد الا بنی خیر الود
کشت احمد رخت آمد از رحیم ناطقت بر حال قرآن عظیم
کر نغیر از اضطرار آمد به حال یک شکم واری حرامش طلال
من بحق شغولم و کار خدا نیم مشغول بنس و عیال
کذبت آن جانبیام حال است و آن طرف را جان بعد حال
کر به کشت و کار کرد مشغول باز نام از حضور و ذوق دل
من بوقت محضه هم طعام نفس را تا کی حلال آنچه حرام
کر حرام مطلق است از ذوق کلا محبوب شیر و است بر نه حلال
بر که نامی می خورد از این نام خود تا سلامت زین جهان ایمان بر

چون پیاده لغت آورد پیش چون پیاده لغت آورد پیش
کشت احمد وجه بر یانی از کجا کشت احمد وجه بر یانی از کجا
با او در هم تمام شد عیال با او در هم تمام شد عیال
از سه در هم نیم باز انداختیم از سه در هم نیم باز انداختیم
کشت احمد چون قناعت شد خیال کشت احمد چون قناعت شد خیال
بر خواص فقر این قایلون بود بر خواص فقر این قایلون بود
انبیاء از حرفت خود خورده اند انبیاء از حرفت خود خورده اند
بافستی او و بچند نژاد بافستی او و بچند نژاد
سکه و زغیر سیلان با نسی سکه و زغیر سیلان با نسی
یو شیخ نه خنده نام نه دوستی یو شیخ نه خنده نام نه دوستی
بود سقا بود و جبه قوت او بود سقا بود و جبه قوت او
کشت و کاری کرد موسی کلیم کشت و کاری کرد موسی کلیم
شیت از جوابه کردی تو خوشی شیت از جوابه کردی تو خوشی
انبیاء از کسبه بستی برده اند انبیاء از کسبه بستی برده اند
انبیاء بستی بر رسم مصطفی انبیاء بستی بر رسم مصطفی
غیر حاجت و انیاء لود دست غیر حاجت و انیاء لود دست
خود هر یک روانی میان روزی خوشی خود هر یک روانی میان روزی خوشی
کشت ابو نصر ای رسول مستبیا کشت ابو نصر ای رسول مستبیا
جسم می کردند و خوش می رفت حال جسم می کردند و خوش می رفت حال
جمع آمد و حب بر یانی سازیم جمع آمد و حب بر یانی سازیم
بعد از آن او در هم و نیم می ستان بعد از آن او در هم و نیم می ستان
عایان فقر از این پروان بود عایان فقر از این پروان بود
هر یکی با لودع و بخی رده اند هر یکی با لودع و بخی رده اند
خودی او را و بجه بی بستی کرد خودی او را و بجه بی بستی کرد
قوت یکروزه حرفت یا فنی قوت یکروزه حرفت یا فنی
وجه قوت خود از آن انداختی وجه قوت خود از آن انداختی
از سقای می بود ای مرد سکو از سقای می بود ای مرد سکو
قوت فزنده انش از آن بود ای حکیم قوت فزنده انش از آن بود ای حکیم
تا می نامی افطار کردی او نه پیش تا می نامی افطار کردی او نه پیش
نامی و آب از حرفت خود خورده اند نامی و آب از حرفت خود خورده اند
نامی فقر افطار کردند از کجا نامی فقر افطار کردند از کجا
چون حریصان کدانی بیست چون حریصان کدانی بیست

تجای شریعت مشوی بر بالائی که تو کو تا بریده اند و تجای طریقت
بر بالائی بلند خاص بر دخت اند و دعوی شریعت ظاهر است و زور
ظاهر باین و ظاهر باین غلبه سره یکسان است چنان که مولانا
پیت پیش ظاهر پس به قلب و به **پیت** او به و اند بهیت اند و قوم
اند دعوت طریقت اعتقاد و اخلاص باطن مومنین محقق کردن
یا مشایست اهل طریقت اهل حق اند نه اهل مجاز و اقیانوس
نه در مولانا فرمایند **پیت** احتیاج صاف و باقیان دارند
یفرقی را از سینه بسته اند هر که از حق غافل است ایمان است و هر
از حق پندار است ترسان و لرزان و گریانی و رنج و زور است و **پیت**
خدا سب و او شدت عقاب را او اند **پیت**
هر که او سپید اند پرورد **پیت** هر که او آگاه و توحید از او
از کانی خواص از کانی عوام نماید در عهد امام کوفی گویند
وزیده شد امام عهد کرد که من دیگر گوشت نخورم احتیاط از
مباد که گوشت کن گویند و زیده باشند به آن که معنی آن
خدا ای تعالی بخوسی و می کرد که یا موسی کل من کذ یمنیک و عقی
آفت که سر که از دست برنج خود خورد کیفیت آن وجه بداند و امام

دشمن تواند که احتیاط کند و اگر دشمن بخشد آن کیفیت آن
که آن بشد بود و نزد اهل طریقت بر خلاف شریعت در شریعت
اگر آن دقیق دارند مشقت حاصل آید و خلق عام را طریقت
احتمال آن مشقت نبود و در طریقت اگر در نماز حضور حاصل
آن نماز خدایان اعداوت باید کردن که حضور حاصل شود بخلاف
شریعت و اگر در طریقت ناکاه اندیش و دل گذشت از او
اعمال او ثبت کنند بخلاف شریعت در طریقت هر چه بگوید محقق
و به و اصل آن حاصل باید کرد برای احتیاط و شبه بر خلاف
شریعت و در طریقت ریاضت کشیدن و زجر کردن نفس لازم است
بخلاف شریعت و در طریقت از حلالی قهر از کردن واجب شریعت
و الباقی علی التماس صغی که فرموده و لا تأکل من دینک
آفت که هر که دعوت حق کند از خلق باید که او را طبعی نباشد
آن دعوت فاضله باشد و اگر طبع است از طبع حرم خبر
و از حرم عصیان حاصل کرده و از عصیان مستوجب غضب
شود چون مستوجب غضب باشد و نظر تمامت مخلوقات خدا کرد
و مناسب بشود و روح را تازه کن **دانشان**

به خلاف

بود اندر عهد موسی کلام
 و اعطی علامه سخت و عظیم
 چون شدی بر بنهر و کردی کلام
 جاها بر سم دیدی خاص عام
 شود تا آید خستی اندر بیان
 گریب از خواستی از مردمان
 خلق او را طالب و اعیان
 شوق او بر جانها غلبه شد
 گرم شد باز از جوی و نهر و رود
 حرص طبعش از او نهر و رود
 خلق بروی سیم و زر گردید
 او گرفت از خنار و از کبیر
 نهانی بکند شتا صاحب مال شد
 باغ و ملک و صد نیزه ای کشید
 تا که گمانی کم شد از صاحب فنون
 نه برویش یا صد و بیادون
 بیخت سال اندر میانش آن کرام
 ایل و شوی و دیگر کرد از نام
 سوی کوه طور شد روزی عظیم
 ست شد اندر سناجات عظیم
 گفت و اعطی ابراهیم کردی او کلام
 کم شد او آن از بهر او از بهر
 گفت ای موسی آن صحابه پیش
 پیش آید بانه کوه را از خویش
 چون که موسی باز گشت از کوه طور
 دید تا رونی را که می آید ز دور
 با کرده صافان خسته
 عشق با زحما با خدا آموخته
 پیش موسی از خلقی از اشتیاق
 هر کسی که گفت او را ای خدایا
 چون تو بانی موسی آمد در کلام
 از خدا می گفت ایشان را پیام

یزدانی از خوف و لها سستی
 یکم از شیخ رجا از سستی
 تا که گمانی آمد یکی نوک سیاه
 در میان بستانه و خلق تیار
 ادبیت از دور و می مالید
 از دانی می رخت بر دم و دانا
 بر زبان حال حال خود نمود
 باز گشت و رفته و رفت از دانا
 گفت موسی خلق را ایام دانا
 آن فلان و اعطی کم شد از دانا
 اینک آن بود و اینچنین گشته زنی
 خلوت خوکی شده زشت و خلق
 گفت او دنیا برین خور و گرفت
 سیم و زر را جمع آورد آن گرفت
 و عظم گشتی ز رستای کسان
 غیر حاجت بستد ی کردی نهان
 باغ و بستان ساختی از روزم
 فخر آوردی از آن مال عظیم
 از حرام و شبهه تمیز نش نبود
 زان حریصی آن شقاوت و بود
 خشم حق آمد بر او این حال شد
 زان سبب از زمره اهل شد
 چون عذاب این جهانی آن بود
 آن جهانیش و آن که خدا بداد
 همچنین فرمود مولانا ی ما
 منبج امرای نامی کبریا
 بیکه را تمیز نبود از حرام
 بی گمان منور کرد او بس
 رفته اکنون فضل دیگر استی
 تامل و جانت بیاید و استی
الفصل فی بیان
 ملک استی علیه السلام

القناعت كنز لا يقنى حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
 که شایسته علامت کبخی است که فانی نه کرده و شایسته علامت
 حرص است و نقص حرص علامت سعادت است و سعادت آن است
 که اندیشه ای سفلی از دل بنده مؤمن پرورن **پیداست**
 اندیشه ای که دل سوده شود تمام **پیداست** چون روی آینه که نقش
 بر کس که در آینه اندیشه جهان **پیداست** معقل شده سعادت او را که
 تا غفلت و فریاد های حس و شادی دنیا از سینه مؤمن نرو
 که سر مؤمن از آن سودا باک نه کرده و تنی نشود او مؤمن
 محرم عشق **پیداست** ساکنان آب و گل که عشق را حرم
 بس آن کینه دل غلیظ فریاد **پیداست** مایه غفلت و فریاد با سودا
 حرص است و حرص جاوید این عالم خاک که آن است که در دست
 آنکه دست و حرص جاوید این عالم خاک که آن است تمام مؤمن
 باک از سینه نشود از روشنی او را هیچ حاصل نبود و نماز او
 بی غازی بود **پیداست** با سینه ناشسته به سود و زوشتی
 که حرص جو جاوید پیوسته این که در عالم حرص نماز ملک
 بهتر ملکیت از برکت شایسته دل مؤمن از وسوسه ها خالی کرده

و چون دل از وسوسه ها خالی شد عالم صفایده آید و چون عالم صفایده
 بنده مؤمن بخدا رسد خالی که مولانا **پیداست**
 که روی پر که گوید او بنده کجاست **پیداست** بر کف بر کجاست شمع صفایده
 کینه مرتبه شایسته آن است که چون در قافیه شد او را در بیان
 خلق غوت آفراید و محترم کرده خلق مطیع او شوند و آن مطایبت
 او از آن است که بر بام و در و دیوار دل او نور صفات اعتدال
مولانا راست خانه چشم جراحی که خلق کشت **پیداست**
 آنکه بر روز و شب بر او آید **پیداست** نفس این خشن که چون کس
 و کس نشسته است اگر از عشق و یک و کاسه بازاید بازای که
 که غفلت شود مولانا فرماید **پیداست** نفس خشن که چون کس
 و کس نه کمزیری کس حال کس غفاسی در میان بنده و خدا اجاب
 پیش ازین نیست که این نفس را تسلیم کوی سلطه گوید و آنچه بر شال
 سایه سحرگون کشته است سر بالا کرده و ازین تیره کپیا و آید
 و همچون آفتاب دل روشن شود و مسود کرده **پیداست**
 در آن تسلیم کوی نفس است که در غفلت **پیداست** نفس جو سایه روز و شب
 در ضعف استی نیستی در آید و نفس **پیداست** بر جای کینه در سینه خفته است

چو نفس تسلیم شود مطیع کرد و صاحب نفس را ابرو تا غایت آید
 و حلاوت شفاعت یا بد از طائفه خواص گردد و چون شفاعت
 قدم کرد و در شمع صفای خبک آورد و اصل شود و از طائفه خاص
 الحاصی کرد و شفاعت شکستگی نفس است و حد شفاعت آنست
 که چون نام و پس از یا بد نام تازه و نام خود را طلب کند و اگر
 دست دهد و نکند و مناسب بشود روح تازه کن **داستان**
 در سنه ناکام روزی بایسنید نزد پسر عارفی جهان رسید
 بنام بود آن نفس سوخته بود و یا پیش او آمد و جادوخت
 نامی بود آن غیر آورد پیش کوزه را گرفت اندر دست فویتی
 با آب است و نزد بایزید بایسنید آید آب پر را رسید
 کرد بسم الله بخواند بایزید نامی نفس از نام نهاد اندر نام
 گفت اگر دانی ملک هستی یا نه آن فقیه بری نواشد ثم ساء
 که کجا آمد ملک جبه از کجا یک جوی با مرغ و منی ای خوا
 طایف از سر کشید آید یک در کرد و پادشاهش نمک
 بایزید انظار کرد و با دعا گفت شکر اندر شفاعت با خدا
 پر پیاره بگفت ای بایسنید که شفاعت از تو ای شیخ سید

اگر شفاعت

که شفاعت بودی اندر راه
 سه نام از جوی بودی اندک
 قانع آن باشد که آید هر چه پیش
 بر سر نوع آمد شفاعت ای کرام
 مثل آنکه بیت می روی راه بر
 یک نفس کاملی دارد طلال
 و جکی حاصل کند و کفایت
 آن شفاعت نیست و اگر کاشی
 نوع ثانی از شفاعت آن بود
 با طریقی سیم روز آید دست
 زمین میان هر چه لا بد است و را
 هر چه با خود دارد و باقی آید
 نوع ثالث از شفاعت ای کرام
 باز بر دکان همه کار جهان
 آن جهان مشغول گردد با خدا
 هر چه حق بدید از آن اضی شود
 طایفه از هر چه جانی کرد
 میل لذت بت از تو نیست شک
 آن حوز و دیگر نخواهد هیچ پیش
 یک شفاعت بت آن مخصوص عام
 تا بچنگ آورد در صنعت سیم روز
 یکدسته کار باشد سال
 راحتش کم باشد و اگر کاف
 از شقا کم روزی و چای
 که بکسب دوست اندر نام
 نفس را گوید مشغول است
 باقیش را باز در راه خدا
 در عوض یک نفی من مقصد بود
 این بود که مرد با ستم کار
 بی سبب بخش و ساند تا آن
 کش طلال آید ازین حوز
 ناز از مستقبل ماضی شود

جمع از آن بودی اندک

از شفاعت برکشاید کارها
خوشته اند ملک شفاعت ملک کو
از شفاعت او نماید صد
رو شفاعت را جوهر ان شفاعت
عقالتی تو حسب و پیش خورده
خاک خدای را خاک تو کسی
جرب و شیره نهایی دنیا ایام
بنده شهوت شدن عین شفاعت
بر خوری و نفس از و فرستاده
او شنی در او فستی در بندگی
حرص کرد آدم به کندم ای خرد
او برای شهوتی قریب تمام
بعد جل سالش خدا کثرت ای سول
که طبع او ای تو خجسته بود
هم چنین نه بود مولای
که تو با بر تارک شهوتی

وز شفاعت دو بند اسرارها
از شفاعت نور ایمان را بگو
می شفاعت عشق حق نماید کعبت
تا شوی مانند دانی عشق باز
حاصلت بنامه حاصل کرده
زین بوس بگذر که تا جایی سکا
انگلیس خوردند امانی دوام
میر شهوت شوکت شمع تعالی
که شوی اندر پیش او سر شود
هر دیکت به بود از زنده کی
لا جرم افتاد از جنت برون
گریه و بچا و کی کرد او دوام
شد برای که بیا عذرت قبول
شهوت اولی استو همچون سلام
که شفا اسرارهای کبریا
بسیجی آینه ز ظلمت و از دلی

اندر آینه جبه نور جمال
واری بی خراب کشورین خیال
بنوا کنون فضل و کبرای
تا پای جان تو صدر و شفی

الفصل الرابع والثلاثون **قال النبي عليه السلام**
السلطان عيورا أنا عيور منه والله أغير منا
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید که سلطان عیور است
و من از سلطان غیرت ناک ترم و خدای تعالی از همه غیرت ناک تر است
و بودی موسی علیه السلام با خدای تعالی در مناجات بود از حضرت
و بوقت سوال کرد و گفت یا الهی چه که از انبیا و اولیا در جهان
عالم نظر کرد با وی عجا و غیره تا خودی سبب آن غیرت و
قناب جلیت خدای تعالی وحی کرد بموسی که گفت یا موسی معشوق
عاشق خود را دوست می دارد اگر غیرت بر معشوق عاشق نظر اندازد
عاشق از آن غیرت جان خود را بآورد و بخواند که بر معشوق او کسی نظر
اندازد و همچنان معشوق بر عاشق خود عاشق است اگر عاشق معشوق
بر حسی دیگر اندازد معشوق را دشوار آید و غیره تا کند بخواند که
عاشق او به حسی دیگر نظر اندازد و مشغول شود و عشق باز از غایب
بنا که این قدر میل که عاشق را با معشوق است نیز از خندان میل

را با عاشق است اما فرق آن است که میل معشوق به آن است از آن
شکار است و تمامت و بهر آن طالب بی دلانند و جمله معشوقان
شکار عاشقان مولانا فرماید **بیت** بدلان را دلبران حسیب
جمله معشوقان شکار عاشقان **بیت** هر که او عاشق است فوی عاشقان
را دادند و نیز آنکه هر که عاشق باشد فوی معشوقان را دادند و فوی
معشوقان زندگانی کند و برضای معشوق خود تا مستوجب
عذاب غیرت نشود و معشوق از وی باز نپزند و نه کرده و نه
و او را از خوف غیرت و عقاب خدا از نکاحستان دنیا و
حلاوت های دنیا بریده اند که خدای سبحان و تعالی عاشقان
دوستان خود خورده گیر و خورده جویت **حکایت**
روزی حبیب عجبی حمد الله علیه از کنایه باغی می گذشت صاحب
آن باغ شیخ را دید شناخت پیاده و در باغی شیخ افتاد
و متناهی می کرد و می گفت ای شیخ این وقت ادا می کندم قدم
برنج فرماید این باغ را ای شیخ در باغ آمد و تماشا کرد
باغی نموده از حیوانات الوان و گل های رنگارنگ از آن
شیخ در دل خود گفت خوش باغیت از گوشه باغ در گوشه شیخ

الیه

رسید که ازین باغ خوشتر دل کسی است که ازین باغ فراغت دارد
شیخ بهمان جایگاه نشست صاحب باغ رفت و میوه های الوان
پیاورد و گل های رنگارنگ بر سر و پیش شیخ نهاد و ناگاه از
زبان شیخ این لفظ برآمد که لطیف میوه ها و گل های باغ در کوشش
شیخ آوردن می آمد که لطیف نام داشت و میوه ها و گل های خاکی را
بنام مایه خوانی و از نام شرم غمی دادی شیخ عصبه زد و بهر
او نشاء چون بهوش آمد استغفار کرد و عذر نامخواست مولانا فرماید **بیت**
بیت گفت بزم که نام گل بوستان آمد آن کلفه ادا کوفت و او را
گفت که سلطان منم جانک است نامم **بیت** حضرت من خون خنجر میاید کنایه از غلای
پیش چون کی قبا و چشم بد او **بیت** شرم نداری که تو نام سری از کفایت
دست جوته نامی محو سیلی نیز نگشاید **بیت** نامی منی مان کن از دم بر کفایت
جعد بود که بیارغ یا و خرابه کند **بیت** نزل بود که بهار یا و کند از خرابه
خدا ای صبر و جل و غیرت بر دوستان و عاشقان از آن سبب
این نکاحستان فیض قطره ایت از دریا های حسن الوهیت و عافیت
و دوستان خدا تشنه مستقی جمال اندورنج استغفار است
آن است که اگر ظاهر باطن مستقی بر آب باشد از آن سبب که در کوشش

کرد و **بیت** ملاحت های چهره اندانی یاست بقطره
 به قطره سیر کی کرد و کسی بشما استغفار هر که به قطرات راضی شد
 او را نزد خدای تعالی قدری نباشد که خدای تعالی برو غیرت کند
 که غیرت در حق عاشقان و مخلصان صادق است چنان که مولانا فرمود
 بشنو روح تازه کن در داستان از زبان مولانا **داستان**
 بود پر زاپد مهر و لب در دیانت رستی و بهلول
 خلق از اسرار او آگاه شد بر مان اند و غط او بار شده
 آشکارا اندک پیش نهان خلق او را مشت ی با نال جان
 به روزی سوی صحرای شد برون تا بخلوت ذوقی یابد از درون
 غایت کر ما و او بر روی دست نیم روزی خسته تشنه باز گشت
 سوی شهر آمد به باغستان کوشکی عالی اشع بسته بود
 با ادب در از غلامی از دوا گشت کیت آنکس در زده اند برون
 بهر غشش که گرم معده و در تشنه ام یک شربت می آید پیار
 از شکاف در نظر کرد آن غلام بهر راه یافت از حسن کلام
 رفت با مخدوم گفت ای غلام زاید آمد منتظر بر داستان
 تشنه مانده آب میجوید ز ما خواجده گفتش این سخاوت از کجا

خواجده و آخر داشت بر صاف حال
 هر که دیدی حسن او چه اندکی
 خواجده با در خربگشت آن کوزه کبر
 با ادب خدمت کن و خود را نما
 خواجده می آمد بی دهنه روان
 چون پیام و خبر کوزه بدست
 خورشید را بنمود آن صلابت جمال
 بهر کیشی که نه این حکم خداست
 چون بهر بشید او را کرد باز
 اندر او خانه کساعت نشین
 از محاسن می آید ابل شک
 چون بهر آمد بهر در خانه نشسته
 بوسه داد پس باور دش طهام
 گفت آن و آخر که با شمع آید
 که قبول شیخ آید در کساح
 صید به اران منت بر جان من
 بی نظیری البسمه شمس مثال
 دل به دی در زمان نال نال
 بر در خانه بر روز یک سپهر
 آب باوی ده از و میجوید عا
 پس نهان تا به محی زاید جهان
 آید او چون کینه آن شربت
 دل به دی از زاید خیال
 با یکی شربت ولی برون گشت
 گفت ای زاید دمی با بابا
 ما ترا پسیم و تو ما را به پنی
 تا رود اندر میان نالی ملک
 خواجده گرفت دست زاید را دست
 در دوا و امر می خدوان
 او را وقت از شربت زاید
 آن مرد اولت بود با صد صلوات
 ای فدایت زت و فغان ما

خواهم دم خواند از می یکا
 بر در دانه در حسابم کرم
 سه شبت و پاک کرد اندام
 جامه را پوشید و بستن
 سوی خانه آمد و با صد
 ز اید آمدم بخر حال خود
 کز برای یک نظر ای عشق باز
 لیس غامت کرد و آمد
 کمر بر و داری نظر باری
 چون بکوش بوش آن است
 راه کوه و دشت را گرفت
 تا بکوش جان او را
 زان آن است رفت و شد
 چون دل مؤمن نظر کاه
 حق غیور دوستی او را
 کرد تو که بی دوستی می دادم خدا

عقد و شکر کرد با او در زمان
 دست و بایش با لید نه زرم
 جامه های پاک آوردند پیش
 عود و غیره سوختند بالا و ب
 با خدا مشغول شدند ز نماز
 و اندام مشغولی او از شی
 جامه تقوی گرفتیم از تو باز
 قیامت ما دان که می ایست
 این یقین دان در خدای آن نظر
 لغز ز جامه ها بر خود
 سینه را کرد از برای شک
 که بخت و دیم بر تو این خطا
 هیچ نامه سوی آن شهر و زمین
 عشق خوابی جهان آنجا کیست
 دور باش از دوستی دیگران
 حب غیر از خود می کن خدا

ز آنکه اندر

ز آنکه اندر یکدل این نبود
 در تو که بی دوستی حق تعالی
 چون که با تو دوستی را خدا
 همه طفلان دل ده باز گشت
 همچنان که عاشق معشوق
 همچنین نه بود مولانا
 میل معشوقان خدای تو
 عشق حق می باز و از بهر هوا
 سخن گفتن فصل یکم را
الفصل الخامس والاربعون
 قال النبي عليه السلام
 من آمن بالله تعاضد عن خلق الله محبة صلح
 فربما يدركه بركة بآخرة من خلقه كزبان كره و وكر
 سوال کند که انس جیت و جواب بگو هر آنچه از لطافت
 انداختن تو بی نظیر است و محبت او ترا برضی است و حاجت
 از وی بی صبر و ناکر است انسان است و آن خبر که نزد
 او دل نگیرد است آن جا نباشد عشق است و آن از طبع معشوق

دوستی دو دوستی ای بی وفا
 نیت در من کنه باشد این مثال
 تو چرا با دوست باشی بی وفا
 بوالوفا شو بوالوفا شو بوالوفا
 طالب است معشوق عاشق را جو
 ش سوار اولیا و اقی
 میل عاشق با دوست و صید طبع
 جاز زنستان اگر خواهی و
 تا ابد حیات بیاید و دوستی

و چون جمال معشوق طلوع کند هر که قابل صاحب لذت با آن جمال
و چون لذت جمال ایت عاشق کرده و چون عاشق شد بر آن کربان
معشوق بیرون کند و از صفات مغر معشوق بر کرد و همچون اصل از
صفات آفتاب چون مغرب است دوست را کند و از یار سر بر آورد
مولانا فرماید **بیت** دوست را کن جو مار که تو بر او زبانه
مغنه نه می دهی مگر خدا از این دوست **بیت** و هر کس که سر از کربان بر آورد
در وی مدام اختیار نماید و مدام او را اختیار معشوق کرد
و اگر چنین باشد پیکان که باشد عاشق و دیگری بود و معشوق دیگر
مولانا فرماید **بیت** یارب منم جوای تو یا خود تو یاری من
اینک منم تا من منم منم دیگر تو دیگر **بیت** عشق را نیست باکش سوزان
کرده اند که در آتش آتش و نسک و بنیم اند از نه در آتش نک
کند و جله همچون آتش نماید معشوق از آن نظیر آن است
که چون در میان عاشق معشوق عشق آید عاشق عشق منم
ز یک معشوق می شود و این معنی در سلوک توحیدی گویند
و معنی توحید اثبات ربوبیت و محو شریک است مولانا
فرماید **بیت** در قدم رو نه کانی شیخ و مرید **بیت**

در نفس بیکان که شیخ زد و مرید **بیت** اما تا فوت نشد آتش در میان
در صفت آتش و آتش و نسک و بنیم کیان است و چون آتش
آتش از میان برخواست و صفات بیکان می نمایند هر یک صفات
خود را جع کرده و حقیقت عشق آن است که عاشق خود را در صفات
معشوق خود محو کرد و اند که شراب بنس عشق چون به کام رسد
که و صبر را بیکز یک کرده اند جای مولانا فرماید **بیت**
چه کار است این اند که نفس خود بکند و آتش **بیت** جو کند شتی از خود را نفس
هر که از خودی خود در گذشت بدوست پیوست و از صفات دو
مال مال برگشت در استیلا بشود روح تازه کن **بستان**
تقت و دیگر شتو این خوش نهاد **بیت** آتش ای که بود در محبت
از غم و سودای او دیوانه **بیت** این حکایت در جهان است
شد سبیل عشق او را برده بود **بیت** ز یک او را در عفو دانی کرده
ما درش می دید رخسار پیر **بیت** که غم بکین بری کشته بود
ما درش می دید رخسار پیر **بیت** و بد چون نوز ندرت او آرد
ما درش می دید رخسار پیر **بیت** و در او را بسج و غافل
نیم مجنونش نبود او را پسر **بیت** و آن بسره از عشق غلیظه

گفت ای که ز کشت برادرانم
 حال مجنونان چنان شد آید
 هر که را می رسد آن سودا
 پیش مجنونان ره بکوا سلام
 شوق اندر جانم نقش بر رخسار
 که بر وصل خود کینه است جان
 آن شنیدی لیلی که در خفا
 هر مجنون در دل لیلی نهانی
 نخواست ناموس می انداخت
 با کینه ها خند گفت ای لیلی
 تا بدانم حد عشق او کیست
 من به شکلی باز جویم سر
 جامه کرده اند لیلی از زان
 با کینه ها گفت روی خود پوچ
 دید مجنونان نشسته نزد من
 گفت ای لیلی مرا عشق بود
 چون چنین شد با تو اش بر لبم
 غار عشق بر لب عشق از زبان
 می شنیدم که من شنیده شده
 بعد از آنش گوی آیدم سلام
 می میاید با تو خند من سبب
 جان بسوزد بر مثال لالی جان
 در آن جوی از روی جوی جوی
 پشته از مهر مجنونان
 لبه هم بریده بود از خود
 سوی مجنونان رفت خواهم زان
 عشق با زنی که کاه کاه است
 که پیایم و زنی او را مو جو
 سوی مجنونان نهاد آمد و زان
 در تریشین نظر می کنی خوش
 گفت جوی و چرا گشتی چنین
 زان سبب یوا یکبار آمد و نمود

از کشتی

از می عشقت شد ممت و چرا
 کشت لیلی که مرا هم قصه است
 آن خود گفتی تو بشنو آن
 و در بایستی گفت ز پیار جانی
 رخ نمود و کرد و شیرین بازی
 من کینه ها گشته ام صحبتش
 با خود آوردم به پیش آن جن
 یک نظر انداز روی او به من
 جوی که مجنونان شد آن غایت نظر
 گفت اگر تو عاشق لیلی باش
 زین مثل مقصودم است آن جان
 جوی زنی از عشق می لانی آن
 عشق آن باشد که از هر جان
 در دل او صد هزاران دوستی
 عشق تو شاید نبود با خدا
 تا خبری از آنش خود باز دیگران
 ز آتش بجز تو گشتی کعب
 قصه ما بود و کوی کیت
 و خرمی ناگاه شد همان من
 طرح او را به فرزند جانی
 گفت شبانه تبت با طناری
 دست بسته بود از خود خدشت
 صد و سیلی از او شنیدم
 که نظیر من نیست او را می بین
 سیلی لیلی ز او را معتبر
 تو کجس غیر جوی ناظم شدی
 که ترا نام است عشقی از جان
 جوی بشناسد کالان است لانی
 هیچ ندارد و من یکبار می آن
 لانی کم آن عاشق حق نیست
 آن همه لانی و در وقت آن غا
 با خدا انت نباشد این آن

مهر

تا حقیقت بنوعان عشق مجاز
 عاشق سستی که هر جا بی
 تا سبزه اندر محبوس فلان
 لیلی این محبت قبل از سبزه
 چون که لیلی کرد محبوس را خبر
 چون نهانی یافت عشق او کمال
 مونس لیلی شد و لیلی گریه
 حسن لیلی است اندر خاطر گشای
 بی وی و با وی شده لیلی و سبزه
 بر شد از لیلی زبانیان
 ما در محبوس شنید از مردمان
 چون رود از اعضا شغل آید
 ما در مشغول بر اندر زبانیان
 بر شد است این جسم از لیلی جان
 هم چنین فرموده مولانا می
 گفت با فضا و محبوس که در آن
 عشق بازی تا تو ندان و یک پای
 از کف مشتاقی سلیقه ما خود
 از کجا رستان دوران جهان
 بخت رات میل شش آید
 بعد از آن شد مس قلیش محبوس
 بر کج باک آورد از شغل نهال
 محبوس حسی انس از خلقان برید
 بود و لیلی در همه جا حاضر
 بپیدا روی بود و لیلی با سبزه
 محبوس لیلی از صفات ماه و خود
 که اگر محبوس کند قصه از زبان
 بر شود آن یار شد او را ناگه
 گفت محبوس قصه جبهه و فلان
 نیست بر لیلی زبانیان نهانی
 محبوس از لیلی کبریا
 دست من بگذارد که در من متنی

ترسم ای فضا و اگر قصد کنی
 بشنوا کنون فضل و یکماری
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 تمام دل و جانت بیا دروشتی
الفصل السابون **والثلاثون** **قال الله تعالى لا یغیر ما**
بقوم حتی یغیروا ما یا نفسهم خدا ای تعالی می
 فرماید که ما بر قومی طای دنیا و آخرت نمیستیم تا آن قوم بخواهد
 حال خود را بکشد نزد من نه آن تا و ملکی است که هر که در امر و نه
 خدا ای تعالی و صبیان کند و عمل کند که از آن عمل آثم حاصل آید
 عقوبت او جهانی بر وی لازم آید از خواستی دنیا و آخرت بخواهد
 دنیا و آخرت اندر از غارت دنیا و آخرت به تجارت دنیا
 و آخرت گرفتار کرده بداند که خالق نهانی بیانش خون مخلوقات
 عیان باشد تا پافریده و ارواح را در اجاب و مخلوقات هر که
 و چشم و گوش بین و شنو او را که **قال الله تعالی یتوالفی**
الشیء و یجمل لکم الشیء و لا یبصر و لا یتذکر و لا ینظر
 جبر خلق بلند اگر دان کرد و این زمین بسطط ساکن را
 سکن مخلوقات که آید و جند من نیز از الوان نعمت و آثار
 اشجار پدید آورده بر سپل اند و ام مولانا فرماید **بیت**

حیران شده خلق که شکوته والله شده من خاک خاتم النبیین
 و این جن را اکابین و الله و ما خلقت الجن و انس
 الا لیعبدونی ای یحیی قونی و برکت هر یک شمع عقل نماید
 تا خالق را بشناسند و امر و نهی برود و گاه بجای آورند و بداند
 که عصیان و ستم و انزاع و پیدای ولی نصافی را از خدای تعالی
 خداست و مطاعت و عدل و احسان از خدای تعالی غایت و
 رحمت است و عمل هر یکی رنج خود است که الدنیا فرست
 الاخره و چون اعمال در دست و دنیا فرست او پس به
 کارهای بماند و بدید بیت ز خاک تیره بر آید ز دست و پاکی
 که خوابه هر چه بکار و در آید بیت و بداند که معامله خلق از دودان
 نیست معامله خلق با خلق و معامله خلق با خالق اما معامله خلق
 با خالق آن است که با یکدیگر منصف باشند و با هم دیگر راستی
 و رزق خدای که در میان پنج قسمی نرود یعنی فنی و خبیث
 و بهتانی و جود و نفاق نرود و بداند که قه ی کرد از ظالمان است
 و در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود قال الله
تعالی ان ان لعنت الله علی الظالمین و معامله خلق با خلق

ان است

آن است که خدا را بداند و عبودیت الهی بجای آورند و با رسول خدا
 صادق باشند و بداند که متابعت رسول کند و به امر و نهی قرآن مجید
 عمل کند و بخدای عزوجل و رسول خدا کج باشد لا جرم دشمن هر وی
 غالب آید و کار او را است نیاید و دعای وی مستجاب نگردد و جمله
 مخلوقات با وی کج باشند خدای که مولانا فرماید بیت
 با درخت سلیمان رفتن کج بیت پس سلیمان گفت باد مغرب
 باد هم گفت ای سلیمان کرم و بیت کرد و کج از کرم عین مشغول
 به که قرآن خواند و عمل به قرآن کند قرآن او را لغت کند خدای
بیت به که سر سجده قرآن خیر کافراست و خال ناز خیر
قال المستجیب علیه السلام رب تعالی الخیر آن در قرآن بیت
 به که قرآن به نیر غیبت حجت اولیا آورده سودی کند خدای که مولانا
بیت کرد قرآن حالهای انبیاست بیت بیان بحر و صدف که است
 جوی خواندای و نه قرآن بسیار بیت انبیاء و اولیاء دیده کسیر
 و به که قرآن به نیر غیبت او را از خدای تعالی خونی نیست و نمیشد طلال
 و حرامش نیست و او را از کات و روزه نیست و اگر زکوات و زکوة
 کسیر و برای خدا نیست و نماز و طاعت و روزه او سود نیست

و عمل صالح ندارد و طاعتش بخون خوریت که او می خوریت
 زیرا که او را با خدا او و سوز نیست و عمل صالح ندارد و شر و فحش
 آزاد است و حق از وی نبردار است و خدای تعالی حال بروی نصیب
 بکند تا او از خوشبختیها ناخوشیها افتد و از غنا عدالت فقر
 و افلاس گرفتار شود و دشمن بروی غالب آید دشمنان بشو
 و روح تازه کنی از زبان مولانا درومی **داستان**
 سوی ترکستان جلای الدین شاه ملک است کنج بگریه و سیه
 نامداری بود آن صاحب توان در شجاعت بی نظیری در جهان
 تنباجار او سحر فتنه و طعنه آن او بودی توانی و پاسبانی
 چون منحل را شد جدا او کرد از نزدش رفت و گفتند آن خبر
 شاه شکر را کشید پیش رفت را ندانند و احدی ملک خویش رفت
 ز اعضاء جند و کافر بود در بازم شاه و شکر کرد و است
 سوی کافر غم کرد و در مصاف همچنان نه بار او را شکست
 کافر آمد غالب و او را شکست شد ز چوین آب این سو بر کند

آمد و بشت اندر اصفهانیان بر لب چوین بیامداد
 شکر آری راست از اندک زمان در کنر آب بشت با سیه
 کافرا همچون گذشت از پیش شتم نزد کافران و یوانه و او
 با داشته از کافران شکست شد که نمی گفتند و این کافران
 ای مسلمانان طاع کافره را شاه داشت آن نیریت کز کجاست
 کشت با لشکر که آواز از خیالی تجمیع خشی فعل بر رسته است
 در یکی کیه اسم خویش و او در جانی تا کایه یکدی چون شود
 بر که بماند کار حق توقیف کرده با بخت این جهان پیچیده ام
 هم جو طفلان از خود خواب خیال دل بسته غافل از دور سوال
 غم نام مو منی در ماکجا روز و شب مشغول عیال
 کز نیش و رات که گویند منی در هر کاری باز که هر چه کنی

مؤمنی و خالصی تو باشد
 با حیل بازی گری و بی وفا
 نعمت تو از حلال آید حرام
 بی تعاقب در میان خاص عام
 یا جور و باه و بد و بدکاره
 فتنه ای که تو بلا خود بخواره
 از خدا ترستی و فرمان می بری
 پاک و ترستی نیست ظن می آوری
 کورترا ترستی این از اوست
 وقت نمی گزینی ترا انگار هست
 تو ز کلمات مال پیوستی کنی
 یا نفعات مال فروزان می کنی
 جهان که مولانا سزاوارد
 ز آفرینش این بخوانی خوش است
 عجز و سوز است حق تعالی را طلب
 صد جمال ز در پیاده ای هستی
 حق بگوید عجز کوی مخرجی
 پیش از آفرینش آدم آسمان
 و زمین ملائکه بودند و از آن معنی و خوش و طیب و بی عدد بود
 اما عجز از ملائکه محض خلقت در ایشان شهود نیست و
 از ایشان عصیان ممکن نیست و تا عصیان نیست نه امت و عجز
 نیست و خلقت تمام و خوش و طیب و محض شهود است و ایشان
 ذوالعقول نیستند و مواظبت بر حاکم است و چون نهادند ایشان
 عقل نیست نه امت و عجز نه اندک عجز از خلقت ظاهر کرده
 که خلقت ایشان از عقل و شهود بر اینی گند و چون عقل از ایشان

از آن بر اینی بشمار شود و عجز عقل پیش آورد و دوم بر آن عصیان
 و سیئات را برابر چشم دارد و در اندامت آن از وی سوزنا و وجود
 آید و از خوف الله توبه کند و بر عمل صالح کوشد تا خدای تعالی
 به سبب آن عجز و ترس و سوز او بآن سیئات او را منیع حسانت
 کرده اند قال الله تعالى من تابك آمن وعمل صالحا
فما ركبك يبدل الله سيئاته حسنات كن بي سديدا
 به خدای تعالی محتاج گردانده از آن عبادت است که عابد بدان
 نیاز دارد و برکنه یک استغفار کافی است اما در عبادت نیز استغفار
 بناید به سبب آنکه در عبادت عجز بسیار است و بر کنایی که عبادت
 و سوز است به از صد هزار عبادت بی سوز است که بهای دیدار
 اصل اب یار رخساره و زود دیده اگر بار است مولانا فرمایند **بشر**
 قیمت روی جو زیت بگوید **یا کرم** قیمت اشک در چیت بگوید **یا خا**
 آید لم به پانی تو به آن نیت که بنده گناه کند و باز بدانی خود کند
 آن تو به نیت آن تو به توبه که از آنی است توبه آن است که آن
 نیت را که به سبب آن نیت گناه حاصل آمده است از وی خود
 قطع کند قال النبي صلى الله عليه وسلم استغفروا من غير اعتناء

نه است

نهی توبه الکاذبین و توبه که در قطع نیست بود و شواهد آسان
چنانکه مولانا فرماید **توبه** کتم ای توبه کردم توام را در کتم
گفت را بهیست یثت تا به نیتی **توبه** که را توبه لوضوح بکنک
در ستنا او ز کرده فضیل رفته است علیه راه زن بود توبه کرد
و حصان را خشتود کرده اند و انجی از ایشان ستانده بود باز
و ادو حلالی خواست بهودی مانده بود فضیل نزد آن بود
رفت و گفت از معنی دنیا بی خبری نه اندم تا ترا خشتود اتم
خالصا نه را از من خشتود ستودم اطلاق کن بهود در جواب
گفت تو نایب شده امان سوگند خود را ام که ز خود را از تو
بستانم چون ترا دنیا بی نیست که بمن دبی من بردست تو را
دسم آن ز را باز بمن ده تا سوگند من بجای بماند ای بهود
شته رفت و مشی خاک در امان خود کرد و گفت یا فضیل
دست در امان من کن و ز را بدست خود بگیر و بمن فضیل
دست در امان او برد آنی خاک ز شده بود ز را بگرفت
و بدست بهود داد و حال خود را باز نمود و گفت که در توبه
خوانده بودم که هر که توبه با لوضوح کرده است اگر دست بجای

باز برد خاک ز شواحت امان من بود خاک بود اما از کت
توبه تو ز کت ای خاک جان اکس که او را توبه لوضوح حاصل
شد و عجب خود را در یافت و از نزد بانی ما بومنی فرود آمد
و بخند باز کردید بشو و روح تازه کن **توبه**
آن لوضوحی کو سهر شد در جهان بودم و فاسقه شیرین بانی
فسق نهانش نمیدانت کس غیر آن که محرم او بود و لبس
صورت ز داشت نیکو کار بود و ز جیل چون روبه عیاره بود
بود در کرمانه و لاک زمان محرم کشته به نزد خاتونان
در حکایات مضامک جیت بود طبع موزون داشت جیتی نمود
در تعلق دست مطلق برده جمله را در امان خود آورده بود
بیر که را محرم بایانی زمان سر خود با او بگفتی از نهان
خلوتی کردی و بگرفتنی مرا کار او پیوسته این بود ای هوا
و از و شب افسق می بود نام بود فتنی این جل سال تمام
چون قبول جله خاص عام رفت شش روزی در آن حکام
آن یکجا می گفت و لاک می پست ایت اهام مطبوع عجیب
که بود دستور او را آوردم تا که شش را در به پند آن یوم

دخت شه گشایر و انور سبزه
چون نضوج آمد ز ان لب
دخت شه خوشدل شد از گشایر
میش آفرین دلای غور
دخت شه اندم ز خنده زیوش
گشت من در آرزو بودم دام
دستیار اگر دن شهزاده کرد
نزد دخت شه جو کاشش و او
جمع کردند مهر را از میان
بس طلب کردند مهره نایب
حکم شد که در به بند از برون
لرزه آمد بر نضوج بد فعال
بوستم در زند کی پرو گشتند
آمد در بای دخت شه قنار
کر بود و خوانی درین خلوت هم
تا طلب دارند اول این نشان

دخت شه

دخت شه چون دید ترس او
رفت در خلوت در خلوت است
گشت آگهی تو به کردم از گناه
ستر کن این بار دیگر مر مرا
و در مانم زین دم به ماندگی
بر جهان شایسته باشد آن کنم
آنجنان مالید و روانه زمین
استخوان ابرویش آمد بدید
ناگهان نفره بر آمد از زنان
شد نضوج اندم زگر به برون
بی خطا او توبه شد ثابت قدم
توبه خوف شد بود در و خط
توبه ترس شد و نه گشایر زبان
بر که را ایان بود عهد خدا
کر خطای حق نت نام که بر زمین
زان گناه او را بر وید از زمان

گشت ترسید ازین خلوت بود
رو بخت آورد و بر زانو نشست
دست شستم از گناهان تباہ
آدم باز از جیلای دغا
بعد ازین بندم میان در بندگی
جان خود در راه تو قربان کنم
که برون شد بخت از روی چنین
از او دیده اشک خویش میچکد
یا فشد آن مهره جای نشان
یافت رایسی با خدا از انوارون
توبه اش شد در همه عالم علم
توبه عسل دل بود باستان
توبه عهد است با خدا ازین بیان
چون نضوج گشت او در آید از خطا
رو ببالد تا دود خون از چنین
صد غیر اران مغفوت از آسمان

آن گنا بیش از حد است که نماز
 تو بکنی تو تو به آن مشغول
 به باب مغفرت شسته شوی
 صدق تو کرد و ترا چون نروبان
 اگر آیی نصف مردان
 خرم احق ترا بنودم و
 خواست تو خواست الرحمن
 تا تو بی مشغول با ما و منی
 کوش کن ای بنده خوش بشو
 تا نیفتی زان بندگی است
 بچنین فرمود مولانا ی ما
 نروبان طلق این ما و من است
 حد خود شناس بر بالایی
 بشو اکنون فصل دیگر است
الفصل الثانی فی بیان اول
 طلب تسبیح و جود من قد ع با با ج کج کج

مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید که هر که در طلب چیزی مشغول
 آن مطلوب خود را پیاپی بداند که مطلوب تمنا نیست و طلب
 و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست اول آن است که طالب
 بر آن نظر بر نیاید آخرت نیست و مطلوب او جمال خداوند است
 بر مخلوقات که از دستان که مولانا در می فرماید **باب**
 چون نه پنجم من حال صلی الله علیه و سلم است چون حدیث تو نباشد که
 چون نباشد چنانچه در حدیث تو نباشد که **باب** بهشت خورات تا ابد باشد که
 و حال دیگر آن است که طالب مطلوب صانع خداوند است و آنست که
 هستی است که مضبوط خدای را تماشا کند و قدرتش را که
 صانع را پسندد که در مخلوقی حسن دیگر و شکلی دیگر و قدرتی دیگر
 و هر یکی بقدرتی دیگر است **باب** چون خلقت صانع را در
 ای ماه شبت خوش با ای سلام علیک ویم مخلوق آیتی است از آیتها
 خدا ویم مخلوقی که آیتی است بقدرت و خدایت خدای عز و جل
 کلی شئی که آیت تملک علیک است و احد قدره و احد قدره
 و حال سیم آن است که طالب را مطلوب خوشیها نیست
 و در طبع او سودا در و سیم آن است و این خوشیها نواله

از دریا می کشد ستان صانع که کل جمیع من جلال امد و کل لذت
 بر که خوشیها و لذت را به نظر نفس نظر کرده که اشد که است
 نفس آن است و می که بآن خوشیها و لذت های حق نظر کرده
 یافت و از عالم صفات بعالم توحید سر بر آورده و جهان که مولانا
 فرماید **پس** این خوشی جزیت یحیی کاید اندر نفس
 کرده و از حق بخت بیانی بی طین **که** ز راه آب آید که ز راه نان و
 که ز راه شاید آید که ز راه **پس** این بر داناگاه روزی شد
 جمله تنها بکشد آنکه آن اولی **عوام** خلق را آن سعادت از کجا
 که نظر حق توانند نظر کردن و آن بر انبیا و اولیا که فائز
 بنظر حق **بنور** اند و از هیچ جمله حادثات آگاهیند و می بینند
 و می دانند و در هیچ که مافوق السموات و الارض ساعیها دارند
 و علا و تماهی یا بند **پس** تو این سنگ زیر شک است
 پیش ما حق نصیب فائز **جمله** مخلوقات خالق خود را می اند و توان
 بر در و پیش کوی خالق خود اند **پس** آنکه خدای و که من حق
 السموات و الارض کل **که** فائز بنور جمله مخلوقات بر فائز
 خود عاشق اند و طالب اند جهان که مولانا فرماید **پس**

انبار

ای بجه شوی ای باطنی **پس** ای زنده نمی ای **پس**
 ای عشق چه می خدای عقل خند **ای** صبر چه دوستی ای صبر چرا
 جمله و مخلوقات بند و خدای تعالی غرض نه و هر یکی با خدای
 خود را از یاد دارند و یار نا اگر از نا زوئی زبانه روزی بدو
 خدا آورده و حضور تمام و احدی ص کمال احتیاج نماید خدا
 تعالی از کرم غسیم اجابت کند و از نای انعام واحدی **پس**
پس بدو مقصود او را در کنار او بنده **پس**
 تو ملک که کن و بیست بگو سلیان **که** با به صغ و عظامه انباریم
 کرم حق سبب نه و خدای بر مخلوقات عام است و در وقت حاجت
 هیچ مخلوق را از صلاح و طالح و از مؤمن و کافر محروم نیست
پس هیچ قلبی پیش او در **پس** از آنکه قصدش از خود نمی شود
 این کرم پیش پادشاه که کند **پس** که چنین فضل بشکری پس کند
 خان کرم او پیش خاص عام کشته ده است و می یکی و در آن
 مصلحت او است داشته کنجی **پس** در وضع کنجی می رسد
 عشق را لایق عطا خوش می رسد اما خلق عام طلب معصود
 فضل و وسعت بعد رکاف راضی نمی شوند آن طلب می اند

زبان ایشان در است کاتال الحسن البصری رحمه الله علیه
 ما یکنیک لا تطلب ما تطفیک اولیا و ابیا از جدای علم و عمل
 ملک و خورشیدهای دنیا طلبند اما نه برای طمع و راحت نفس طمع
 ایشان تماشا قدرت است بشود روح تازه کنی **داستان**
 صادقاتی بشیده بود از صادقان که اگر شخصی به صدق بی گمان
 حاجتی خواهد خداوند آن به مردم را اگر جان بخواهد جان به
 گوشت اگر در ویش صادق من کند حاجتی از خواست دارم از خدا
 در حصول حاجت خود دل بست رفت پیش او که سلطان است
 خیر روزی رفت و او نمیشد راه خود و نواب داد بسته بود
 مردمان گوشت مقصود غیب حاجت و این جبهت و جوت بهریت
 گوشت دارم حاجتی من از او ان نمیکویم خبر بشاه از قنونی
 خوشتر است گوشت واقف از آن خبر گوشت تا آرد اند او را در نظر
 چون پادشاه گوشت حاجت بگو بی خطر به خبر میجویی بگو
 گوشت آن در ویش منم را که ا حاجتی دارم بهرگاه خدا
 که شاه عالم را دختر بهد نفسی بچه و بیم و درد بهد
 شاه عارف بود گوشت اندر جوی تا چند سیم و می را می صوب

خطه

خطه را با فردا آبی و نشین
 بخت کرد ام خیال خام را
 خلوتی کرد و وزیران خواند
 جنگلی گوشت ای شاه جهان
 گوشت شد در ویش از بهر کجا
 از سه حالت بیت کار او برو
 یا خلل در ویش و عاشق غافل نیست
 یا که بکشی ایقت او نمکمان
 یا سر و کاریت او را با خدا
 بهر چه خواهد آن شود اندر زان
 شاه با جمع وزیران کسیر
 گوشت ای در ویش تو با راستی
 یا جو نموده سر می آن بود ای
 گوشت آن در ویش بر لغویت
 گوشت شد وقتی زمان آخر بر خا
 گوشت آن در ویش بسم الله
 من طلب دارم وزیران کنین
 تا باشد طعن بر ما عام را
 آشکارا کردت اسم او خوش
 می بیاید گشت او را از زمان
 تا چنین گوشت را گوید پیش ما
 این زمان او را کنم من بگویم
 ز جبر بود امکان به عاقلی
 دل نموی کردت و می گویم خشان
 گفتش غیبت با صد همجو
 اولیا را اندر او دوست آن
 رفت و خوشتر است پیش آن قیصر
 آن سخن گفتی و آخر خواستی
 بهر چه آید بر بابت اندر کز آن
 صادقان را طاعت باطن ملک
 که بخت ما نخواهیم از تو آوری
 بهر چه می گوئی بجز ما و بگو

شاه پیش آورد آری بس کران
 کشت سبیل خواستی ای شاه
 کشت از یک رفتم ای شاه گزین
 آمد و اندراب در یانت
 بستم ران سلاخی از وضو
 می گذارد آلام در کشت از
 و انگبانی یکده کوزه فی فردن
 می گذارد بدو کشتینی بی جا
 مدت سه روز بخت نبست
 و کوه افتاد اندر مایه
 کوی خداوند آگاه بود
 حق به شاه مایه انعام کرد
 تمت عالی خود در بسته است
 از یکین بحر زخا و عظیم
 صد بجزیره پیش او رسید
 زید آن درویش کاه مایه
 کشت صد از زمینان کران
 بتمم رایت در جای بی شاه
 تا پادشاه در حدت با بختین
 کوزه اشک آورش بدست
 برادر کاه حق آورد
 با حضور کامل با صد بار
 آب اندر یامی کوهی بروی
 باز سه کوزه می ریخت
 آب در یاکم و شد و آبش نبست
 ناله می کردند آن بچارگان
 که بیایم خشم ناکه رو بخور
 کاه فلانی درویش صاحب الی
 تران سبب در یافتن و نبست
 به مقصدش نزد مایه
 و ز قنان و ترس این شود
 بر یکی آری گرفتند او را

پیش آمد

پیش آمد در با بستد فیه
 شاه چران مانده کیمت کراست
 کشت به با خدایت جان من
 عقد شد پیش شاه اندر زانی
 جامه پوشید و آب در حرم
 جلد رفت او بجا و داشت
 یکدیگر می مشغول شد اندر نماز
 که جوید از تو چرخ ای کریم
 این بکشت از در بسته آمد روی
 این بسته دل بر خاک سپارد
 دل در کمره منی جونی صا و قانی
 عالی تمت باشم دل بر حق بند
 هر چه می جویند می یابند آن
 پشت خفت کرد بندت سبب
 آن طلب که پشت خفت از او
 فوق بخت بر چه آید در نظر
 برادر مارا بر شاه درویش
 شد عظیم کوزم در آن خدا
 ملک و تخت و دخت خانان من
 سوی جامش بر اند خادمان
 آن فیه یک باز محترم
 دید دختر را حال می به زمان
 کشت ای برادر کاه رگبار
 می دیدی مشک تو او را ای حیم
 فی برون و مدعا او را بی او
 این محبات در حیات بکن
 با در و جرجانی و خوبی ستان
 تو بجامی قاف قریب تر بلند
 که بود جلالی و حبشی در میان
 تو مشور اخلاقی ازین راه کرد
 می رسد آن حسنها و رنگ بود
 بختی از بند از آن هم در گذر

همچون شبهه مود مولانا می
 خازن اسماء ای کبریا
 هر چه اندیشی بدیری صفا
 هر چه اندیشه نماید آن خدا
 بیکر است موج بحر اوج
 موج تابی پیش اول چون خیال
 نشو اکنون فصل دیگر است
 تمام حالت با هر روشنی
الفصل التاسع والثلاثون قال النبي صلى الله عليه وسلم
صمم الرجال قلع الجبال رسول علیه السلام می فرماید
 که همه تنه های مردان کوه از جا بر کند بهر آنکه تحت او خست است
 گو می زار که رخ آن درخت از زمین است و شلخ و بال آن
 و شلخ و بال آن درخت از جعم آسمان آن که شسته است و خفته
 آن بر خدا صدق و یقین است چون صاحب دل در وقت حاجت درخت
 را بجنبانند از بیست لوز که آن درخت از زمین آسمان آن را
 بدید آید سولا تا فرماید **بسم** می نه کرده در راه با سواد
 در او و ن او سلیمان با سواد **که** ببالد از بی شک و گمان
 در زمین هر چه افتد زلزله **اسم** زمین نباید که آن او
یوم تبذل الارض غیر الارض و آسمان نباید که آن
 روز است که یوم نقطه ی آسمان کطبی از سجلی فنان

هر چه اندیشه نماید آن خدا

بسم آسمان گوید خانه م بارین **که** قیامت را اندیشه ستی
 چون کیفیت حال در آید بسند که صاحب نعمت درخت است
 حاجت در حرکت آورده است از برای قبول آن حاجت که زمین
 و آسمان در آن دعا آید بید تا خدای تعالی حاجت او را بکند به سبب
 آنکه تحت را اثر است و تحت از بر سنگ ها را که تراست و تحت را نفع
 و ضرر است بهر که بشمار است و آن مخلوقات را که در آن مشط و من
 است و راه بخدا بود انفس خلق است **قال النبي صلى الله عليه وسلم**
الطريق الى الله بعد انما من الجبال تا تمام میابد که دل بوی
 بناحق پیاز آید که هر که مؤمنی را بناحق پیاز او خدا و رسول را پیاز
 باشد بکلمه توحید و انجیل و زبور و فرقان کافراست **قال الله**
تعالى ان الذين يؤفون الله ورسوله لعنهم الله
في الدنيا والاخرة در میان خلق بود آن که کافران
 و شوار است که بخلق خلق را ند بوسیده شود و چون حق را بگویم
 مستوجب عقوبت گردند و لا تلبسوا الحق بالباطل و اگر کفر
 خلق نروند آن خلق تا خوش شود و طمعه از نه کانی حاضر است
 که هر چه موافق حق است آن جانب نکاه از نه و خلاف جاب

صوفیان را در راه آن او
 صوفیان در حبس سوی کبریا
 در جفا یکدست و یکدل شده
 شد مگر شربت آن سرورانی
 شاد انداخت خود نبسته شاد
 یکدیگر می لرزید در دم دست
 انداختن عقبه یکدیگر بود
 حاضر آوردند او را از زمان
 نبض شده را دید خالی از غل
 کوفت شده را نیت رنج از خون
 آنچه من گویم شمار آن کنید
 بر که اندر شهر است از مردم زن
 بر طرف طبل از غمسان می دید
 بیت امیدم آنکه شاه بهیستی
 همچنین فرمود مولانا می
 چون بر آردی از میان جان خویش

کس
 سوی زنده آن چون بر دندانی
 روی آوردند از صدق و صفا
 تمسکه حاجات را واصل شدند
 هم در آن خط به به آمدن
 مشهور ز دنیا که از بخشش ثواب
 شد حقیر دست شد از آن
 از درون او ایستاد
 تا به بند از برای شمع میان
 معتدل از جا و غرضه بی بدل
 این بلای محنت آمد از روی
 کار شکل کشته را آسان کنید
 باز آید اندکی از کار و فن
 بانکه و فریاد و عکس از روی
 و ز شما ساکن شود آن درون
 کاشف اسماء می کبریا
 انداختید بحر بخشایش بخش

تألیف

تمامه کردید ابر کی خند و چمن
 گفت اگر تو فاسق بل صنم
 شمع اکنون فصل دیگر است
 تا دل و جانت بیا بد روشی

الفصل الاربعون قال الله تعالى صدقوا
 ينفع الصادقين صدقتهم خداوند تعالی می فرماید
 که این آن روز است که سود باشد صدقان را صدق ایشان
 بعد آنکه صدق ایمان است و ارکان ایمان نزد امام اعظم و چهار
 تعویذ و هدایت است باز بان و تصدیق و هدایت است
 بادل که الی ایمان اقرار باللسان و تصدیق بالقلب و هدایت
 امام اعظم علی از شرط نیست اول عوام شکسته گردانند و
 امام اعظم ام و منی خدا می بجای آوردن از لوازم ایمان است
 و نزد رافعی ایمان نیست بر بوجه هدایت است بر بان و تصدیق بدل
 و علی نیز با ارکان ایمان است تمسک باین حدیث کرده است که یحیی
الاسلام علی خمسة شهادة ان لا اله الا الله وان
محمد ارسول الله و علی اولی الله و اقام الصلاة
و ایتاء الزکوة و صوم شهر رمضان و حج البیت

مِنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا مومن آن است که او را قصد
 دل باشد و شهادت آن لا اله الا الله زبان گوید و پنج وقت
 نماز کند و روز کورات مال دید و روزگار ماه رمضان کمر درج
 اسلام بجای آورد و در وقت استطاعت و خندان که تواند
 بر بندگان خدای حسن ظن مند که از سوء ظن آنها خیرد
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا
كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ چنان که مولانا فرماید **بیت**
 بدگمان باشد محبت زشت کار **ن** ماسته خود خواند از حق باید
 چون بود بد جلد را بد نیکو **ج** حکلی را بسج خود می بیند او
 و مرد صادق باید که در معجزات انبیا و کرامات اولیا شکی
 نیارد که زمین و آسمان دوستی از انبیا و اولیا دارند
بیت آسمان و زمین که در کارند **ر** و شایسته انبیا دارند
 مرد صادق هر چه از خدای عز و جل خواهد حال مستجاب کرد
 که از خدای متعال کند که شک در کرد و نیامد چنان ستود
حکایت روزی شقیق بنی زحمة آمد علیه کجا بصحرای
 بود دید پری لب واره بهر هم **بیت** و او را در صحرای
 گشت

گذشت که این مرد پیر عمر را بر اخصیوم انضی بهرینم کسی افتاد
 او را با خدای تعالی مشغولی و حضور کم بود باشد و چون با خدا
 او را حضور مشغولی نبود باشد او خدا را کجا و اندر الحقت شقیق
 پیش آمد و سلام کرد و گوشت ای پیر خدای را می شناسی هر گشت از تو
 می شناسم شقیق گشت نشانه بنمای هر گشت ای بهریم در ستود حال
 زرشید روی شقیق کرد و گوشت ای شقیق خود را نیک کن که
 باکی بر سنگی روی خدا شناسی ست خیال که مولانا فرماید
 گوشت ای شقیق نظر صدق کیشی تا صادقان و عاشقان ناکون
 خدای را به پستی که مولانا جلال الدین فرماید **بیت**
 آن چشم اگر گشت خج خورشید **ع** این چشم اگر گشت بیانی که بی نظیر
 مرد حوال یکی را او می پسند آن عیب نظر دوست ای خنک
 آن که حق بین شد و عصب جهان را از دوست بر شاد **بیت**
 کرد و چشم حق شناس **ع** ترا **و** دست پر چرخ **ع** بر او
 سخن بر قدر انفس شمع کون و می باید کفش طالب البین علی سلم
كَلِمَاتٍ النَّاسُ عَلَى تَدَقُّقِهِمْ ای عسیر بر بند بر بستی
 در حسن ظن را بسته گیر و از سوء ظن بهر بهر که بر کسی خنق

حق تعالی ناظر احد الهیات
 در حضور حق صبر ابر کارد
 که ترا صدق است و ایمان کجا
 صدق تو نیز است و نیز تو خطا
 غفلت گذشته و متوجه جوش
 تحقیق منم بود مولانا می
 چه اگر طفلی کند رسوا شود
 چه در حاصل سترای آتش است
 نشو اکنون فصل دیگر ای سخی
الفصل الرابع والربعون قال النبي عليه السلام
 البزلاء أمم الجبد حضرت رسالت بنیاد علیه السلام فرمود
 که لایق و خنده آفت حضور مشغولی عبادت است به آنکه نبی
 علامت غفلت و خرمی شادی نیست و زود عاقل نیامحل شاد
 و خرمی نیست که دنیا و داران را بجا و محنت است و کار دنیا هم
 به کار غنا و فناست قال النبي عليه السلام الدنيا دار
 أو لعبا أو لعبا أو أو سطحا فناء و آخرها فناء

در میان مومن خدا جای نیست از سبب دنیا بر مومنان است قال
 النبي عليه السلام الدنيا بين المؤمنين و الجنة الكافرون
 در اول مومنان در الهی و علی و مجلس و مجلس بود از آن مجلس
 دولت و از آن نعمت سعادت و درین در محنت افتادند چنان که مولانا
 فرماید **بیت** ناکاه در اثنا اثم فم و هم اثم و هم جنة عینی خود را برده
 مومنان را که جناب انبیاست آن سعادت کجا راضی شوند و درین
 حبس ملا جول خشنود که در و برین باط فانی بانی جوی امان
 کنند که آن عاریت چنان که مولانا می فرماید **بیت**
 با ناکم کن در او تو بر این باطن کین عاریت برای سیر و پیک کن
 اگر ترا دولت پنداری هست سوی کورستان گذای کن و به چشم
 بهر نظر یکن و آیه فاعلموا یا اولی الابصار ان ربنا صمد
 بر خوان و حقیقت دان که روزی بامم که ناکام در دست تو خوا
 در او و از کار ناما اند و انما الیه را جئون برای تو فرمایند
 را اند چنان که مولانا فرماید **بیت** یا میکنی بی تشکی که ما را نیست
 تا نماند و هم و هم تو نیست و شکست یا جو شع نکل بدان کاشی اوست
 یا جو نقش بر این کوا و قد آت **حکایت** روزی سهر راسل

عید السلام بحکم فرمان رب جلیل برای قبض روح نوح علیه السلام
 از نوح سوال کرد و گفت ای نوح پیغمبر ترا در دنیا عمر از چه سبب
 تر بود و دنیا را چون دیدی گفت دنیا را بر مثال بر باطنی دیدم که از
 آدم و ازادی دیگرانیک میروم هر دو عالم را لایق است از من که
 که خدای تعالی آفریده است از برای من که این سستی غفلت است
 که خدای تعالی منتقن و کوشکهای مطلق می سازد از برای خراب شدن
 و زو سیم و ارجح می کنند از برای دشمنی خدای تعالی فرمایند **بیت**
 لانت که بخورای بر او ای تو : و آنچه از تو بجا آید بگو و دانست
قال السجی علیه السلام قد لدم للوئ و ابنا للخراب
و تعبوعول الا علاء و انتم محاسبون و معاصبون
 عینک و بتکم از نقشه و لک دنیا غافل نباید بود آن که دنیا را
 بنده و خدایا و لذت سازد و آنها به ام خود می اندازد و این
 در روز بقره اضطراری بخون قیام از لباس تقوی ما بتردای می
 و جانه تقوی ما را بر ما کوناه می سازد از کبر و دام دنیا آید و می
 شدن و عمر خود را در سماج نیر و مضایقه دنیا بیا و دنیا بیا
 و از احوال دنیا واقف باید بود و خیال که مولای ما می فرماید

یا الله

بیت هر که او را از شکم با حرام : نیت مقبولش نماز و صیام
 و باقی بشود و روح را تا از گن جانی که مولای ما فرماید **بیت**
 بود خیاطی ظریف و استوار : نیرل غالب بود او را و استوار
 نرانی سبب آن مردمان نیرل جو : رصبتی و اثر نمودی بر او
 در صناعت و ستادی بد چهر : لیک در روی نبوتش کس نظر
 موشکافی بود در نهان بری : و ایستی اغراض نیرل آوری
 بر سلاطین و ملوک او را کدو : در میان خلق معروف و سم
 که تو ال شهر گشت ای او استوار : از روی خیاط و او را استوار
 هر که را در دین او نبود خبر : در سعادت نبوتش علم نظر
 از تو اند کرد و روی کار : که بر او از عارفان با خبر
 مردمان گفتند او را فی امان : برده است او بارها از زیر گمان
 که تو ال شهر گشت او از من : که بر روی رشته از جاده سخن
 از کرمها بینی بر من بود : من خیل او مرد صاحب بود
 در طلب رفعت و آمد او استوار : مدعی یک جام پیش او نهاد
 گفت جام فضیلت از بهر ما : یا کار می بود به باشد از شما
 دست در مراض آن او استوار : در مضایقه یک حکایت بر شما

یا الله

کوه تال از خنده چون شوش شد
 و عیشش از بوشش رخ بوش شد
 وقت خود را یافت خیاط از آن
 پاره از دیده و کرد آن را نهان
 کشت اندک آشکارا و بود
 ترسم این که چاره کوته آید
 این دو کز جامه بدزدی برده ام
 نیر از خنده و لیل آنات است
 نیرل مژمن است غولی راه زن
 زمین جهان فانی سوی آن جهان
 ز استیاق ایشان بگردد خشن
 رنجت اعضا شش و خاک سیاه
 عاقبت آن است جانی خستی
 این قدر می دانی آخری کانی
 روزی ناکه آن جهان حالت ترا
 خنده و اند باطن خود کن برودن
 تا به نوبت بر تو آید ای بس
 خلق گویان خواهد خوش خندان
 کوه تال از خنده چون شوش شد
 و عیشش از بوشش رخ بوش شد
 وقت خود را یافت خیاط از آن
 پاره از دیده و کرد آن را نهان
 کشت اندک آشکارا و بود
 ترسم این که چاره کوته آید
 این دو کز جامه بدزدی برده ام
 نیر از خنده و لیل آنات است
 نیرل مژمن است غولی راه زن
 زمین جهان فانی سوی آن جهان
 ز استیاق ایشان بگردد خشن
 رنجت اعضا شش و خاک سیاه
 عاقبت آن است جانی خستی
 این قدر می دانی آخری کانی
 روزی ناکه آن جهان حالت ترا
 خنده و اند باطن خود کن برودن
 تا به نوبت بر تو آید ای بس
 خلق گویان خواهد خوش خندان

خنده کارم دام غافل بود
 خنده زنی پوسته پی صل بود
 هم خنق منم بود مولانای کا
 کاشف اسم ارثی کسیر یا
 نفس با نفس اگر خنده آن شود
 ظلمت افزا کشت توره نهان
 چون مرغ را بست خوابندای
 آن به آید که مرغ بر هم زنی
 بشنوا کنون فضل دیگر است
 دل و جانت با درویشی
الفصل الثاني في علاج العيون
 قال الله تعالى فاليضحكوا
 قليلا وليسكوا كثيرا
 خدای تعالی جل جلاله می فرماید
 که بخندید اندک و بگریید بسیار اگر چه فالیضحکوا امام است
 اما امریت بود به تنه یعنی ایغسلوا اما شتم بکنید به تنه
 عمر بکنده و نیرل بس برید اما جزای آن روز قیامت بشما خواهد
 رسید بدان که در نهاد انسان دو خاصیت هست یکی خنده و
 گریه و خنده علامت فرح است و خدای تعالی مدام فرخاک را در نهاد
 دوست ندارد اما کما قال الله تعالی ان الله لا یحب الغرین
 و گریه علامت خضوع و خوف بود و خدای تعالی الهای خرس را
 دوست می دارد و قال النسبی علیه السلام خشية الله رأس کل
 عبادة جای دیگر می فرماید که این الله لا یحب کل قلب غریب

هم چنان که مولانا می فرماید **بیت** شش دل برادر اگر کند بوی کند
خوش نباشد آن دلی که گشت بوی او را به خدای تعالی فقر است
و فقر شکستگی است چنان مولانا فرموده **بیت** جو شکسته پیوسته شکسته
این در فقر است اخذ فقر شود و شکستگی از جور و جفا که حاصل
می شود اگر به ظاهر جور و جفا کشیدن دشوار و ناخوش است اما در
ناخوشی نه از خوشی چنان است چنان که مولانا فرماید **بیت**
کنم سگار من که جورم شکنی **بیت** کس به صدقانی که در شکم دارد
سازگاری ای شهید آن **بیت** آن دروغ من باشد یا نه که درم دارد
و بهر که شکسته است و بلا گشت و جلا دوست شد روی نام و ناموس
و عادت طلق نماید و چون مرد نام و نشان در میان خلق نکند
نه از مردم و نه از آتش و در سوامی خوانند و تمام در سوامی شود
و از حرمت طلبدن باز نیاید و از خود زیرو زبر گردد و جام
می عشق را در کف او نهند و او را قریب پیش حق نباشد **بیت**
باید که تو در سازی حیدر آن نیاید **بیت** زبر و زبر است و نامی که تواند
حق تو نشود و سو آن نه نشود **بیت** کمالی جام نیاید و جرعه اش شرب
برو هم زبردستی سبکی نیست **بیت** تا که ای از هستی تو سخن نگوید

خدای تعالی ایشان قناب کند **حکایت** روزی حضرت مصطفی صلی
علیه وسلم گشتن در راه گشت بسیار کرد و رسید در حال جبرئیل
علیه السلام از حضرت رب جلیل در رسید و گفت که خدای تعالی
می فرماید که یا محمد شما می شنیدارید که شمار از برای باری فرموده ام
و این آیت را بر خواند **اَلْحَسْبُ لَنَا اَللّٰهُ خَلَقْنَاكُمْ عَشْرًا اَللّٰهُمَّ**
تعالی دنیا را لعن خوانده است و اشتغال دنیا جایست در میان مردم
و خدا و حجات نمی گذارد که من در سوز و درویش و دوستان
خدا را در وقت سوز و درد طاقات است و نه الی قوت بندگی خدا
تعالی هزاران سؤال جواب است چنان که مولانا می فرماید
بیت جبهه زورم اینم چرا می گویند **بیت** در پیچد مکر و بهر خدا هیچ
کنم این جانم اگر چه چنان گشتی **بیت** کشت هر چند گشت و نه پیای هیچ
دست خود را بگریه نمی توانی **بیت** کشت من زان تو ام دست مخایه می
زهی سعادت آن وقت که خدای تعالی بایند که بگوید که من آن تو ام
بر ازین سعادت در و نم بکنی و ممکن نشود مولانا فرماید **بیت**
خنگ آختم که تو ای کیتا می چینی **بیت** من آن تو توان من چرا یکی و یکی
تا طالب خدا را یکی خوف الله نجو شد و از فاقه و یا صفت

خوش و شکم کنی گوشت از کف مشورت ترا فصل نه شود و دیگر سعادتی
ایندی و توفیق ابدی است و او از او حسنی شریک
و فصل نوشیدمت و در پیش کرد و دیگر پیش نیاید خیال
که مولانا فرماید **بیت** مت شام زان شراب خورند از غدا
گفت خردا که دواج باز نیامد پیش بد که کار در خوف است
و استیاق جمال الله ضایع شود و او را تا ندان **استان**
حق تعالی چون ذکر یار اگر یار شد رسول خردا و دات رسید
بیت در دعوت مکر آن پستوا می نمودی طلق را راه خدا
بر شده دعوت پستوا آن صندیر از او جرح چهر
حالت پری از حق آمدند که ترانسه زنده می کنند خدا
گفت آله می شده پروتو و اصل من اسبیه کرده و تر بود
تلاوی می خواند تو بنویس و این عجب که از دست خشک می آید طلب
چون **بیت** خورند از کرم صانعی بختی که خورده ام تمام
روزی بر درگاه پیمانی آورد حب غیر از سینه بروی آورد
باز که او از می گوشتش در اسبید از خداوندی که عالم را فروید
که بجه من بختی است بیت رسول نام او یکی است در خدمت قبول

حادثه ناکه اهل خانه اش از کرم بخشد حق او است
چون که بجایی جارساله تمام رید با او را که از هر صام
آتش می کرد و پیرم خرد را بسته نهاد بجایی که جرا
خرد و بر آتش نهادی بسته خرد و را سوزند و دل بسته
ز آتش آن خرد می کیم که کلاه و آن کلان از خرد می سوزان
چار ساله طفل نغمه بر کشید اشک خویش ز دیده می کشید
گفت پس اولم خواند خست ز آتش من تا که را خدایند خست
کریم را از خرد و از لقمه برید سال عمرش چون شد و نه رسید
شغل شد و اریه از نماند آب چون خلای گشت و من می شد کباب
نور به به دست رسیده خیال کا شکار گشت و او را سوزان
بر او رخ بجایی نه بدستی ام تانده انده اهل او را انده و عام
صبح رنسی آمدی و وقت شام با کسی نه انی بوا منی کلام
بود در احوال و حسد آن گفت بدوی باز دانه من پس
آمد از من سو آکی با می دور و نه حال و چگونه می شود
نور بهانی از پیش آمد بروی رفت یکسایخ و من فریاد
بم که یکی پیش آمد و آمد و بای خود بهر دوست و خدای

از روز که ما شک لب از چشم
 در محبت خدا از حق را
 کای خداوند کریم در الحاح
 تا هر آنکس ای خوار جلال
 من بخودم خوراک آب این جهان
 تا بسوزد دل استیافت جسم جان
 چون بدو بپسند آن گشاده اف
 ای روز روشن آنی و بارگاه
 من بسوزد خواست کردم و عا
 که خدا ایشیت جز خون پاک
 ای که آوازه ای که آمدی راستی
 تو از من فرزند صاحب دوستی
 خدا لیس را سوزند و لیس نهاد
 صد کمان را این به پیوسته کار
 یکدیگر می از خوف ماکو مای شود
 یکدیگر می از ناخوش بریان شوند
 باز ترند از خوشنمای جهان
 تا چنانچه صد خوشی از زبان
 حالت آن ناخوش نمای از روی
 تشنگی و به از سیرابی آن
 بسته اند از اکل از نیاید
 می نماید ظاهر عیش و قیصر
 برکش و به پیش جانان خوانی
 می نماید مستی و جوهرش و بسوزی
 خلق بنده اند که در پناه است
 در میان او عاقل و فزانه است
 نظر از حق سوی او آمد فروزی
 می نماید مستی و جوهرش و بسوزی

مستی و دیوانگیش غالب
 جان و دوش ساز حق را طاعت
 مست و دیوانه بجا و در خبر
 از هر دو دستار و دیش معبر
 محبتش بر هر مودع و نامی ما
 محبتش از هر آنکس که بهر
 لنگ و لوح و دست و پای
 سوی حق و از عدل و از روش
 هر چه حق بود و دیوانگی است
 از هرین ره دوری و بیگانه است
 بشنود کمون فصل و یکبارگی است
 تا دل و جانت چای و روشنی
الفصل الثالث والعشرون
قال الله تعالى ومن يضل
الله فماله من هاد ومن يهدي الله فماله من
مضل
 خدا ای تنالی می فرماید که هر که را خدا ای تنالی گمراه کند
 او بر راه راست نیاید و هر که را خدا ای تنالی بر راه راست آورد
 او گمراه نماند و پس خلق یا مضل الله یا مهتدی و مهتدل آن
 که از جانب حق ناپیدا است و از جانب دنیا چنانچه از جانب دنیا
 عاقل است و از جانب آخرت جاوید است و چنانچه از دنیا چنانچه
 و سیم روزی و سواد نامی دنیا خوشش کرد و چون بشود و از حکایت
 روز قیامت و حساب و عذاب و روز قیامت تا خوشش کرد و بشود
 و اگر کسی پیش او هدایت و بهر آن و حسن و باطن و بهر آن که

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, showing dense cursive writing.

و کافه و در هیچ کجای آنجا نیست که در آنجا

iv

تقلید باشد و در ایما با بندگان خدا کج با نود و بی وفای بی انصاف
باشد از صحبت دنیا طلبان و اغنیاء دور باید بود که ایشان
بر مثال مردگانند خانی که مولانا فرمایند **س**
مردگانند اغنیای روزگار **س** ای سر بام و کاه صحبت و
و جهندی است که خدای تعالی او را تمیز داد است که باطل را
از حق می داند و باقی را از غانی می شناسد که حجت دنیا که در این
کلی خطیبت است با جهل است و خدا جوست نه دنیا را راست و دل
بر خلق نیست است و در پیدای و از خواب سر و کار او با جهل است
س جو پیدا کردم بودیم و **س** جو خوابم بسیار بخواب
جو در نرم از بوقت نشاط **س** بود مطرب و سانی و ساغر او
این معنی حقیقت و آن که گمان را با پدایت با سنگان را خدا
را طلبند و از دنیا افترا کنند بشنود روح تازه کنی خانی که
مولانا فرمایند **داستان** چون که بنمود آن شقی و سگانی
از به اثر آن خیال کرد و عوی خدا آبی لعین **س** حج کرد و بنویس روی زمین
مطبخش را که نویدی صبح **س** ده نیز او ش مطبخی جلوه غلام
ساختی بر افستی آورد پیش **س** خلق خود می ترک کردی این خویش

سکندر

سکه را بنفش نود ملک جهان
طلوع مولود خود را و املود
زنج حل کن و کمین نمود
چون منجم مدتی در کار شد
گفت ای قمر و می زاید عود
چون وجودش از عدم حاصل شود
گفت نمرود از ولایت باز کو
گفت او ماه غلانی روز و غلانی
روز او بشیر چون او در **س**
گفت این سریر که زاید آن **س**
چون طلب دایم حاضر آورد
اخر آن ایام ابراهیم زاده
کرد جهان از همه فرزند خویش
حکم صادر شد جو ماله آمد **س**
به یکی به طبع برخواستند
بی خبر از مکر شیطان رحیم
و اند جبار می غلبه یانی که زمان
با منجم گشت ای پشماره نود
حال طالع که از آن علم شد
علم بر او شرافت اسم او شد
از عدم اندود وجود از بهر تو
برونق باز او تو باطل شود
تا اند که کس کمین بهر **س**
زاید از ما در زاید در جهان
با حیل نباشد که غیر ذرشت
در قلم آرد جمله سر **س**
بر یکی یک کعبه در از ما رینه
مادرش را و سم در خاطر قنار
نی به یکجا نه گفت و نی خویش
تا پس آرد و ستانند از
طفل خود با جاها آرد استند
بار جا پیش آمد خود و ترسیم

۱۲۱

چون به پیش کشت آورند
 کشت دشمن زاده است از بهر ما
 حکم شد تا خانه را از او
 هر کجا یابند یکجا بر سر
 ما را بر میسم از غم و دین
 برادر ابراهیم را غایب
 گفت آه ای با تو بس پر دم
 باز آمد از وطن گاه و گاه
 در سفر بود آنرا آمد از سفر
 بهفت دیگر حور و آن تنوا
 دید ابراهیم را خوش خنده است
 می میگید انگشت و نیز از دوان
 گفت دشمن در غم و لعین
 آمد و آن حال با از کشت
 عمر ابراهیم چون پیش بسازند
 در دلش امر او به شکر گفت

گفت

کشت بر کم کیت ای مادر بگو
 مادر او را کشت رب تو منم
 کشت بر کم کیت کشت ای
 او بود پیوسته انداخته بود
 گفت رب او که شد او را بهر
 کشت با نمر و که بدیدنای آب
 گفت ابراهیم آن که ایست
 با نسا و از غار شک آمد برون
 شسته ای تا بان شده جوی ص ماه
 کشت ازین نوازت زمین آسمان
 ناکمی مه یافت عالم شد بود
 کشت این است آنکه این عالم از او
 دید مشرق آفتاب آمد بدید
 گفت این برادر کارا که است
 کشت تو رفیق از تو است ای کارا
 روی می آرم بهر کاره خدا

۱۳۲

مسلم پسر از از شرک تباه
 یکتا شکیست بر بخواه آن کند
 بعد از آن احسانم را در شکر
 هر که را حق و نمود او پادشاه
 و ای آنکه او را اختیار شکر است
 مردمانی با ۱۶ نفر را در
 ظلمت و نم روشنی پیش سوخت
 هر که تا بینا زمار زاده است
 و آنکه پسر از عالم دیده است
 یک می پسند عجبی داده است
 روز و شب برسان بود از هر
 او ز جنت و جود بخود داشت
 عجبش سر نمود مولای ما
 هر که او یک روز شاهد بود
 شنو اکنون فصل یکم را
الفصل الرابع والاربعون **قال النبي صلى الله عليه وسلم**

فی الجحیم

من سعد فی بطن امیه و الشقی من شقی فی بطن امیه
 محمد مصطفی صلی علیه و سلم می پرسد که یک بخت است
 که در شکم او یک بخت است و به بخت آن است که در شکم او یک
 بخت است و حکما این کسند که آن که در نظر می آید نه فلک است بلکه
 در فلک او هم عطار است و در فلک سئوم زهره و در چهارم ثواب
 و در پنجم خیر بخت و در ششم مشریت است و در هفتم زعل است و در
 فلک هشتم ثواب است و در فلک نهم فلک لافلاک است که در ششم
 افلاک از حرکت او است و اما خدای سبحان و تعالی کلام مجید این
 کسند که در آن سبع سموات خوانده است **قال الله تعالی الذی**
خلق سبع سموات و من الارض مثلهن و ان ستار کون
 سیار جنت کانه و اندر است فرموده است **قال الله تعالی الذی**
اخر ا اگر جرت زعل از فلک مستم است و آفتاب از فلک
چهارم اما آفتاب نیز اعظم است چون آفتاب طلوع کند تا
ستارگان و ماه از شعاع او نابود گردد و مولانا فرموده است
 هر که باشد با عطار و یا شهاب که برون آید به پیش آفتاب
 و روشنی دنیا بوجو آفتاب است پس تعاضل آفتاب بر زعل است

از زمین آسمان پس تفاضل آفتاب اگر چه در حل بر ملک ششم است
و آفتاب بر ملک چهارم و تفاضل ماه بر ششمی و بر مرغ و در
و عطار و مثل آن است که اگر تفاضل بسبب مرتبه بود انعام
در حل از آفتاب بایستی که هنوز تر بودی و زیره و عطار و از
ما بقیاب روشن تر بودی و آن جان نیست و ازین نظر معلوم
شد که تفاضل از عطای قن است که در ذات اشیاء از زمان کن
قسمت احق بر یکی عنایتی فرموده اند و بعضی انجمنش کامل
کرده اند و بعضی ابر بعضی گزیده اند و در وقت قسمت یکی قسمتی
یکی را اثر اب قسمت کرده اند و یکی را سه که روزی کرده اند **پس**
شراب را در اقسام هر اوست که ترا **پس** جو قسمت چهارم است هر اوست
این معنی را به طریق دیگر روشن کرده ایم تا معلوم شود اگر
ساعات و شقاوت در کن قسمت منفرد بنویسی که بر زمین
یک جفت است و زمین از ابریکه لون آب باران می خورد و آب
که بر جبه از زمین روید یک چیز بودی و در لذت کیسان
بودی و آن جانی نیست و در یک زمین نی شکرمی روید و در
زمین حنظل تخم می روید و از زمین و از باران این خلقت

از جیت آن خلقت از سقا و شقاوت است و کن قسمت
شده است لاجرم بعضی استیسا که از زمین می روید عزیز است
و بعضی حقیق و بعضی شیرین و بعضی تلخ نی شکر را بر جا بکارند
سمانی نی شکر برود و حنظل تخم بر جا بکارند و حان تخم روید و جانی
که مولانا فرماید **پس** شایخ کل آنجا که می روید کلفت
ختم حل بر جا که می جو شد مل است **پس** بدانکه سعادت و شقاوت از تمام
مخلوقات است از جاد و حیوان و انسان هر که غذای معاشی
کرده است او به سنی غیب و اولیا سعید نه کرده و بد کجاست بود
مناسب بشود و روح تازه کن جانی که مولانا فرماید **داستان**
ابلیس بود و شد او را یک به **پس** و آن بهر صد باره ابله از بد
که در دنیا قایل خود رسته **پس** خود بسندی کون شایسته
آن بد را از ابله و جایی **پس** و از جنون و غایت بی حسیله
بگشت سودای او و نویشت **پس** کین بهر همچون منت و نه زمین
من بهر جای برم کانه در جهان **پس** پیشوا کرده میان مردمان
آن بهر و پیشوا **پس** کفت صیت شیخ و باجم رسید
زانی بسب آورده ام اینجا **پس** تا باشد یک زمانه از نظر

عالم و عاقل شود و پیش تو
 قدرش افزاید حیوان مردمان
 کاشف اسرار کرده از خدا
 خلق آید پیش او کرده مرید
 بایزید ثنائیش خوانند نام
 بیست امیدم که در یکسان نام
 شیخ را معلوم شد کوه بلند است
 گفت هر چه حق کند او توان شود
 پیش آن ابله پادشاه ندانان
 رفت و باز آمد یکی سال که
 در میان حالت که اول بود است
 رفت پیش بایزید ابله روان
 من بگویم خاطرت تأیید است
 حاصلی نه او میان پی حاصل
 بایزیدش ساز گفتم با مرید
 بایزیدش گفت ای مرید سلیم

بایزید

بایزیدی کان خدا سازد جو
 در حق است و ایمان خدا
 بایزیدی کان بسازد بایزید
 او نه شیخ وقت کرد و نمی مرید
 مصطفی را بود میل عشق آن
 تا ابو جبلک شود از موشان
 بارها مشغول شد اندر دعا
 که در ایمان نجات ای خدا
 چون دعا از حد شد آمد جبرئیل
 پیش سید آمد از رب طویل
 گفت ما خواهیم که کافر بود
 تو بخوان فوایم او نمون شود
 خوانند ما خواهد شد مصطفی
 نه که خواست مصطفی محبت
 او شقی است لا جرم کافر بود
 چون سعادت نیست کی نمون شود
 محمد بن مسعود مولانا می
 مسیح تحقیق شاه اولیا
 او به صنعت آفرینش منم
 الکی کوسا زدم من آن شوم
 کرم اباران آید خرم منم
 ورم انا وک کند در منم

النصل الخامس والاربعون
قال المنبج علی السلام
 جلیس یحیی الی الطیلس
 حضرت رسالت بنام صادم فرمایند
 که هر جنسی میل بجنس خود کند به آن که چهار عضو متعجب از طاعت است
 و این چهار عضو مرتب چون از عالم سفلی به عالم علوی میروند
 تصور کنند اول مرتبه خاک دوم آب است سیوم است آسمان

است که فلک اثر میخواهند و این چهار عنصر ضد یکدیگرند هر یکی را
 میل جنس خودست نظیر ی کویم تا ترا معلوم شود اگر نه ازنی خاک
 باور دارد و به فلک برده چون باز کرده چون از جنس زمین است
 طلب جنس خود کند همچون کشکی بر آب کشند و بیابان آب فرو
 برند چون بکند او را باز سر آب آید و جنس خود پویند و **دست**
 جانی به جانی آید و او ای **دست** به جنس جنس خود و شمس و قمر
 این معنی حقیقت آنی که مردم دنیا برست با مردم خدا برست
 مواضع نباشند چون اختلاف کنند و اگر اتفاق کنند تقاضا باشد
 و مردم دنیا برست دشمن مردم خدا برست از دوست می آید
 مردم دنیا و از امان و دنیا برستان و اخذ ای تعالی چشم بسته
 است همیشه آن کنند و آن طلبند که زیان و نیایستی است
 و چشم ایشان را همان دشمن نمایند و بانی که خود آنان گیرند و در
 مولانا فرماید **داستان** بت برستان چون که خوابت کنند
 ما همان راه خود را دشمن اند چون خلاف خویش می گویند کی
 کینت خیزد و در باب او بیست و یکم **سده** اما قشنگ است
 در خلایق و فرمودت کم است و مردم خدا برست نیز با مردم برست

اختلاط

اختلاط کنند و پویند و طلبند تا از خدا برستی باز نیابند و نیای
 برست نشود و چنان که مولانا فرماید **دست** به پویند و کند
 و قلاب **دست** به نسبت از رخ را با باز و شایسته را بکنی که در
 چون بای که در **دست** الف می باشد و فرمودت بپیش
 مردمی راستی است و راستی نشانه و سعاد است مولانا راست
 راستی باشد هر جمله عطا **دست** کج مردمی تو نیستی و بلا
حکایت روزی شیخ شبلی رحمه الله علیه ایستونی در محراب
 نهاده اند شیخ با ستونی ترک ترک خطاب می کرد پس یکدیگر می
 برستونی نهاده و مستحضر می آید آن از شیخ سوال کرده که ای
 قطب عالم از آن امر و نصیحتی که رسان شیخ فرمود که از این ستون
 سوال کردم که ای ستون چه علی کرده که ترا در مسجد مسجد کعبه
 نهاده اند و مقام تو محراب شده است و پیشتر ستونی آن است
 که در دیوار است و از آن آتش می سوزند ستونی زمان حال
 جواب داد که از من هیچ علی صلاح نیامده است اما هر گشت آنکه درستم
 و راست دستم ام و این مقام یافت ام بدان که درستان و اعتقاد محراب
 بود و بگفتی و اعتقاد آتش و راست را میل با درستان بود و کج میل

با کجی ن باشد و دنیا برستان و امیل بدینا برستان باشد و هر آن
بر سپردان بود و نیز جو نامان و امیل جو نامان باشد و کوکان
و امیل با کوکان باشد و طفلان و امیل طفلان بود که کل
طایفه بریطه مع جریه مناسبان بشود و روح تازه کن
چون خلافت با علی مرتضی او فتاد از مصطفی محمدا
عدالت و رفت از گران با کران صیت علمش منتشر شد و جهان
بر سر بر شدی آن نیکام گفت بسم الله بر سید اکرام
چون مشکلی ترک نکند تا گویم جواب با حدیث احمد و نقل کتاب
در کسی اگر احوالات پیش برید و زمان بر باد و خویش
بر که در کارهای بماند و آمدی در زمان تدبیر کار باشد
هر مردی بود و او را یک سر رخ ساله چشم گرفت از بدو
رفت بر بام و نشست بر زرد بانی بی خبر از بیم و از سود و زیان
ترس آمد و دل جان بداد کین زمان ناگاه افتاد بر سر
بر زمین و دست و پا از طفل یا مجرب و یا بیاد تن طفل
با سر کشت این کن بهر خدا آنجهان که رفتی اینجا باز آی
تا منی بر زمین از نانوایان هم بخویش و هم با آری زبان

فصل

طفل در طفلی سینه که بود شد خوار ناز خشم آورد بود
آن سر گرفت فرمان بدید ترس می آورد و خون می شد جگر
کار مشکل شد باید پیر زال با علی مرتضی بنمود حال
مرتضی گفتش که ای بر کهن اینج من با تو بگویم آن کن
طفلکی را همچو او بر بام بر چون که طفل را به پند آن بر
طفل توان نزد بانی پیش رود جنس باید جنس احمد شود
بر آمد طفلکی بر بام بر رخ ساله نیز چون طفل خورد
دید او را در زمان از زرد بانی جانب طفل را باید شادمان
با سعید آید سعید اندر طریقی با شقی باشد شقی یار و رفیق
جنس میل جنس خود دارد بانی نیک را با نیک و بد را با بدانی
بد نباشد بد نیاید از سعید اشتیاق به کاره اند و به سعید
بر عده و جول ست رس یا به سعید نیکی او آن زمان آید بدو
میل او نبود و آزاد عده و چون نماید در صلاح کار او
اتقیای ایم سلامت جو بود اشتیاق دایم ملاحت که بود
اینچنین بود و کار اشتیاق با جمیع اولیا و اعیان
این دو صد اند چون ای غم آب و آتش جمع جول آید هم

هم چنین نه بود مولانا می
کج ز حسن کاشف سر خدا
چنین ابر جبین صد روزه بود
بر خیالش بنده را بر او
و اما که حبش او عجایب طاعت
چنین خود را طالب هم در عیت
انجیب چون جبین و خدا و ملک
چنان بند زانو ملک را تا ملک
می کرد ز خدا تا از خدا تا
بست برافروزد سیاه پیش خیا
نشو اکنون فضل یکراستی
تا اول کجاست بیاید روستی
الفصل السادس والعشرون قال الله تعالى ان مثل
عند الله لمتل آدم
خدا ای تعالی می فرماید که بدوستی
که مثل آفرینش عیسی زود خدا ای تعالی همچون آفرینش آدم است
علیه السلام چون خدا ای تعالی می فرماید و علامه او فرمود که ای مردم
ما ترا فرزند می بخشیم مریم عجب مانند کت ای برادر و کار
فرزند از کجا باشد چون او صحبت بشری نبوده ایم با او که کوشش
آوازی رسید که یادم خدا ای تعالی هر چه خواهید کند و هر چه خواهد
آفریند قادر است کما قال الله تعالی قالت انی لکون
لی ولد ولم یمسسني بشر قال کذبتک قد یکتی ما یست
چون حضرت عیسی بود و آدم از میم طلق بر و اندیشه ها کرد

ایلی

بر یکی به طریقت بهستانی طوف می زدند و می کشید که یادم می بود تو
مرای بد نبود و ما را تو سینه و بارسا بود تو جبر از اندکانی بد کرد
و ترا این به حالت است مریم کت که از طفل بر سید تا جواب گوید
کشید ای مریم با طفل چون سخن گویم و طفل با ما چون سخن گوید
عیسی علیه السلام بزبان فصیح به خطاب از آدم و کت بدستی که من
بنده خدایم خدای تعالی مکتب داده است و مریم بر طلق رسول فرستاده
است و مریم مبارک کرد انید است قال الله تعالی کما قال یا حن
کما دون ساکان ابول امرأ سورة و ما کانت أمک
بعیثا فاشادت الیه قال کیف تکلم من کان فی المهد
صیبا قال انی صدق الله انانی الکتاب و جعلنی نبیا
و اجعلنی مبارکا انما کنت الاله آفرینش آدم علیه السلام
عجب تر بود از آفرینش عیسی علیه السلام اگر عیسی بدو بنود آدم علیه
السلام بدو بود و نه ما قدرت خدا ای تعالی از او هم بایر و کت
چنان که مولانا فرماید علیه الرحمه **بیت** هر چه تو یابد آن کند آن باشد
تا است او طفل مریم است کما قال الله تعالی انما امرؤ اذا
اراد شیئا ان یقول له کن فیکون انما او ایلیا بنور هست و

ایلی

و بعضی یقین خدا را دیده اند و خداوند آن عقل بعلم البتین دیده اند
و دانسته اند و هر که را عقل است خدا را از صنع خدا بشناسد و خدا را
که مولانا فرماید **پیت** کریمه عاشق شده عشق تو بر آن تو بس
مرد تو عاشق نشدی بطلب بر آن **پیت** آن جماعت که مردم طعنها
می زنند آدم را نمی شناسند و بر معجزات انبیا و کرامات
اولیا انکار نمودند صاحب عقل نبودند که اگر ایشان صاحب عقل
بودند این قدر بدانشان نبودند و اولیا را راه و سبب و گاه
خداست و هر چه از آن در گاه خواهند ستیاب کرد و خدای تعالی
بر جمله اشیا حاضر است و قادر است و **پیت** و نبی علیه السلام
قد بر از مردم زنده و مردی می آورد و از زنده مردم مردی می آورد
که قال الله تعالی **مخرج الحی من الحیة** و **مخرج المیت**
من الحی و بیشترین خلق آن است که هر چه عقل ایشان بدان
نرسد آنرا محلی گویند **پیت** قطب گویند نفس الهی است قال
هر چه فوق حالت آید محال **پیت** آنچه در خواب و خیالات می بینیم
مردم می گویند که امشب در خواب چنین خواب دیدم اکنون آن حالت را
مردمان نیت می دهند در خواب ایشان ندیده باور ندارند

و گشتی

و گشتی در خواب کسی خواب و چنین می بیند و آن به خواب محال است
و اما از آن سبب است که ایشان در خواب و خیالات نمی بینند
و باور می کنند که در بیداری هست **مولانا** **پیت** **پیت**
در مردم که بشناسند حق را و خواب را می بیند **پیت** در آنکه متعاسی نمی دانند و فانی نمی
بیاورند آنست که خدا شتاسان سه کرده و بیند اول انبیا و دوم
اولیا و اندر سیوم صاحب عقل صالحنه و باقی خلق خدا را
نگردند که ایشان چپ دنیا باشد و از برای آن چپ در میان
کن گشت باشند و از آن گشت گشت خشمنا و حسد و جملتها و همتا
و بعضیها می بای نهایت بیدارید و این طایفه را خدا از خود دور
و نه از خلق شرمی بود و با آن طایفه منافعی روا نبود چاره
ایشان سکوت و سکون باشد قال الله تعالی **واذا خاطبهم**
الحی بالحق قالوا اسلما مناسبا بشنود و حق نازده کن **داستان**
تاری که قدر تشیی خفته است **پیت** در آن قدر است
ماه خود را بر ملک نامان کند **پیت** محمود و لایب آسمان که گشت
کسته اند و زمین در آسمان **پیت** در عناصر که در با جتر اختران
صد بر او آن کل از و بسته شود **پیت** در آنچه پیدا شده برک و عمر

برادر خان بیلان پستان مان
 نیل اند ما یثا بریان بران
 می بدی ما در آدم آندید
 چون بکوشش مریم آمد اینج
 کت مریم کز کجا خشد پسر
 کت خبر خبر خواهم آن کنم
 خند مایی شد نشان آمد بدید
 که نهان دارم کجا کرد و نهان
 محرمی کت بیستم راز خویش
 خود کشته در میان مردمان
 طعن و نکست خواهم شنید
 رو بکنی آورد کت ای صبر
 که ریاحی کرد و می نالید
 که بسا تو منم این بیانی
 خند روزی صبر کن اندر ملا
 سرخ رو کردی تو دشمنی شمار

چون که آیام ولادت رسید
 رو به صحرای کرد و می رفت اوتاب
 جند فرسخ رفت بایش خسته شد
 یک اوست شک فرمایید بدید
 عیسی مریم پسر او وجود
 و آن اوست شک نازد کت تو
 جسته خورشید از آن لال
 عیسی مریم شد آن دم و اکلام
 کت ابلیس لعین از زمان
 کوز بدنامی به صحرای نهاد
 چون نبودش شوی فرزند انجا
 اشقیای تیره خاطر به کمال
 جع کشته چون شنید این خبر
 و او یکی کت تن جرا کردی چنین
 و او نیک بود و نیک نام
 آن و کت که آردی از قضا

در میان شهر محرم کس بدید
 ز آتش غم دلشده همچون کباب
 و زتف کرماش ل بر بسته شد
 غم کرد و رفت خون آنجا رسید
 کت مادر را سلام علیک زود
 سایه کرد و شخ بر شد از غم
 حوض شکلی کت و بر شد مال
 دل شکست کت مریم زان غلام
 حال مریم را به نزد مردمان
 رفت اندر و او ای خود نازد
 این عجب کاریت شکل با چرا
 جلد را چون خود شمار بدید
 آمدند دیدند مریم باب
 و آن و کت تن جند می این
 زان دو صلیب و خزان است ای گرام
 تا کس نمی رفت بروی این خطا

وان اگر گفتا برای جبت و جو
گفت ای مردم تو را از خود بگو
کین بر از کیت ز انبای کیه
تا به تفریب بر شویم کیه
گفت مریم باز بر سید بر
ای ای دین سخن کوید بر
طایفان گفتند طفله نام
کریم اسم او کجا کویه کلام
چون بر سید از وی بی خطا
گفت من هستم رسولی از خدا
نبه حقتم رسولم از خدا
من مبارک باشم از جبرئیل
از دم من مرده پدید زندگی
گور مادر را در آسینا گیم
برکت بد نطق او گویندگی
ابرصان از دست من باید شفا
از یکی خم خرم و هم مبتلا گیم
گفت مادر را که بر خیزان
بر صندل را بر ایمنم کانی دعا
تا به چند خلق از ما معجز است
اند از شهر و پیشش ثمان
چون پیام کرد معجزه تنگ
باز آینه از جیب منبیا
آنکه قابل بود او آنکه براه
نکران را کرد خود او شرمسار
و آنکه منکر بود بر انحال و خو
باز نامه سوی حق نیکت رسو
نامه در آنکار خود ثابت قدم
مکرر حیل می فرودی دم دم
ساعتی گفتی که سحر این نفس
ساحران را بست نفی این سخن

ساعتی گفتا که اینها عریده است
جیلها بر ساش کای جداست
نکر از منکر کجا کرده جدا
چون نصیب میبایست از خدا
منکر بد بخت را جاده جوی
کر بد آن ماند یکی کاز بکوی
دور شو از منکران ایمن مناس
تا نیاید او و نیش خانی
هم چنین منموده ملائی
منبع تحقیق شاه اولیا
کر بدی بد میکند باکی ملا
یر که با تو بد کند با حق پیا
نعل بد از جیل شده ای کرام
جمل را جاده سکونت و السلام
جاده ابد سکونت و سکون
یست با ابد سخن گفتن جنون
شده اکنون فصل مکر ای کما
تا دل جانت بیاید روشنی
الفصل السابع والاربعون **نزل المثنوی علیه السلام**
مَنْ خَفَرَ بَيْتًا لَا حَيَّةَ فِيهِ نَعِيَ قَبْرَهُ **رَسُولُ اللَّهِ ﷺ**
می فرماید که هر که برای مؤمنی جایی کند عاقبت او جدا
اشد بدان که هر جویری که به کال می رسد از فعل یا قوت
هر امر او بر جد و الماس از و نقره و غیره ظاهر و باطن او نیک
و یکسانی می گردد و این صفات صفات مؤمنان است و
مؤمن آن است که ظاهر و باطن او تفاوتی نباشد و چون ظاهر

و باطن مؤمن یکسان شدی کماکان او مؤمن از کوه ایمان بر کرد خاکی
مولانا فرماید **بیت** ظاهر و باطن اگر یکسان شود
مؤمن و پر کوه ایمان شود **بیت** و بعضی گویند آن است که کمال است
است اما در برده شک مخفی است در باطن کمال است اما به سبب
آن برده شک در حجاب است و آنرا عارفان اند که عارفان زاده
بنور حق است که **فانهم یظنون انهم عوام** از وی چشم بسته
بیت تو خوش اصلی و لیکن در حجابی تو پس خوبی و لیکن در نقابی
و این صفات مؤمنان است کما **الحسنی علیهم السلام**
عن الله تعالی اولیای حق قبا فی کما یفرقهم غیری
و بعضی گویند آن است که در نهادی که دارد همچون قلعه و سرب
و مس و اگر این و مس سپرده و از اندوخته و گنجه و لباس و ثروت
پوشانند ظاهر خویش نیک نماید اما در باطن بخل ظاهر
باشد و این صفات منافقان است چنان که مولانا فرماید
بیت باطن بخل است که نیست تو **بیت** قلب ظاهری و زاهد و
قلب اگر چه می نماید در وصف **بیت** قلب در و قلب بیرون هیچ جا
قلب اگر در پیش خورشید **بیت** این سیه کا خسته اول

و علامت منافقان است که در ظاهر باطن دوست و باطن دشمن
و بر روی مردم نیکو گویند باشند و در عینت بد گویند باشند مؤمن
منافق را این است **دل و کوه ایمانی می توان دانست کما قال**
الحسنی علیه السلام القلب مع العلوب تشایده و اما
پیشتر من خلق به خلق و زبان شیرین منافق فریفت می شوند
و بر منافق حسن ظن می برند و عاقبت آن نفاق همان منافق
ظاهر می شود و ابا لوی صدق و کذب مؤمن و منافق در اول
روز می بیند است مولانا فرماید **بیت** بوی صدق و بوی کذب و کول کیم
یت از قف نفس حق شک و کبر **بیت** و صدق صادق و نفاق منافق
بد و خیر است یکی کوه ایمانی دل چنان که مولانا فرماید **بیت**
از دل بر لب برادر گویند رویت **بیت** روزی که کیم که سودا و بخت
یک کسی خاف که ازین وزن صغیر **بیت** که فاضل دل است نفس کوه کوه
و اگر کوه ایمانی دل توان دانست بر سیما و حرکت و امتحان دانست
غایت را که ندانند امتحان **بیت** بخشکان راه دانست نشان
اگر چه مؤمن و محسن است **بیت** وقت احسان اثر و نوار او را بشود
او بدید آید و از حسبه او نور فرج و صفا همچون آفتاب می نماید

و اگر در منافق و بدیش است اثر خبیث درون او در جسم او می آید
 و زکام روی او متعین و ناخوش می گردد و منافق که آب را
 جلع می شناسد اما حل به حسن ظن می کنند و عاقبت آن قلب
 منافق ظایر می گردد و آن افعال بد او را حق سبحانه و تعالی
 باز بر روی او می کند کَمَا قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّهُ
يُحْيِي أُمَّةً لَكُمْ تَدْعُ إِلَيْكُمْ سَوَلاً نَاقِرًا يَذَرُكُمْ
 جاه کن می آید اول بجاه دوم آن کن می شد آخر بدام
 بر که از برای مؤمنی جایی کند عاقبت در آن جاه می شد مناسب
 بشنود و روح تازه کن جنائی که مولانا می فرماید استبان
 نزد قیصر روم آمد یک حکیم از دیاری بس ظریف بس غم
 در معانی نظم فرمود عجب دوم بدم کشتی لطایف باغ و
 قیصر او را محترم گرداخت عیش او را و به اسبابی بس
 زمین بسبب آتش مشاء و جود کز کجا پیدا شود و در حق فرود
 جمع گشت آن حیوان از حد فتنه و اثبات کرد و سخت بد
 نزد قیصر روم رسید این نظم کشت اندک کاشی شاه جهان
 از شهنشاهیت ترسی حکیم بد زبان است و سخن گفت عظم

افل

کر نمک در استی آن سینه تبار آب جهان کشتی وی طاعت شاه
 زان سخن میخویش را می کشیم یا که مغز فرق او از سر کشیم
 کشت قیصر این سخن تابش نوم و آنکه همان در فکر و تدبیرش نوم
 آن یکی پیش آمد و با صد عا کشت ای شاه زمین قتل خدا
 او چنین می گفت شاه اندر دمان بلوی دارد می کند آفرانمان
 قیصر آن در یافت کشتان صد حیدر کرد و زود خدایان ای بی
 کشت این بد گوشت این کجاست جون یقین کرد که این کشت را است
 آن یکی کشت این زمان را اینی ایم کرده شوار است آسانش کشیم
 کشت چون صبحی پاینده در شاه تا بخواند شاه او تا پیشگاه
 و آنکه همان کویه سخن او گوش او او کرد اندر پیش شاه و
 این دلیل آن بود که آن نایب کار کشته است آن شاه و استوار
 آن بد آن اندر بدی آن حکیم با همه ل صاف با او عظیم
 فتنه دیگر تر استید در دمان خود بخوان فتنه را اگر دانه مان
 آن حسودان فاسقند از پیش شاه باید او اندیش به محس تبار
 آمدند در حال پیش آن حکیم یاد می کردند سوگندی عظیم
 که میان ما و تو صد دوست و انجمنه کوییم بچند دوست

باز گشته آن حسودان شاه
 یکدیگر می نشستند در فتنه جو
 با عیال خویش از روی کرم
 تا پهنه آید محبت در میان
 با عیال خویش هر دو حکیم
 احتیاجی شد بهم نمیگشتند
 صیحه دم بود که با او از اندیشه
 بر دو خورند و در او گشتند کاه
 نشسته مجلسی آراسته
 مادران در معر و مطربان
 شسته اشارت کرده بر مردم حکیم
 زان سبب که سیر بویست تاج
 دست در پستی نهاد و در میان
 بر بهشتی سازم کار او
 خواند خازن را و گوشتش ای
 می حجابا سر حد اکنی از بدن

جاش که چون خواند و از اندیشه
 شاه از آن گشته می را با حکیم
 گوشت ام تا بدیدت یک کب
 در گرفت از گشته می از دست شاه
 چون برون آمد حریفش خوش
 گوشت جونت حال و غمت تا کجا
 می برم از گشته می به نشان
 آن حریف او را می نامد حکیم
 این عطا بر من بخش از کرم
 آن حکیم از گشته می باو می
 ز خازن رفت خرم به روز
 نزد شاه آورد و می گوشت آید
 بوسه داد از گشته می آورد پیش
 که غریبی را بگشتم تا کمان
 چون نظر انداخت بر بریده
 خود بخورد و ماند کیل حوالیت

بر دو خورند و بر شد کار خویش
 گوشت با خازن بر این اندریم
 ز یک کب و با عیال خویش بر
 می خبر از کارش آن بی گناه
 حاضر آمد آن زمان او را به پیش
 گوشت شسته فرموده ابر من عطا
 تا ستانم روز خازن این زمان
 گوشت در ویشتم من تو را نعیم
 تا من از اندوه و فتنه اندم
 آن گرفت و خاطر خود کرد شاه
 خازن او را خواند از بوسه
 با او می سر دشتن شاه کردن
 شسته پستان گشت اند کار خویش
 در خطای او دم دار و کمان
 دید او هم بیات و شکلی که
 گوشت خازن را که این نهال است

کشت خازن کان فلان که بود
 بر سپیل حکم سلطان جهان
 شاه خوش دل شد از احوال عظیم
 تا بر سم حال و اندام باز جیت
 چون یکم آمد نظر می کرد
 حکمت خای خایعت و زرد و
 نرم نرمک اندر آمد در کلام
 بامدادان چون سخن کشته نهان
 از جد بود این سبب آن ذکر
 در جواب آمد که ای شاه جهان
 پیش من کشته نفاد ندارد کرم
 جمله رفتن از آن میان فلان
 گفت یکایک تو با اهل عیال
 شب بهمانی نمی بروم
 آنی بخوریم و بپوشیم بکلاه
 سیر را بود بد بود من سبب
 آمد و کشته بین شد عود
 من سرش بریدم آوردیم
 کشت خازن را پادشاهی حکم
 کیت اندر کمر نیکو کار کیت
 بود رخاوش می نمود همچو ماه
 نیست تغییر اندر و یک تار مو
 گفت ای مرد حکیم نیک نام
 پستی خود را اگر قیسم دانی
 که مرا جند مصلحت است با تو
 و می فلان و سم فلان از حاجت
 روز بزرگی داشتندم محترم
 پیش من غبت زمانی تا زمان
 میهمان شو نزد من تو بی طلال
 بود کی بر سر آوردندم
 روی آوردیم برادر کاه
 نزدش بستم دمان را از آداب

شاه را

شاه را معلوم شد امر ایشان
 کشت اکنون باز کوکاک کشته
 شاه با خازن کشت آن سیر
 کشت این شخص را چنان کشت
 از حسودی کس نگردید هیچ سود
 از حسودی نشت کرد کار و بار
 حال محسودان حیانی چند حسود
 چون نزدیک کرم بر گیسوند سر
 و از کاه افتاد است می چند عیان
 عقل هر کس است و امن کبر او
 همچون شوم بود مولانای ما
 از برای دیگرانی کاوند جا
 هیچ نبود مشکری چون مشکری
 بل برای قتل خصم اندر حسد
 و شوم اکنون فضل دیگرانی
الفصل الثامن فی الجوع
 از خاوم دو از کرد ایشان
 کین به خازن بر که گیسوند سر
 تا به پسندان یکم نیک کاه
 فصل او پیچیده شد از برای
 از حسودم دم شوم کور و کبود
 از حسودی مرد کرد و دشمن
 چون حد باقی است از دیدن
 صد کس از می چند از یک نظر
 و آنهم اندر یک می اندادان
 بر جگر دات آن باید موجو
 کین رحمت شوم او اولیا
 خود در آن جا او شد کونند آه
 مشکریست از برای مشکری
 باغزونی جستن و اظهار جود
 تا دل و جانت بیاید و جوی

قال الله تعالی کذلک و جلیت
 الفصل الثامن فی الجوع

بِكَلِّهِمْ بَنِي عَدُوِّ الشَّيَاطِينِ إِلَّا مَنْ رَزَقَ الْحَبِيبُ
 خدای تعالی میفرماید که بچنان که بگردیم هر یک را از شمشیری
 از دیو و مردمان از دیوان و بریان شیاطین جن و انس و اهل
 خشتیان و بدگویان و بدخواهان و حاسدان و مقصبان
 باطل بقدر این الخیر اند از جن و انس ماکند و نیارد ختم
 علی فرموده است که شیاطین انس بدتر از شیاطین جن است
 که چون شیاطین جن را احوال با الله گویند بگریزد و اما شیاطین
 الانس قرآن می خوانند و عمل بر خلاف قرآن می کنند
بِسْ شَیَاطِینِ الْإِنْسِ بَدْرًا زَ شَیَاطِینِ الْجِنِّ كَأَنَّكَ قَالْتَ
عَلَيْهِ السَّلَامُ قَوْلًا سَوَدًا شَرٌّ مِنَ الشَّيْطَانِ الْجِنِّ از آنکه
 که ذکر رفت است انسان بر چهار قسم اندر قسم اول خاص
 اند و خاص الخاص انبیاء و اولیاء اند از میان انبیاء و اولیاء
 خدای تعالی بی حجاب نیست جمال احد را می بیند
 یکی با حق می بیند فَرَزَقَ الْإِبْرَاهِيمَ نَهْ أَوْرَادَهُ أَبْدَهُ أَوْرَادَهُ
 و قسم دوم خاص است و خاص آن است که از امام و نبی خدای تعالی
 یک سه موی تجاوز نکند قسم سوم عام است و عام اوست که

بود که افتان و خیزان او طاعت خدای حاصل نکند و کوشش تمام
 عام عام است و عام عام آن است که قابل صلاح نیست طاعت
 صلاح و انصاف او و مانع ایشان شود از نیاید و میل ایشان
 از ظلم و تعدی و انکار و حسد او مگر و بدخواه مؤمنان صالح
 باشند كَأَنَّكَ قَالْتَ السَّبْحُ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْإِنْسِ خَبَاسِ أَكْثَرُ مِنْ
 اجناس شیاطین انس اگر چه بصورت انسانند اما از کور
 در صورت خود و بوی زینت خواهند خواست كَأَنَّكَ قَالْتَ السَّبْحُ عَلَيْهِ
السَّلَامُ الْمُنَى الْإِنْسِ خَبَرٌ فَوْنٌ مِنْ قَبُولِ رِسْمِ بَصُورَةِ الْقُرْآنِ
 و از تحت زیر و رسم الحساد و المنافقون و هر که مسلمان ندید
 او مسلمان و او هر کس که حاسد و خبیث و منکر بدخواه و
 ملعون و رسوا میسر و خبیث که مولانا فرماید بِهَسْتِ
 هر که مؤمن نیست او مُؤْمِنٌ نَهْ بِرْ کَمْ مَنْ كُنْ بُودَ أَوْرَادَهُ سَوَادَهُ
كَأَنَّكَ قَالْتَ السَّبْحُ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَأَنَّكَ تَوَلَّوْا تَقْبِیْشُونَ وَكَا تَوَلَّوْا
 تبعه مؤمنان کشته و آنان که منکر و حاسد بود مذبحکم حدیث
 نبوی از کور خود کرد مذبح آن صورت از قیامت خسته شود
 و مناسب بشود و روح تازه کن جان که مولانا فرماید بِهَسْتِ

بر که را جیل بود از جایدان
آن یکی تا بستم تمام صد
در زمان مصطفای حبیب
بصفت محمد ز احمد دین
یکدیگر می از معجزه عاجز شدی
روزی از مسجد برون آمد رسول
گفت ابو جیل ای رسول گفتی
کرد و معجزه باز بینم از رسول
عهد این نوبت در دست یقین
گفت احمد راستی را تو کی
گفت ازین بس کرد و در خط
مصطفی فرمود کاکون بازگو
یک در خستی بود پیش رسول عظیم
گفت فرما کن درخت این نم
کش کن آید بگوید مصطفی
گفت احمد ای درخت از جابرا

نام او ابو جیل خوانند جایدان
جایند اندر بدی کی میاید
بود ابو جیل لعن دور از خدا
از جهالت مشکری بگریه بود
باز از حیث شقا سم برزدی
زید ابو جیل ایستاده بخو غول
کردم استغفار بر آب و خط
بی گمان خواهم گذشت از فضل
میل کردم تا سووم راهی است
عهد تو جلد در دست و دعا
بر چه گویدم رو ابا شد و
از رسول حق چه میجویی بگو
مانده از ایام عادی آنجا قدیم
از زمین بیرون کشد پنج کهن
من گوایم که رسول از خدا
کش کن کن پر خورشیدم

بس بگو

بس بگو احمد رسول از خدا
آن درخت انجا برآمد کش کن
من گوایم که رسول امیر
آتش اندر جان ابو جیل افشا
گفت بآن دیگر چه میجویی بگو
است پیش آورد ابو جیل آن مان
حق تعالی وحی کرد با مصطفی
یافت تا شکست درخت نهان
دست کش تا شهادت آورد
است را بکش و هفت تا شک
تیر شد آن خط ابو جیل لعین
چهره بیل آمد از دست او رگ
باز شک شد ابو جیل لعین
جمله کشد دور شوای بد که
شیطنت را ضد شیطان غلام
بعد روزی خدایم آن نابکار

پیش ای جنب و اولیای
پیش احمد آمد و گوشت از زمان
از سمه سمیران تو افض
ز یک اویش نبرد شد بجوئی با
کرب معلومی تو از سیاهی
گفت جیت اندر کیم افسان
گفت احمد ای ابو جیل و غا
بر یکی را این نشان آن نشان
وز گفت تو جانب کورتر دین
زان حسام دم شهادت می نمود
خواست تا آن سنگ بر زدن
شکستار اسوی کورتر از زو
گفت احمد سحر است احسان
دیوی نذر صورت و شکلی بشو
کار شیطان از تو می گیر و نظام
جمله دیدند از صغار و از کبار

آنت و چون آن فایده حاصل نمی شود از خلق گرانه کردم با خلق
 آئینم که در جسم خلق انکس فرشته که بخلق ایشان در **دین**
 هر کدام بر خلق و بر طبع تو دیت - پیش چشم تو نبی است و ولی
 و با خلق خلق و من عاقبت است بسبب انکار باشد و بسبب حاجت
 کرده و خلاف منافق اذن بسبب آنکه در طبع منافق صلاح
 نیست و از خلق توقع دارد آن را که فساد آن عین صلاح
 خداوند بی انصافی او را البت انصاف خوانند و مؤمن که بچون
 آینه صفات او را پیش او نمند با خلق مؤمن و از مذکاتی
 کند پیشترین خلق از آن مؤمن بر خست و بدانی فیهما و بسبب
 کند که بر خلاف طبع مایه زید و آن می گوید و آن می نماید
 که با خودش نیاید بدکاران و منافقان از حال محکومش افعال
 منو س خود و پنجره **دین** زاع اگر دشتی خود بشناختی
 از بریشانی جوخ بکد حسی - امروز عهد ما عهد آخر الزما
 که پیشترین خلق بدوی او و منافق اند که در این عهد از
 خلق گرانه کند و باین خلق نشیند آموود ما در جهان که
 مولانا فرماید **پست** خلوتی که زید هر که عاقل است

ز آنکه در خلوت صفاتی است و هر که خلوت گزید و ستان شمران
 و ازین یاران مواشی نمای منافق باز دست که در عین
 یار باقی است جهان که مولانا **پست** نیست یار دین مانده بدید
 یار خود حب و آب شوان **پست** اغلب مردم این عهد با مردم
 دوستی نمایند و در باطن دشمنند و در ظاهر خود دوست می نمایند
 و در باطن کینه چون در نهاد دیانت ندارند عهد و سوگند
 طلاق کفایت ایشان اعتماد نیاید کردن که منافق عهد و سوگند
 ندارند بشود و روح تا زدن جهان که مولانا فرماید **دین**
 چون که در خلق یافت و در خلق کفر کافر شد که کونیا و در عین
 مؤمنان خالی شد از کافران خریس می بردند از ایشان مؤمنان
 بعضی مؤمن شد بتقلید کردن صد بزرگان می کردند خفته او
 ظاهرش صاف و طبع اندر عاقل باطنش تیر و جیح اندر عاقل
 بود و در کفر می نماند تمام خدیه بود جل غایبی با تمام
 پیش احمد و کشت ای رسول بگویدم ترک کردم از فضول
 خوف سر پیش آمد و هم خوف عرصه کرد ایمان با اهل عیال
 حافظ قرآن شد او شمس بس ز ایامی شد در میان معشیر

حج بجا آورده هم صوم زکوات
 مسجدی بسپارد کرد از بهر نام
 بشخصه ز نذوق منعم معتبر
 آن منافق گفت آن ز نذوق
 این چنین شد اتفاق کاوشان
 آن منافق گفت ماما مصطفی
 چه خواهی از قضا آن می شود
 اندران به تیغهای او را بش
 مصطفی را بر سپیل میهمان
 چون پیغته احمد اندر قمر جا
 با سلاح از خانه آید برون
 فتنه را جسته و خون را خند
 کای رسول حق نبی محترم
 میهمان شو با جمیع میهمان
 در زمان جبریل آمد از خدا
 که برو آنجا بنام تو خداست

گفت احمد

گفت احمد از زبان پوشیده
 فتنه و احمی است این نذوق
 کریم می کرد و گفته ای رسول
 می سبب و لهذا شکش خود چرا
 به چه فرمانت فرمان بر او ام
 این چنین خلق بر محبتان کی رسد
 گفت احمد که شمار احیات است
 کان شمار آفتی خواهد شد
 خواهد آمد با جمیع مؤمنان
 مؤمنان را که آن مصطفی
 حق بنام است بی تیغ و تبر
 نام کردند از می این رسول
 زهری چهری و آن جبراکش
 نمکدان در دیوان و دیوانه
 اغلب خلق این چنین اند این نامی
 با عدوی دوست اسامی کند
 این یقین و طایفه اولی شکست
 فعل نامی بجهت بدست نامی
 که ز ما اید است انحال فضول
 حق تعالی عالم اسرار است
 فرض آن دینت بجا آورده ام
 کی خطا بود آنجا کین خطا
 و اندران همان کرده آن حکمت است
 مؤمنان را را احستی خواهد شد
 یکزمانی بر سپیل میهمان
 که چنین است کار این قوم دغا
 مؤمنان را بیت برایشان ظهور
 چون بیاید بر سر جاه مقول
 جارجان خانه جلفستاد
 خودار کشته کشته آن کردار با
 در درونی جلیله بر روی شرف نامی
 با عیال خویش کج بازی کند

بر چه کسی گوید خلاف آن بود
 جستان که مان آل خدا آن بود
 محرم خود را نه پسنی خرد آید
 یا در آیت بگو محرم یا
 محرمی نیست مود و مولانا می
 محرمی که در میان این غریبا
 خرمی که خود بود و در طریقی
 دستان که در میان کز چشم کرد
 مهرشان که در صلحشان که در چشم کرد
 از کجا این قوم و پیغمبر کجا
 از جادهای جان کجا مانند کجا
 که تو پیغام خدا آری تو شد
 که بر مسووی خدا ای میکشد
 قصد جان تو کند او قصد
 نی برای حقیقت و این و بهر
 بشو اکنون فصل دیگر ای کاشی
 نال و جانت پیاده روشنی
الفصل الخمسون قال الله تعالى قال رب
 ان دعوتی قد ضللت و انکم یزعمون دعائی
 ان قد را جدای عالی میفرماید که حضرت نوح علیه السلام
 گوشت ای برادر و کار من بچه اندام کرده خود را به دست و دوزخ و دوزخ
 من ایشان را که کجبت دعوت کنایه بر اینها و اولیا و علما
 و سلاطین واجب است اگر قاطبه قتلوا المراد او اگر قاطبان نه اند
 صاحبان باید که دعوت خود ثابت باشد که ایشان را برادر است

باز آید و یا اگر ایشان را بکشند یا از ایشان خریستند
 که اینها ایشان و ایشان را حقیقت دارند و میان طین اقاتلوا الذین
 لا یؤمنون بالله و لا بالیوم الآخر لا یجوزون
 که احکام قرآن و حدیث عرضه کردند اگر در سمع که انان از غمی کند
 و اگر باز بگویند و ملالت نمایند و اگر قابل ندانند و جهل ایشان
 هر گز است دیگر نمکوبند که ایشان را قرآن و حدیث را بگویند
 و ایشان خدا دانستند و ایشان بنده نفس اند نه بنده خدا **اول**
 روزی یکی سمرقند با یارین میزدند **د** کتاب اخبار کن از حرف خوانی ما
 کتاب که من خرمند ام پس از آن خط **د** یارب خوش نام که تا باشد و بنده خدا
 اینها را دعوت حق بگو خود را بخون کرده اند حضرت نوح علیه السلام
 نهصد سال دعوت کردیم و دوزخ و نوبت کافران نوح را الت نوح
 که هر یکمش نهادند و بجای آمدن بروی و حق عشر آن است
 که مجایه ان در حق دعوت است ای الی غضب نفسانی بنودنا ان
 خالصا نه باشد **حکایت** آوردند اند که روزی امیر المومنین علیه

علیه السلام در غنای ابرک غری علی او در آن کار مضطر شد چنانکه
 خیمه بر روی ایمنه المومنین انداخت ایمنه المومنین و القبا در نام
 کرده و بکشد آن کار فرجی باشد گفت یا ایمنه المومنین چرا بر من
 بخشود ای ایمنه المومنین گفت غنای من برای جبار بود چون بر من
 خیمه انداختی نفس مرا بر ما سپردند و گوشت ده نرین این کار را
 چون نفس بر غنای خدا اثر یک شد آن غنای حاصل از برای خدا
 نباشد از آن سبب که در روز کذ ششم بر غنای نمازی باشد
 که برای الله تعالی باشد و ملاک بندگان خدای تعالی تجلیل نمایند
 که از اینها هر که در ملاک خلق کوشیده است خدای تعالی با او مضافا
 کرده است چنان که نوح علیه السلام گفت رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا
 وَأَكْمِلْ رَاحَتِي سَبَّحَ أَنْ دَعَا خدای تعالی با حضرت نوح عتاب کرد
 و هم چنان تهم کرد و یونس علیه السلام که بر کافران غضب کرده و گفت
 اَلْكَهَىٰ اَیْنَ كَا فَرَانِ رَا بِلَاكُ كَرْدَانِ بر آسمان ابری بدیده شد و از آن
 ابر تشنه باریدن گرفت و تمامت کافران مملکت شد غمناک
 یونس از خشم و غضب گفت اَیُّهَا سَمَكُ لَا تَنْسَ بَارِکًا فَوْتَاهُ
 ابری شدی خواهی تا که از یونس شکوه و تنگی درخت نم آید

برقی می انداخت می سوزید شکوه ابری سوزید و روح می نجات
 خلق چهارده بود سبب آمدن او زن پر و جوان اخت و سبب
 سوزی یونس از سبب عتاب کرد عا کرای جهانی را خراب
 خدای تعالی بر بندگان مستحق است آن طریقه باید دانستن و از
 ملاک بندگان نباید کوشیدن چون خدای تعالی بر آزار بندگان
 مومنین و شوال تر است مناسب بشود و روح تازه کن **داستان**
 کوزه عصیان و نفاق و هم گشتی جنل و انکار و جفا و ناخوشی
 در عوام الناس قابل بود هر که عام عام او جایل بود
 عاصیان آن که حق را قابل است و اتق کار است و از یکدیگر است
 که بود جایی که آنجا نوری است نی کلام احد و نوری نقل می است
 که بر ایمان و را حاصل شود راه باید با خدا و اصل شود
 که بر جایی را بیست اما بر است همچو آن ابری که جستن بر است
 از سوی مشرق بمغرب می رود رو بمغرب که است و می رود
 محبت همراه او باشد یقین او انداخته در راه ابری زمین
 زحمتی یا بد از آب و از خطاب و انداختن و دست و خدایت
 خلق اغلب عامی و نفاق بلند از نیر اوان کس کی کس عاقلند

زین سبب اندر میان آدمی
 باشد اوست کشتن طایر کجا
 نوح هر صد سال این طایر عالم
 یکبار می رفت و صحت می نمود
 بتره می کشید و بدل می شد
 غیر چنان آدمی اندر شمار
 بعد از صد سال از آن قوم
 کافران بیت گردان در جهان
 نوح را در کوش جان آید جواب
 ابریزد روز و شب باران
 هیچ دیاری نماند در جهان
 و تو کشتی ساز کن با من
 چنانچه از یار جانور با خود ببر
 چند روزی رفت روزی آسمان
 در شود نوح آب آمد برون
 کشتی بر خلق و جانور نوح را اند

اسرار

بر سر کوه اشد موج آب
 حتی بگذشت آن طوفان
 خلق از آن کشتی برون آمد
 معجزی از فضل حق آمد بدین
 نوح روزی شتعل شد با خدا
 کای پیغمبر است در کادی نون
 از کل نیره تو من بعد ساز
 بیکه دسالی رفت صحابی تمام
 کشت آنی بر چه کشتی ساخت
 کشت حق دو جله را در شکین
 شکین چون آمد این زمان
 چه یکی چون در کفم بست و بست
 بر یکی مانند فرزندی شد است
 کشت حق ای نوح پس بهر جا
 آدمی از یک و کاسه کی کشت
 از عدلش آن وجود او را

خدات طوفانی شد جهانی خراب
 کشتی آن خلق از طوفانی برست
 کشت و کاری کرد و اندک زمان
 خلق از تشویش و غم و آرمید
 ناکمان در کوش نوح آمدند
 است می چنان به پیکاری تن
 کاسه و و یکبارگی کل بار
 بر شد از یک و کاسه ای گرام
 و یکبارگی کاسه بر در خشم
 گفت نوح ای عالم تب و عین
 یک میلم پست ازین جهان
 نقش بر یک در ال و جانم بست
 چون عیال خویش و من و بوی شد
 در ملک زندگانی کردی دعا
 آدمی ز اوست اگر چه محرم است
 و آنچه من میجو ام آنش گرام

حضرت موسی علیه السلام در آن شهر آمد که بلعم با عیور بود و برای عیور
 خلق سلطان آن شهر نزد بلعم آمد و گفت یا بوالعزم یا عیور از خدا
 درخواست کن که موسی بر ما طغیانی نماید و از بین شهر محو شود و موسی
 بلعم با عیور دعا کرد خدای تعالی دعای او را مستجاب کرده و ایستاد
 حضرت موسی علیه السلام از آن شهر بازگشت و عاقبت الامر قصد قتل
 پادشاه کرد و در قتل پادشاه را بکشت و در قتل کرد و چون پادشاه
 او را پادشاه در بایست بفرمود تا بلعم را ببرد و کرد و در آن حالت
 شیطان پادشاه را گفت یا بلعم ایمان بمن ده تا ترا خلاص کنم بلعم
 ایمان را بنیادت شیطان داد و از دنیا کار گرفت و همچنان که
 رئیس ملایکه ملکوت بود صاحب علم و مینم بود چون او را آتش
 خشم خدا بود بیکه گناه ثابت ماند خدای تعالی او را استیفاء
 روزی نه کرد و انبیا ملعون شدند در دنیا و آخرت **مولانا**
 ابلیس با عیور رسوا کرد **آله** : بنا که باشد این او بر باقی که
 علامت این دو صفات در نهاد مخلوقات پیدا است و میر که او
 نافع آرد و کند ظالم و بی انصاف باشد و ظالم و باطن او یک
 نیت او منافق است خلقت او از آتش خشم خدا و در هر یک

آرد از خلق نیت و در کار او منصف است و بر جاده شریف طاعت است
 ظاهر و باطن او یکسان است از رحمت و لطف خداست و نفع خلق است
 و هر که از وی نفع بخشد رسد و غیر خلق است کما قال البیضاوی
 السلام خیر الناس من نفع الناس و شر الناس من یضر الناس
 و نفع بر دو نوع است اگر آن نفع فایده باشد از قبولان خداست
 و اگر آن نفع دنیا و دوزخ است و در هر دو نوع است که در دنیا
 بی اخلاص ترک عظیم است کما قال البیضاوی علیه السلام **الرب**
ترک الله صغیر هر که دنیا و دوزخ را از اخلاص شناسد خود را غافل
 در اندازد و غایب سره می نماید در آخرت قلب رسوا کرد و باقی نیت

شبه و روح را نمانده کن خیالی که مولانا **نایب** **وقت**
 بود سیاهی از عزیزان عظام عالم عامل و روح احترام
 ناک و فقرش بر او انبیا بود لشغال شده ترس خدا
 در جوانی است او غم گشته بود آشک را با خون دل غشیه بود
 خداوندی بر سینه معیان چرا در جوانی است و اگر وی او تا
 نغمه دوزخ چشم خود میریزد بعد از آنی که آن ملکوتی بود
 که ی سلیم القلب من طالب علم در حصول علم را غلبه بود

نیت نیک

بودم و غم و خدمت استوار
 سبقت می خواندم برایشان و سال
 چون اجل آمد یکی افتاد از میان
 کور کن بهشت و او را هر چند
 و یسایان به باطن دیدم کشش
 من گفتم هم درمان را وصف حال
 من بی آن جا که گشایستم روان
 می کشیدند و می رفتند و روا
 از دستان او برون کردند و با
 مدتی بگذشت استادی او که
 بود و استاد سیکوم اندام حیات
 خلقی سویی که از خبازان شد برون
 جا که کس عوایت شکلی غمزه زانی
 صورتی فکری شده اند و نظر
 و از دستانش از دماغی شده
 بیست حق دیدم از ادم خدا

۴۰۰

بر که حق امانت کی ایمن شود
 بجز که را امانت با حکم کتاب
 کما فرست و نیت با او گشت و گو
 او خدا را روز رحمت به بند
 عنصری او را اگر امانت شود
 جهان که برک کرد که سپند
 او چنان است به نهم روز بخندان
 بر ستود او روز ازیان سر به
 در ستر با قهر و با قضا آن بود
 جا که عنصر را عبادت آن بود
 جا که عنصر چون نیاید روز حق
 خلقت مخلوق را ای بی شیار
 آن یکی لطف است او این یکی کثیف
 جنس سویی جنس خود طامع بود
 که نه می دانی که خوابی قهقهه
 به نه تو کس کی شناسد قدر تو

۴۰۱

بخت خود پس که از غالب است
 سوی حق یا سوی غیبت
 کرسی دنیاست میل تو بد است
 و سوی حق است میل است
 محض نه بود مولای ما
 ز بهر تقدر پناه او یا
 ای برادر تو همان اندیشه
 با حق تو استخوان و گوشت
 ز آتش خشنود جلد و مانی
 بر شود و در رخ زخم انبیا
 بسته اکنون فضل دیگر کسی
 نماز حاجت یا مدد کسی

الفصل الثانی فی الخوف

من خاف من الله خوف
 قال انبی علی السلام
 صلی الله علیه وسلم می فرماید که هر که از خدای تعالی ترس حق
 تعالی بترسد از او بهتر است تا بداند که در هر که خوف خداست
 نظر او سوی خداست و او پیوسته با خداست از این جهت است
 خوف خدا پیوسته است و هر که از این جانب بی خدایت او را عالم
 ایمنی ساکن است و مداخله از خوف خدا اگر از این جانب
 خدا با خدایت او برتر تر مراد کرده و او از آفت ایمن باشد
 اگر کل را بخرید و بکشید و بکشید که در راه حق بودی حیات بسیاری
 چون شط بند او ستم ناکت و از میان خدا می گذرانیتم شهادت

و نه از آن

و نیست از آن سوی است و زیر خلیف مستنصر را پس بوی عظم
 جمیل خلیفه روزی با او بر فرمود که بسر خود را بدید پایا را بدید چون
 فرزند را پیار است و در کشتی سوار شد تا فرزند خود را بخلیفه رساند
 چون آن طفلک از کشتی سوار شد خواب بر غالب شد از خواب رفت
 تا که به شد با وی بر آمد و کشتی را غرق کرد ایند و زیر ویر که را آشنای
 می دانستند خلاصی یافتند باقی مردمان غرق شدند و آن طفلک
 و زیر را بدید چون بخدمت خلیفه حال باز نمودند خلیفه و تمامت خلق
 غمناک شدند بعد از مایه خبر آوردند که در میان آب نزدیک است
 که نکی یافتند بروی جاسای و پیا این خبر بس خلیفه رسانیدند
 خلیفه بنوا آب شتره آسپ فرستاد که آن طفل را بیاورند
 و زیر فرزند خود را بدید بسلامت رسید از ای بوی رسیده و تمام
 خلق حیران ماندند خلیفه مردمان عاقل را جمع کرد و سر حال گفت
 آن طفلک را با منی طلبید صاحب دلی پیش آمد گفت یا خلیفه این
 طفلک از وقت تولد شدن کشتی از خواب بود است و ازین عالم
 بچرخید که ازین عالم بچرخد باشد او در آب غرق نشود و خواب
 بر مثال حرکت و آب مردم زنده را از زیر می کشد امام مردم را

و نه از آن

بالاجماعی و همچنین که اصحاب کف حقه بودند و ازین جانب بچشم
 بودند لاجرم آفت و یاراد اجاب ایشان گندی بنود و خشیان
 تازه مانده بود ازین جانب بچشم بود اما از جانب حق باقیم
 و مشغول ازین جانب مقصودم آن است که هر که مشغول در
 از آفت این جهان این است در آب غرق نمی شود پس که با خدا
 مشغول کرد و بجهنم شتاب بخوشد و ازین خم دنیا و دین
 آید از آفت این جهان و آن جهان این شد و مشغول شدن با
 خدا از دو چیز حاصل آید یا از احتیاج و نیایی و یا از اشتیاق
 دیدار جهان که مولانا فرمود **پیت** شتاق ترا گوید بی طلب سلام
 محتاج ترا گوید با جا سلام علیک **و** چون حضور است دست دید
 هر که شتاق است دیدار طلبد و هر که محتاج است حاجت طلبد
 و هر که را حضور است دیدار او خدا را داد اند از خدا بهتر
 و خلق او و توبه سزد و خدا ترس هر چه خواهد آن کند **دانش**
 دوستی از دوستان حق تعالی بر سبیل نزه و دفع علال
 سوی صحرا رفت باینکه رسید آن طرف او که چون خاطر کشید
 کشت باینکه زبان بعد از سلام که همیشه کار تو باد نظام

از کلمه

از کلمه بر کسر این و تا درم
 نیک نفسی بود آن باینکه
 به دور با یکدیگر خوش او قرار
 کشت آن باینکه بانی یکدم نشین
 من سوی خانه روم تا آب زمان
 چون نشسته بر باغ غم و میخانه
 شاه سبزه با سه او ال سعید
 نرم نرمک کشت ای باینکه
 کشت آن صادق که من حکم بدم
 شاه را کشتار او آمد عجب
 چون روانه کشت شد اندم و زبر
 سوی زنده ان بر زنده ان باینکه
 آن میلیم القلیه البشه روان
 وقت در زنده ان و می کشت ای که
 شاه سبزه آب انداخت باینکه
 شاه را با ناله و کشت و کمر
 چند حسنه بود و بخت از کرم
 کشت بسم الله در او کشتان
 این و شد خرم و آن کشت شاد
 بعضی بستان بخور بستان من
 کشته موجود آید هم این زمان
 دید که روی خواست می آید عیان
 بر آب باینکه بستان رسید
 حسنه بود آید با و درستان
 بی بها خبر بود کسی با جونی دم
 هم به اسی کرد و از روی لب
 باینکه کشت که این که باینکه
 که هم از او زبانه تو بخت کار
 سوی زنده انش بود و کشتان
 تو کو ای که بستم ای که
 که ملک ز آسمانی در رسید
 مرده بود از او ای او جطر

با خستند اندر غضب و عصبانیت
 شاه و محافل کونی گشته عین
 چون بنزدیک زمین آمد روان
 آن ملائکه در رسیدن آسمان
 گفت را بر دند با سبوی سما
 همچنان انداختند باز از علای
 در سیموم نوبت شد از بیم طای
 این به حالت باز گویدم خبر
 با ملائکه گفت کز بهر خدا
 شاه را کشتد و نیستی بی گناه
 از این خواب کران میداد
 گفت محبوبان پیارید این زمان
 قون پیاورند و لی الله شهادت
 هر که را ترسیت در دل از خدا
 پیش آمد دست او گرفت شاه
 شد جانیر از میان آمد صفا
 چند حاجت را هم از پیش طول
 او بستم حاجت آنست ای چهر
 حاجت ثانی که در هر سال تو
 حاجت ثالث جواری مانی که
 می جابی پیش ما حاجت پیار

گفت صا اوق نخت کز قول
 لیک در در ماندگی باشد تیار
 چون که در نامم روم آید بروی
 بر آن ملائکه گفت کز بهر خدا
 که خطایی آید از وی از زمان
 که بخوید عذر را خطایم بیا
 در آن طرف یابد و آن وقت
 ای خدای که کس از راه یاب
 هر که مظلوم است آنسو سوی او
 از برای خاطر او حق تعالی
 محسن منم مود مولای ما
 تمام صابدی نماید در در
 نمی کرد در راه بر مود سیاه
 که ناله از بی شکوه و کله
 بشنو اکنون فضل دیگر ای سخا
الفضل الثالث والحمد لله قال الله تعالى وهو معكم

اینها گنیم و الله بما تعملون بصیر خداوند تعالی
که بشنایم و همه جا و هر چه میبیند میبینیم و از آنکه ایمان
و قوتی در دست است که خداوند بر خود و خاطر او اندوخته و از کارهای
بسیار چیز و خود را با مؤمنان صاف زار و که در حقیقت هر که
فشان و نماند و نصیب و جلد کار و نظام است او مؤمن نیست
و در خیم مصطفوی آمده است که هر که از چهار خصلت و اینها
او مؤمن نیست کما قال النبی علیه السلام ایس بمؤمن
من علم بیک سر زبنة الفیصل و الحی و الحیاج و الحیلة
بیت مردمان خداوند را ندانند و از حیل و نیرنگ و این مردم دیگر همه مردم
و این خداوند که در رفت بر عوام خلق است شرط خواصش
ازین است از خواص باید که فعل صابر است و از آن فعل
خلق هیچ مکرری نگذرد و از آن که در آن زبان و طاعت و اگر کار و ناصب
از آن ایشان بگذرد و از انصاف آن گناه بگذرد و از آن که در خدایان
تضرع کنند که خداوند تعالی عفو فرماید و خواص و زوایا
در حضور مراقبت نمایند و خود را بر خود ناظر اند و احتیاط
نگاه داشتند و از آنکه خود را بسوزند و خود بخور گویند که چون

خداوند

خداوند تعالی ناظر است مادر حضرت خدای تعالی بسیار ازین
و خداوند تعالی پدیدار است با چون خواب رویم عیش باید که
با خداوند تعالی در دنیا زیاده باشیم خان که مولانا فرماید **بیت**
خلق بخشد و بی عاقلان **بیت** جمله رشت قصه کنان با خدا
حکایت سقایی نوری رحمة الله علیه بر سپیل اب جیل
تمام با یکدیگر از آنکه کرد که چون خداوند تعالی حاضر است و ناظر است
من بای چون در از گنم نگاه ادب جیل ساله و خاطرش گذشت
بماند شب خواب بر مسفیانی غالب کرده و در خواب شب بای در از
از کوشش آوازی شنید که ای نوری حاضر و ناظر تو ایتم
بارها از حیاتی آن نگاه داشت ادب بجاست تو بنده ای تو هست
نگاه داشت از تو به نگاه داشت از نا بود آمانی که طالب خدا
و خدا را بر خود حاضر است و از ترس خدا از خود و خواب
بریده اند و در حضورت خفته اند **بیت** به کرد بر خود و بر خواب جا گیر
در آن کسی برویم عشق کرده ایم **بیت** چون در نگاه نگاه داشت ادب
نیت باری این قدر نگاه داشت باید کردن که مدی خود به کسی نسایم
و از روح و هستان و نقیص و سد نور زیرم از میان خلق از نگاه

به چید و غایکیم و یقین داریم که خدا حاضر و ناظر است و با ما می
 که ما برای کسین و یقین کنیم اینست که ما را خداوند بخشنده و مهربان
 چنان که مولانا فرماید پیش و روح نماز کن **داستان**
 شب جمعه شب گشت می کردی شب محبت بود از برای فرشت
 خلق از بیم زفر کز آن شده قاضی و اول از برای سال
 یکیشی ناکا به کوری رسید از درون کور آوازی شنید
 که زنی پیری به خستگت خیز در میان شیره خشت آب و زهر
 تا نماند پیشتر از نظر پیشتر یا بیم وقت بیج بود
 گفت دختر مادرش را در جواب که بر نرم در میان شیره آب
 تا که این حال را داد زهر حال ما بد کرد و روز بد شد
 مادرش می گفت کو تو فرست که به پسندش را برسد و است
 گفت دختر گری می پسند زهر و زاعای مانده ادا و خسر
 خالق از ترسم اینجا پیش است او همی پسند که فعل ما نخواست
 تا از آن کفار و دخترش غم من و آن سخن را همچو شکوه و نوحه
 گفت استغفار کردم بعد از آن هیچ ندیدم اگر دایمی چنین
 جلکی بشیند ز فر این ادا گفت صداحت ای دختر ترا

جو شمای کرد از گشتار او در عجب می ماند از کردار او
 و منبر کرد آن حال را از رسول گفت احمد است زرقی قبول
 او یقین از مؤمنان است ای کرام در جمیع صلیان است السلام
 صیدم مردی فرستادش ز فرخواست او آن دختر از بهر
 به که را انداخته بخت بد خدا او بود روشن دل از نور پدا
 و اند این که حق تعالی ناظر است با صیغه قضا کان در خاطر است
 شرم و ترسی باشد او را از خدا او نه کرد و جانب جرم خطا
 قدر گوشت آتش آسمان چون طبعی نباشد و پیش او جهان
 ناظر است بر آسمانها زمین بروی است مکتوف حال آن که
 زرقا پیداست شش تو تو بسو تبار میوی نیت به شد و بود
 چون که در چشمش است و است چون بود و ستانی خود شنید و شن
 تو کمو که هر بار با پوشیده است پنج گوش هر من نشد است
 غافلانه جانب غفلت متن چون خطایی افت در آرم علن
 از اندامت آتش در بر خورش تا آید که به خجالتش بخوش
 کردالت خوش گشت از کمالی عری رغبتی منهای او کار و بی
 آن جلالت عاقبت صفا کند چون زهر بگذشت حق رسوا کند

ناظر است حق بر تو از حق نام
و از دست و از کف حق شکاه
همچنین سرود مولانا می
گوید در بای فضل کعبه
چون که به کردی تر بر این
ز آنکه تخم است این بی و پید
سینه اکنون فضل بکرای می
تا دل جانت بیاید و روشنی
الفصل الرابع والخميس قال الله تعالى على الاعراب
رجال يعبدون كلهم يسماهم نزد سلطان علماء و فضلا
بدانکه انبیا و اولیا عالمان عامل ذوالکشف اند که در کعبه
در حال احوال و یا سینه و ممکن است که نام هر که را سینه اند
روشنی روزی آورد و یا بند و صحبتی که در میان نبوت است
بر سبکم یار و از مولانا فرماید **ت** کالان از دور است
یا به فکر تار و نبوت **ت** بلکه پیش از تو انی او سالها
زیده باشند هر ترا با حالها **ت** و اما بزرگان عالم مردم وقت
خوف از یک روی و یا بند که در وقت خوف از یک روی مردم
می شود و در وقتی که مردم را کار تر مساری است پیش می آید
از ترس حق می کنند روی و سخن می شود و در وقتی که مردم
می زنند و دروغی می گویند و لها بران لاف و فریاد ایشان

کافی است

کواهی می دهند و کواهی می زنند و کواهی می زنند
این دلم بر کز نیکوید و فریاد **ت** کوه نور و خوشی می کعبه فریاد
مردم را در سخن حال پیدا می شود و خجسته او آشکارا می گردان
او به یاد آید کاتال السببی علیه السلام **ت** جحش و جحش
بنا بر و اگر مردم را از سبها و کواهی دل گشتارند از اعضا
بدانند که از بدان همیشه به آید و از یکسان نیک و تمامت محله قات
نیک را از بدای می دانند و فعل مردم معروفست **مولانا است**
حال تو پیدا شود از قال تو **ت** است و بای تو کواه حال تو
و افعال نیک مردم نوع است اول آنست که بر دمان نیکو بیاهمی
و به کار می شوند و در و سیم می کشند و دمان می کشند و قصا
بید را کاتال الله تعالى انما نطعمکم لوجه الله **ت** خیر
منکم **ت** محبت آید و کلا شکور او آنچنان کردن نزد خدای تعالی
محبوبت و مقبول نوع دوم آن است که با مردم دمان نیکو بیاهمی
و در و سیم کشند و دمان می کشند و سبیل یا نام دمان ایشان را
نیکو بیاهمی گویند و بدان سبب میان طلق محترم گردانند و احسان بر
خدا نیست از آن احسان روز قیامت ایشان را نایده نخواهد بود

ناظر است حق بر تو از حق ثم **و** در نه مرتبه و اگر حق شکانه
 همچنین فرمود مولانا **ک**ویر در یای فضل کبریا
 چون که بد کردی تر بر من **ز** آنکه شمت این بدی و بدی
 بسته اکنون فضل بیکر ای **تا** دل جانت بیا بد و روشنی
الفصل الرابع والخميس **قال** الله تعالى **وعلى الاعراب**
رجحال يعبدون كلهم **ترجمه** هر مملکتی از علماء و فضلا
 بد آنکه انبیا و اولیا عالمان عامل ذوالکشف اندر که در این
 در حال او را در یابند و ممکن است که نام هر که را بشنوند از
 روشنی روزی او را در یابند و محبتی که در میان بود است و است
 بر سبک یابند از مولانا **فرمود** **ک**ا مانی از او است
 یا به قسرت او بود **ترجمه** **بلکه** پیش از او ای او سبکها
 دیده باشد هر ترا با عالما **و** اما بزرگان عالم در آن وقت
 خوف از آنکه روی او یابند که در وقت خوف از آنکه روی او در
 می شود و در وقتی که مردم را کار تر مساری است پیش می آید
 از ترس عرق می کشند روی او سبز می شود و در وقتی که مردم را
 می زنند و دروغی می گویند و لها بر آن لاف دروغ ایشان

اینی است

کوا بی می دهند و کوا این حال از بزرگان با خطاست **مولانا را بهت**
 این دلم بر کز نیکوید **و** **ک**و ز نور و شش می کشد نور
 مردم را در سخن حال پیدا می شود و خجسته او آشکارا می گردد و در
 او بدید آید **ک**ا مانی است **ترجمه** **ع**لیه السلام **م**نوره **م**جید و عجب
ترجمه و اگر مردم را از سبک او این دل گشاید و انداخته اند
 بداند که از بد آن همیشه بد آید و از بزرگان نیک و تمامت محبتات
 نیک و از بدی می دانند و فعل مردم معروفست **مولانا را بهت**
 حال تو پیدا شود از قال تو **و** دست تو بای تو کواه حال تو
 و افعال نیک و بد و نوع اولت که بر دمان نیکو بیاید
 و بد کار می شوند و در و سیم می بخشند و مان می کشند و قضا
قال الله تعالى **انما قطعکم** **لوجه** **الله** **ترجمه**
منکم **ترجمه** **و** کلا شکورا **و** آنچنان کردی نزد خدای تعالی
 محبوب و مقبول **ترجمه** **و** آن است که بام دمان نیکو بیاید
 و در و سیم بخشند و مان می کشند و سبیل یا نام دمان ایشان را
 نیکو می گویند و بدان سبب میان طلق محترم که در اندن احسان بر
 خدا نیست از آن احسان و در قیامت ایشان را فایده نخواهد بود

تمامت مردم یک را از زین و ریاز اخلاص و صلاح را از طبع می شناسند
 اما مردمان جانب انصاف انگاه نمی دارند و تعصب می کنند جلوه می
 کند بیکان نیکند اما چون از دست بدان نمی آید بیکان دشمن می شود
 و از آن می حسد باین دوست می گردد و منافقان می اند که خفا
 به است اما چون منافقان را طاقت روش بیکان نیست میل
 جنس خود می کنند و یار منافقان می شوند و باقی بشود **پس باین**
 شیخ ۱۱ و آن یقیر محترم یک برادر داشت با یک این علم
 برادر یک سال زاده در میان یک فرقی بس خطبه علم اند میان
 این عیش صادق و بیکو نما عارف اند علم باطن او است
 بود قابل زان سبب عشق کشود وقت اسرار با او می نمود
 شیخ از سیما و از کرده او می گماند دانسته بود اسرار او
 و هم به هم گفتی سخنهای بلند مرد ظایر بین نه گوی او بسند
 و آن برادر بود در ظاهر محو علم ظایر کشف بودش موجب
 یک در باطن بنود او رکت پیش او ظاهر نبودش از نهاد
 در تعلق ساختی بام و مان می بسند به او او را هر آن
 شیخ را با این عیش خوشی وقت با شیخ هم زاده شد

حقانی

طین ظایر بین از زور و حسد و آن حسد و دین با گوی روح
 شیخ را حسد میل به با این علم با برادر نیست او را پیش و کم
 چون که خاب شد حسد آن شیخ را که عید ای صاحب توان
 این بیان فرما با که این علم از جد و جبه است از برادر محترم
 شیخ گفت این را بسند و هم کرده است این معتبره پیش عام
 نزد ما خویش را دارد اعتبار هر که او سنده اما آفت کار
 این علم نزد من نزدیک از برادر برتر و هم از بس
 آن یکی می گفت که شیخ از کرم شسته اسرار با این علم
 باز بنماید با سکن شودیم از خیال و وسوسه ایمن شود
 شیخ گفت این ام نمایم با شما در بیان بر دو فرقی تا شما
 با هر یکی شیخ فرمود ای فلان رو برادر را به پیش ما بخوان
 چون پیام شیخ گفتن هم جا با همی می فرستم مر ترا
 تو میان در بند و اندک با پس در میان کار با بشمار با حق
 او کنجی که بسن کنی بهر جای خلوت که برو بنواظر
 احتیاطی یک کن در وقت کار مرغ را بسند برادر شد و آن
 مرغ را بسند برادر شد و آن رفت اندر حبه خلوت نهاد

مرغ را بسپرد سر آورده بود
 با برادر گفت اخست ای خن
 رو کنونی مشغول شو کار خویش
 بعد از آن فرمود شیخ ای سکران
 چون پیام شیخ گفت ای بده
 سه بسوی کرده و خلوت جایجو
 اندر آنجا که برو بنود نظر
 مرغ را بگرفت و رفت آن نو جوان
 مرغ را بهناد و در انصاف جا
 گفت حکم شیخ بر من شد خنان
 اندر آنجا که برو بنود نظر
 هیچ بنهات جا ندیدم در جهان
 در همه جایست می بیند خدا
 شیخ او را خواند و جستم بوی
 که همه کس را یقین دادی خدا
 خلق را چون خرمی و اهل بس
 گفت کردم بحکم بر من حکم بود
 از تو پیداکشت حافری خن
 بر چه خیر است و صلاح آن کیم پیش
 ابن عسک را بخوانید این زمان
 کیم این کتب شک بخلوت جای بر
 لب به بند و راز را با کس مگو
 مرغ را بسپار کن آنجا زود تر
 زنده باز آورده بعد از یک زمان
 رفت و بر بالیتا آن جوان
 که بر این مرغ را جایی انداخت
 بسپار کن سپتم آور زود تر
 نیت و بنود از زمین آسمان
 از فراز خوش تا تحت المری
 گفت صد رحمت بر آن کس تو را
 در همه عالم نه کردی کسی خطا
 کندم اندک گناه بر چند پسته

که نرسد

کندش شایسته و زود خوان
 خلق مستند از تو بنیهای جهان
 ز آتش شد غضب جوشیده اند
 این یکی می آید از ابوتین
 می را باید این یکی دستار او
 آن یکی مایه ده این او بد
 چون او و مظلوم نزد میرزا
 میرزا از کلام فرستادم دمان
 باز ظالم دشمن ظالم سوز
 جانب مظلوم کید آن زمان
 یکزمانی استناد ظالم کرده بود
 مرد عارف می شناسد قدر را
 که بگوید آن برو خوش نمود آن
 بر که پیشانی از اسد او کار
 خن تماشا می کند او کارها
 کرد و کس سطرخ می بازو بهم
 گاه در مطبخ پاشه ان شود
 غافلند از صبح محسوری آن
 در خیال هر چه که کشیده اند
 و آن اگر می آید این استین
 وین نمی نالد از آن کرده او
 دم بدم آموزدش خودی ده
 قصه گوید آنکس می آید بپا
 خضم او را حاضر آید کش کشان
 پیش از ظالم سوی حاکم شود
 را بیست آموزد او را در ندان
 یکزمان مظلوم را کرده و عمو
 صاف و صاف و صاف و صاف
 و بد گوید عاقبت او از زبان
 از میان بیرون او و کس
 از کرانی بر منکر و انکارها
 بر او مشغولند اندر پیش و کم

زان او با زنی که ترا شکر زان
 با زیدای خوب می بیند چنان
 عارفان از سر واقف آید
 همچو مردان از محبت باز آید
 هم چنین سر مود مولای
 کین و حین مای را به پدا
 در تماشای دل به کوه پیران
 می زند جنبک برین کوزه بران
 شبنم اکنون فصل دیگر است
 تا دل جانت پیاید روح شنی
الفصل الخامس العشرون قال النبي عليه السلام
 من أحب قوماً حبه معهم
 که هر که قومی را دوست می دارد
 محمد صلی الله علیه و سلم می باشد
 قیامت و حقیقت تاویل آن است که در اینجا به خیالی که بود
 در آخرت مستوجب بهمان خیال باشد اگر خدا دوست می باشد
 مستوجب تعارف و اگر دل را بیغم الله بستاند و خیال را زیاده
 دوست می باشد مستوجب عقوبت گردان بهمان که عاشق
 معشوق و طالب مطلوب اگر به در صورت او می نماید اما کسی
 یکی اندازین او که محبت عاشق و مودای عاشق و ذکر عاشق
 جلگی فکر و ذکر معشوق است و از دل معشوق نیز هم عاشق فکر
 عاشق یکدم خالی نیست چنان که مولانا فرماید **ت**

در دل تو هم حق جوشد و تو **تجلی** هست حق را بی کانی عشق تو
 چون فکر و ذکر عاشق معشوق را با ستد و معشوق نیزانی
 عاشق یکدم بنده بس در میان اتصال کل بوده باشد مولانا فرماید
بیت اتصال نیاید در کلام کشتن تکلیف باشد اسک
 چون قطره های باران بر روی زمین می آیند آن قطره با یکدیگر می شوند
 و روانه می شوند و طالب می گردند و چون هم آنان بسیار است
 یا بنده سیل می گردند طالب جوی می شوند و چون طالب جوی
 جوی مطلوب می شوند **بیت** هر که بکشد تمام او طلبت باشد
 و آنکه جو سیل او آن او طلب جو **بیت** طلب علامت دوستی است
 دوست ناکزیر است هر چندی را که دوست او ندوشت و روزی که
 آن خبر کنند که گواه دوستی ذکر است کما قال النبي عليه السلام
 من أحب شيئا أكثر ذكره
 مدام چون ذکر دوست کند از
 آن ذکر تندرست یا بنده و از آن علالت پشند اگر او شوالی باشد
 آن دشواری برایش آسان گردد و چون نام دوست بر زبان
 رانند اگر که سنده باشد سیر گردند و اگر تشنه باشد از آن آب
 سیراب شوند **حکایت** چون زلفی از رخه ام علیه السلام عشق

آشفته و حضرت موسی علیه السلام بر زینجا جمال خود را نمی نمود
 بچاره گشت و در وجه صبر آنها دود ایم ذکر می نمود و می کرد و آن
 نام یوسف کرد و سر ما و تشکی و کمرنگی بر روی میان می کشد
 مولانا فرماید **بیت** آن زینجا از سپندان ما نبود
 نام جمله چهره یوسف کرده بود **و** وقت مرگ بود او را بویستین
 آن کند در عشق نام دوست این **و** ازین نظایر مستودم آن است
 که هر که خدای تعالی را در دوستان خدای تعالی و رحمت و اود و روز
 قیامت یاد دوستان خدای تعالی و در احقر کند خان که ملوانا
 فرماید **و در داستان** که حکایت یادم آمد این **و** در بیان دوستی دوستان
 بود یوسف را جمال از کمال **و** در بیان جان فزاد قیل و قال
 بود انس حسرم جان **و** در بیان اولاد او بهتر که
 بنو یعقوب آن عزیز محترم **و** در بیان می فرود می دم دم
 زان سبب بر خود افروان **و** در بیان گفتند از دای سید
 آن یکی میگفت بکشتیش روان **و** در بیان خاک و از پیش نهاد
 و آن و کرمی گفت کشتیش **و** در بیان یک اند از پیش نهاد و قمر جان
 جلدسار جلدسار **و** در بیان عاقبت در قمر جان انداختند

در بیان جادواری شده **و** در بیان یوسف از آن جادو
 بر سر آن جادو سبب داری **و** در بیان خوردن شیدی بصورت آدمی
 کشت با درویش اگر پند که **و** در بیان طبع و انداز و پیش سر
 در بیان راه پند و قلب سیم **و** در بیان با یکی بنزدخت آن مرد سیم
 در بیان جادو یوسف از آن **و** در بیان شاه مصر از آن زمان
 شاه یوسف را خرید از وی **و** در بیان ملک با یکی براد لعل و کبر
 حق تعالی از قطره آب می **و** در بیان آفرید است آفتاب و روشنی
 چون زینجا دید وقت از وی **و** در بیان اندر آشفته و برید از کافران
 عشق رسوا که بود یوسف **و** در بیان نام نیک و مخنه و عار و عیبت
 و لوله افست از اندر خاص **و** در بیان که زن شه عاشق است بر یک غلام
 چون که و ایقاف شد زینجا **و** در بیان در ملامت عیبتی از اندر نهادن
 گفت منده و ایشان بن مثال **و** در بیان چون ندید مستند از یوسف جمال
 که به چشید و بر آن لطف **و** در بیان شیفه کرده بود یوسف از من
 حسن یوسف بر زبان پیدا **و** در بیان جمله را مانند خود شنید اکرم

تمامه اندین که از حسن
 آن زمان را بر پیل میمان
 نعمت خان خوانده شد بفرست
 جمله می گفتند کان و دوات بود
 گفت اکنون در میان شرط
 در کف و یک ترنج نیم خام
 می ججای روی نمایه حیان
 هم خبان چون شرط آوردند بجا
 چون پاد گفت ثان بکشت نقاب
 جوان که برقع بر کوفت اندر زان
 هر که آنم روی خوشه بپوشید
 بفرست که نوسف قوت دیدند آن زمان
 گفت با ایشان ز لیا کین برآید
 آن زمان حد عهد آوردند
 که کسی اعتل افلا طون بود
 مدتی شد بر لیا نفس دوان
 ملک ال بون می شود زیر و بر
 خوانده حاضر کرد و در کتبه خان
 گفت نوسف را نمی برم برست
 دیدن روی میگوید حمت بود
 هر یکی یک کاره بستاند بکشت
 چون نقاب از رخ بر انداخته غلام
 هر یکی بستره ترنج خود روان
 گفت نوسف را در حجره کشت
 روی خود بنمایان می جفا
 حسن نوسف بر دیویش کف زان
 هم ترنج و دست بر هم می رسید
 جمله خنده است و خوشتره زان
 دست بر بدن روا بود خطا
 که نمائند اندر ملاطفت نطق عشق
 جوان که نوسف پند از مجنون بود
 غالب آمد گفت مجنون بون

کام حبت

کام حبت از نوسف نوسف از
 آن کشت کشت بود و شدی حیان
 دست زده بر این نوسف از
 گفت شش صد و نود و احدی حبت
 گفت زن نوسف بر می می نمود
 چون خیانت در نهادش بودم
 شده دانت آن خیانت از که بود
 گفت شش نوسف سوئی آن بر نه
 چند سالی نوسف اندر حبس ماند
 حل و عقد کرد شش با وی بداد
 تا که بانی شش رخت بر عقبا کشید
 از ز لیا کر کیسه گوید سخن
 از نعم نوسف ز لیا شد او تو
 چون بدیدی او از آن حسن و جمال
 خان زمان بگذشت از حق
 تمام نوسف بر و خوشدل شد
 خشم کرد و گفت این بنده نکو
 نوسف از وی شد که زان در آن
 شامه که کاه اندر آن حالت رسید
 وین خیانت وین کجی از سوی
 کام محبت و خیانت می فرمود
 از عصب بر اینش بر اندام
 شش نهانی که خوشم خود فرود
 دست و پا بست جمله را بر کشید
 بعد از آنش عقوبت کرد و پیش خواند
 خلق از دیدار او و توبه شد
 سلطنت بر نوسف کنعان رسید
 نوسف را در کت یا او کف
 زان نقش آن عشق شد مانند مو
 زان سبب دیوانه گشت و شد حال
 غیر نوسف ایسا روی بسیار
 لذتی اندر دلش حاصل شد

نام تو صفای که یس شد
وقت کوشش نام تو صفای
قصه بنویسد و بداند و بداند
عوضه کرد احوال اندازد
گفت تو صفای جانم
حسن خود عوضه کنم بوم و دمان
سوی میدانی رفت و خود را می نمود
زین بهانه خلق می آید به جمال
اما که آن آمد ز بخت کور بود
روحی که آید تو صفای زمان
با رسول حق حسد ایتان
و می آمد از خدا که ای رسول
ما بخت ییم و او آن جهان
گفت آگهی این کرم با او جرات
دوست ما را دوست می آید بجان
ز آن سبب آورد هم من این نظر
نام تو صفای که یس شد
یاد کردی آن سدی او را خدا
کین جو سستی و صغیر و در کیم
نزد تو صفای وزیر کاره آن
یعنی بهر کوی با نای می دوم
تا به بسندم عجب بر جوان
کوی می آید خلق را خود می نمود
چرخ می کشند از آن حسن کمال
روی ز تو صفای بر تو صفای
و آن وقت ای نگار جهان
از دهانش مگذارد آن کون
آه بر سر ما غزوات و قبول
که او جوان بمانی ما بپایان
گفت از آنکه خواستش با خواست
خواست او بر خواست ما باشد
تا شودی او که سپنا و سپهر

ایضا

ایضا و او یار را تو بجان
طن خود نیکو کن و نیکو بپاش
طن نیکو بهرست کرد و نشین
طن نیکت صدق کرده عاقبت
جونی که در مانی به کار می توان
عشق مستی نام عشق به
که تو خنکی از و کردی تو شاد
که تو خنکیست او کرده رجا
عشق برادر است و بپیشین
همچنین است بود مولانا می
که محبت خنده از غم می شود
عشق را ای حسد اخوی بود
بشنو اکنون فضل دیگر ای سخا
الفصل السامی و الحسون
لکله واحد من المومنین شفاعته يوم القيمة محمد
مصطفی صلی علیه و سلم می فرماید که روز قیامت جمله مومنان

دوست و آگهی شکار و نهان
بر خلائق اطن نیکو می تریش
وارانند از عذاب بوم و دین
صدق تو عشقی شود بر عاقبت
عشق مستی بکمر در زمان
تا شود کاست بر از همد و شکر
و در تو میدادی از و می نمود
و در تر اغیبت او کرده عطا
عشق که کما و بهر عین بود
ز بهر تفسیر بر شاه اولیا
و در محبت شاه سزا می شود
تا او هر کس سپردنی بود
تا او و جات با نای و ریشی
الفصل السامی و الحسون
لکله واحد من المومنین شفاعته يوم القيمة محمد
مصطفی صلی علیه و سلم می فرماید که روز قیامت جمله مومنان

شفاعت باشد به آنکه مقصود از فریش عالم انبیا و اولیاء است
 و انبیا و اولیاء رحمۃ للعالمین **آیه** و کلام محمد خدای تعالی حق
 مصطفی می فرماید که و کما ارسلناک الی الارحمۃ للعالمین
 و حدیث مصطفی آمده است در حق مؤمنان که اولئک اشد
 کما قال النبی علیہ السلام لکل واحد من المؤمنین شفاعۃ
 یوم القیمۃ پس حکم قرآن و حدیث انبیا و اولیاء رحمۃ
 اند جهان که مولا ما فرماید **بسم** زان فرستاد انبیا و اولیاء
 تا کنندشان رحمۃ للعالمین **آیه** اگر انبیا و اولیاء صالحان نبوی
 خلق بپاک کشند کما قال النبی علیہ السلام کونوا الصالحون
 لعلکم تطلبون **حکایت** **بسم** برید مصطفی رحمۃ
 در خواب دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته و کوشش بایزد
 آگوازی سبید که ای بایزد بخواه بر جرمی خواهی از آگاه ما
 تا با حاجت مترون کرد و بایزد گفت آگهی خواست بایزد امان
 که تمامت گناه کاران است محمد و ابوبایزید بخشایند باز آگهی
 بایزید از رب جلیل فراسید که ای بایزید چه کردی از امت
 پیای که می شفیع است پیاد و تا بتو بخت یوم بایزید از اول

ما آخر حشر طلب کرد و بچگشی اندید که با او شفیعی نبود مولا ما فرماید
بسم ای که دیدی صانع عالمی است **آیه** و کما ارسلناک الی الارحمۃ للعالمین
 غرض ازین تعویذی است که از اسرار و حشر ام انبیا و اولیاء که
 با شما و بر کجا که هر خدا پسینی خود را خاک بایم و اولیای کبار
 قیامت ترا شفیع کردند و از عذاب و عقاب حق بازستانند **مولانا**
بسم خاک بر یکم و منی کن عجب ما **آیه** خاک شود و ان حق را در بر پاد
 این منی حقیقت آن که بر یکم و نظم اولیاء اشد برکت آن نظر خدا
 تعلی الا و ارجح به و مناسب درین باب بشود **استان**
 بود و بعد از انی **بسم** عالمی زان از ان خود ستود
 خلق از پیش شخصی نیم **بسم** هم عجبم زو که زده کردی هم
 زاده بعد از انی **بسم** خرد کردی شک و از زخم
 با صد و پنجاه کس بودی حریف **بسم** وقت داد و گیر او بکن ضعیف
 فاشای اغنیاء و فشی **بسم** جمله و شب و بدینا فشی
 از وی بروی شد سبزه **بسم** نه قیامی را نه عجب بچای
 کم بپا شد جهان کس ای گرام **بسم** تا که ان افتاد و یکر و ی بدم
 از زمان برده و برده و برده **بسم** شاد و کسند خلق زان ایمن شد

بود شخصی از اولیای حق تعالی دید آن عیار را در شخص حال
 خود بخود می گفت کین عیار بود عاصی و بد فعل خلق آرد از او
 کرده او نیایش و اندام این خدایا در قیامت پیش ازین باشد سزا
 شب اولی از خواب می چنید عیار از خوش خدمت بر لبه جان
 خور یا نش بر زمین و بر بار بر یکی از حسن لطفی از عیار
 آن ولی میگفت با او کز سجده حاصل کند انجمن دولت ترا
 در جوابش گفت چون که جا کانت بر سر آدم بهر دعا آن عیار
 وقت آن را ماند کی و بر عیسی بکنظر بر من چپت عجیبی
 چون نظر کرد آن شفاعت مرا از آن سبب بخشید جرم را خدا
 این نظیر از بهر آن آرد و ام نظم کرده پیش تو گفتم و ام
 بنام ستوی پیدا و اندک از خویش کردند ازی صبر از آرد از خویش
 هر دولت باری بود و این عقاید کا و لیا الله را اندام
 هست آن وقت بدگاه خدا کز نظر شان حق پیا مر زده خطا
 بر کجا مرد خدا پستی عیان فتن و بهتان و دفع وقتان
 بر کانی که ندید و جهان سرده ساز از خاک را پیش ازین
 بر یکی دارد و وی کامل شعر استعانت بوجود آید در نظر

کرد و از اکس خان خود راستی در نه تو صدق خوشی از پستی
 صدق تو راست تو که عاقبت هم این دنیا و هم آخرت
 صدق باشد با تو یونان این شمع یابی از حق و از سبب جای رفع
 می گفتم بی خدمت می و یا خدمت مردان کن از بهر خدا
 همچنین فرمود مولانا می ما آفتاب عالم صدق و صفا
 خاک شو توره روان را ازیر با تمام پای لاجرم زایشان خرا
 بشنو اکنون فضل و بکراستی نماند و عانت پیا در روشنی
الفصل السابع المصنوع قال النبي عليه السلام
 الشيخ في جامعنا كالمسبي في امتي حضرت سادات
 بنام علیه افضل الصلوات می فرماید که شیخ از دعوت بیان
 خلق جهان است که نبی در میان امت خود از برای این معنی خدا
 مصطفی آمده است که قال النبي عليه السلام عباد امتی
 که نبی بنی اسرائیل به عالمی که در دعوت رسول است میان
 خلق همچون پیغمبری از پیغمبران بنی اسرائیل است و بهر شیخی که او
 عالم و عاقل نباشد و او نشاید پیوسته ای خلق کند که قال الله
 تعالی ما احدث الله ولایا جابها تمامت مشایخ عالم اول

بوده اند در تمامت تفاسیر اقوال مشیخ ثنائیات خیال که حسن
 رحمه الله علیه فرماید قال الحسن البصری کذا و کذا و قال
 المنصور کذا کذا بدان که شیخی خود را اعلم کردن او معنی
 اعلم دعوت جفاقت است که جمله کید را بشنود و یک سمت و یک شرط
 شیخی آن است که او میل دنیا و ریاست و خود پسندی نکند چنانکه
 مولانا فرماید **بدین** هر که را بستی نماند شیخ او است
 کرسیه موباشد و در خود دوست. شیخ باید که بر تمامت خلق
 باشد و شفقت شیخ باید که بر جمله یکسان باشد یعنی باب
 اغنیاء را از جانب فقر اراجحه نداند که آن عاقل باشد کما
 قال النبی علیه السلام من اکره غنیاً الخیاره و احب
فقیراً الفکره فهو ملعون و لا یفعل ذلک الا
المنافقون و دیگر شیخ باید که وقت خود را با عارفان و عوام
 الناس نهد و هم نشینان خود را بر ریاضت و مجاهده و عبادت
 کند که طعام صائقان فقر و کسالت است کما قال المصنف
الجوع طعام الصدیقین بدین شکم از در بگریه من عیار کندم
 ز فلک قوت بگیرم و این لوت به بندم.

و صحبت شیخ باید که با خواص طالبان صافی و سالکان عاشق باشد
 و سبغهمان و دنیا جو یان را می باید که بخود راه نرساند و اگر کسی اعتقاد
 می نماید و گوید که هر چه می شنوم با کمال دینیت و غایت صدق او را
 باور دارم و بدین کینه که هر که شیخ فرماید کردنت ضامن افعال او شد
 بر چه از آن می بدو وجود آید از نیک و بد از آن شیخ کبریه حکایت
 روزی صوفی در خانه ها سبزه سبزه از غنای و عصا از دست نهاد
 در میان یکشت و آنجا که خادم او را معین کرد سجاده خود را انداخت
 و به ستایه رفت و سجده وضو کرد و در گفتن تحت المقام گذارد و قام
 خاشاکه در حالی طعام پیش آورد و صوفی بسم الله گفت و اکتفت برنگ
 زرد و از گوشه نان نذر برد و در دین نهاد و نان را بجانب دست فایده
 خادم از دقایق فقر با خبر بود که گفت ای فقیر صوفی مسافر شیخ تو گفتم
 صوفی مسافر را معلوم شد که خادم بروی دقت می کرد گفت ای
 خادم فقر از شیخ نیست و نه از نهایی راست من آدمی کذب سبب آن
 نان از جانب جب فایده می شود و دیگر شیخ را در عاقلان
 آن باشد که خلق را از خدا می درخواهد و زور و سبب گوید از این من
 این حریه را سالها و میانه در سیما و افعال او گشت و بخر به کار آدم

و از رویش صدق و راستی دیده ام آنکه قبول کرده ام خداوند از
 و کرم خود ایشان را از خطای و نیت ناشایسته نگاه دارد و از
 برکت شیخ حق سبحانه و تعالی هر یک از آن شیخ را در وقت خطا
 نگاه دارد و آن سوره پیش از خطا بر شیخ کشف کرده باشد
 و روح تازه کنی جنانی که مولانا فرماید **داستان**
 انبیاء دعوت اندر خاص و عام مطلق است بر جمیع خلق ای کرام
 هر که نیکو طیف و قابل بود اندران دعوت همه داخل بود
 بر شیخ دعوت خاص و بس غیر قابل نبود آنجا هیچ کس
 شیخ باشد ضامن کار هر یک از آن سبب که شیخ او را برگزید
 هر که را برگزید شیخ را در اختیارش نبود اندر کار نتوانست
 و بود و او را در شود کار خطا نالده و گریانی شود جوید رضا
 تا خطای او شود عین صواب از آن تأسیف جوید اینها بواجب
 طالبی آمد به پیش بازید گفت عشق بیت تا که در جمیع
 که قبول کردیم هر آن دولت در دو عالم غایت و حدت
 تو به کرد و ما هستی او کار بود قابل و اقتضای امر است
 بر سبیل استغاثت آن مرد شیخ را می گویند ای شیخ

در حقیقت معنی شیخی اجازت وین مردی چو تو قابل که است
 شیخ گفت من سؤالت را جواب دهم و از ابسطام رو نما از صفهان
 و بود تجلیل و جواب آورد بجا بارگاه خود را و اندر خود نگاه
 نامد و ابستد می شود روان رفت نزد شیخ و پیش از خود
 خواند و با خود گفتش که ای فلان عید از اظهارش سوی عام بر
 آنکه ای فلان خانه خود بر تو را خلوت خواست نه به میهمان
 شیخ را از او پیش نماز روز شب بود و نزد تو تا صبح
 تو به و بر تمام روز و روزی که از آن سبب اینها میگویند
 با خود او را باز همان را بسیار وین مردی چو تو قابل که است
 تا بگویم چه کنی تو بی کتاب نامه بر از ما به آن شیخ فلان
 و هم از او و هم به باز آید جفت و رو به آن بی آنکه آید
 و رو نما و شد به شهر و صفهان شیخ بستد نامه را و برگزید
 خود را و آورد به پیش میهمان روغنش مالی و بشو اندام و سر
 تا که با شد میهمان است ترا جسد و شیرین نه سر او روی خوان
 محسوسه بردار و بجز بجا بسوز است و بای او بجا که با او بود
 که اندر اینجاست هر که نامی تمام پسندست و آن خدا
 تا روان کرده که تجلیل است کار

میهمانی را ببرد خادم کن گرام
 جرب و شیرین خفت پیش او نهاد
 گوشت مهمانی را که فرستادست جان
 بای میهمانی را به چشم و هم به
 رفت خادم یکبار به جوی ماه
 یوسف ثانی بجهت خویش
 چون پیام گوشت مهمانی را رسانید
 با تو وضع چون در آمد به چنین
 خسته و درده بود و چنان در حال
 گفته آن مرد که فرمادت چنان
 میهمانی می گوشت کی باشد روا
 همچنین نشین که تا می طعمت
 نفس شیطان گوشت با روی است بر
 چون که است خویش کرد و از
 دست او گرفت و گوشت ای تو بگو
 نعره زد میهمانی آمد بخوش

در میانی

پیش آن شمع که شمعش می فروخت
 زان خجالت توبه کرد اندر زمان
 جلوه دیگر نمودش آن
 جلوه دیگر نمود آن دلستان
 سوخت ده انگشت خود را آن مرد
 صبحدم خادم در خلوت کشت
 کشت مهمانی را بر سرش این نان
 کار بخیالت و در احمق پس از
 زنت و خادم باز آوردش جواب
 میهمانی آمد بخوشی شیخ دید
 باینزیدش گوشت احسن ای رسول
 با چراغ اعضاء کرده او سر بر
 سنج شد باینزید آن را کشیدند
 تو ز من بر سیده بودی پیش از این
 جیت شیخی و مریدی را اثر
 آن حیدری که بت فرمان بردی

است خود بر روی کی گشت سوخت
 آن فقیر راست پس را است
 میهمانی در سوخت انگشتی اگر
 سوخت انگشتی اگر را میهمانی
 خادم از بالای روزن جمله دید
 خادمانه پیش مهمانی ایستاد
 تا جواب نامه بنویسد روان
 تا روان کرد خادم بعد از نماز
 که پادشاهی جواب این کتاب
 نامه بسته بر روی باینزید
 خدمت آورده ای بجا میستی قبول
 میل خود را گوشت و حسن آن سر
 گوشت اکنون گوش می آرد ای
 در حقایق اقسای خوب و بدین
 تا شود از معنی آغم خبر
 کاجب گوید شیخ بر جا آوردی

همچنان که چار مایه در دو ما
 آن مریخی بود که دوری بجای
 ششخی آن است که در آن مریخی
 شش است که اگر تان
 از خدا ترس مکن کار خطا
 تو یکی من سه نزدیکی جان
 تانند اندر ما قابل بازید
 شش آن باشد که او را اندر عیار
 شش نام او نیست چون یکم در مید
 شش هر نامی یکم یکم در مید
 هم چنین من بود مولانا
 کشت پیغمبر که شش رفت پیش
 او شش نیست مگر واهی
 بر بر عقل باشد ای پس
 بشود اکنون فضل دیگر ای شش
الفصل الثامن من الحسنون قال المثنی علیه السلام

تأمل

من ترك مراد النفس فهو فقير فقرا ومن
 مراد النفس ليس له فقره فقرا فقرا
 صلعم می فرماید که هر که ترک مراد نفس کرد فقیر است و فقر او فقر ما
 و هر که مراد نفس طلبد فقر او از فقر ما نیست بدانکه حصول کوبه
 بر او نوعت فقر اول عطای است یعنی او را به شش ظاهر
 احتیاج نیست راه بر و راه نای او خدای است کوبه فقر او نه
 او بر دست است **ب** من خرقه ز خود ارم چون بل او کم ارم
 من خرقه چرا بوشم از ضو که او شک **ب** تا کم فقر نیایی از ویا
 کی طلبی کوبه فقر برون **د** نوع دوم کسبی است و کسبی
 است که طالب فقر به شش ارادت کند و خود را به شش بسیار
 و بیچ از ارم شش بجا و نکند و طرقت استیج آن است که چون
 طالبی بشش ارادت پیش از شش او را توبه فرماید تا از انفعال
 نویسم به بر او ارادت کنانی افستد ببالد و کوبه کند و ترک
 شهوت و ترک طمع کند و از خلایق و او را یا صفت و خدمت زمان
 بکوشد و مدتی خدمت ستایه او ویتان کند و چون او را یا صفت
 و خدمت ثابت قدم آید او را قبول کند آنکه فرمان او را بجا آورد

و خدمت فرماید مطبخ و جوی و ریاضت و ترک شهوت و طبع
خدمت یابد بداند که او را حسنه دهد از مروت خادمان نصیب کند
و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهد و او صحبت از وی نشاند
تا ترک شهوت و طبع و صفات مریه کند و صفات ملکی حاصل
کرد اند او را به تر استند و طایفه و خرقه و سجاده ندهند
تا طالب صفات ملکی نرسد او را شبیه فقر و ورستی ندهند
و محرم عشق نشود مولانا فرماید **بیت** خرقه ملکی نیست کسی محرم
تو که ثبات صفات خدائی الی **سر ترا** استند و طایفه و خرقه
و سجاده ندهند که تا طالب به صفات ملکی نرسد شبیه فقر
نمک کرده الی و این و آن که گویای و این شیخ است که این مریه
از نفس و اریدگی او واقف است و استاده او به بنده عقل است
و چون کشیده او و فقر و فاقه ثابت آمده است و ترک شهوت و
طبع از خلق کرده **گفت** الحسن البصری رحمه الله علیه سالت
عن ايمم المؤمنين عیله ما معنی الخلق فی الطريقه قال الخلق
شهادة علی ترک الشهوات و الطمع من الخلق فالتی ما معنی الخرقه
قال الخرقه شهادة علی ثبات البغیة فی العاقبة فوالخرقة فالتی

ما معنی الحسنا فالتی شهادة علی حصول البغیة الی الخلق
بیت در استبان جهان که مولانا فرماید **داتان**
شیخ شبلی آینه و حیدر و دکان شاه بود از غنایا و نه ای کجا
با خلیفه شد مطیع آن ز و قیون کجفت مال برد از حد و دی
خون خلیفه دید او را یک نظر کشت مرای کامل است و با خبر
جانبش را داشت غایت بحر بر کشید من از عیب هم از غم
تو حق در خط بنده او مانده بجو بارانی بر جلالی از رفت
با صبیحان و مساکین را و ام شاه و روح فقیر و خدش و عام
می شنید او دم به دم صیت جید از صیغره و از کیم و عروید
باز یار شد رفت روزی شیخ ایله جلوه از شیخ از جانش رسید
مال و ملک در پیش را از عشق ثابت شمع و شمع می سوخت او هم می کد
قدح و گدازد به بحر یار شد و آنکمی برشته ره تو جید شد
گفت با شیخ آن حکیم ره نما در آمد و طالب علم بهر خدا
چون گفتم به هر کارم چون بود که بخندای خاطر مافزون بود
را به یارم از کدورت با صفا تا شود آینه الی حق
گفت اول تو به کن تو بعد از آن ترک شهوت کن مجذوب و قیام

بر چه لایه است آن باشد طلال
 در طریقت این بود شوق وصال
 کشت شبلی خدمتی فراموش
 تا بجان بر دل بیدارم آنجا
 کشت روزگاری شئی احد بگو
 در دامن از چنگل خیر می جو
 بر چه آرد و دیند آن را بکن
 و آنچه حاصل کشت آن مایه قیم
 بر ساین قسم کن آن از میان
 ستد جوع خویش خور یکتای آن
 تان نه کرده کمر نفس از تو جدا
 کی توانی یا قیلا ده بر خدا
 همچنان سال با عشق تمام
 کارش آن بود و از آن بوش تمام
 طایفه آرد از روی الفت او
 کز دیاخت کشت اعضایش جو
 کشت فرمان جیت دیگر در کار
 بگذرانم وقت خود را در کار
 شخ کشت او را که سال اگر
 خدمت ستفای کن ایام هر روز
 روز و شب ابریتها بر آن کن
 کشت سال در کار ای بوالوفا
 خفته و ادیش شخ اندر سال
 کاهها شود و بکها در است کن
 خدمت مطیع کن از صدق و صفا
 تا تو از خدمت نه بینی صد خا
 اندر آن موضع نشست و خواب کن
 قدر صحبت کی شناسی ای کایا
 چون که خدمت کرده سال تمام
 آنکلی سجاده دادش ای کرام
 آنکلی سجاد ده دادش ای کرام

کشت

کشت در صحبت در شایسته
 زین سبک نفس اشکسته
 همچو شبلی کس نیال قبول
 کی قبول افتد نهاده الفضول
 طایفه و حرت و سجاده
 در طریقت این بود شرط ای کدا
 شخ کی کیه دم بدی نیست
 کس بود از فریبی نفس مست
 جرب و شیرین لقمه اش تا دوام
 فرق نبود میان او و عام
 شخ کی کیه دم بدید به کمر
 کی شود مغرور و خود پس ناخبر
 کاه نماز از روز و کای بی غل
 خلق را از کبر کمر و جای بود
 شخ کی کیه دم بدی اب
 مگو سفایتها غایب از غضب
 جانب باطل بگوید و بدل
 سازد او به ساعتی مکر و حیل
 شخ کی کیه دم بدی غل
 کوبد او حبت دنیا شغل
 از حکومت ظلم را یاری کند
 دین بدینا باز او خدای کند
 شخ کی او تا به از کشتار حق
 خوش شخی باشد عیث یا حلی
 مردم بی راه را گوید و کی است
 صلح و روشنالت متقی است
 شخ کی دام افکنده از بهر مان
 تاستانند سیم روز از مردمان
 کی خود انداخته یارای شکر
 مستحق محروم و حاضر پیش
 شخ نبود آنکسی کا نذر سلوک
 خواجبه حلوا فرستد بر ملوک

نامند از شیخ کی عطا
 گشت پیغمبرستان ز زرافینا
 شیخ بستانه زو با او بد
 شیخ کی بست احمد با ریا
 شیخ را با حیل و دستانی که
 شیخ کی بوسی و غیابی کند
 خان کی آید بکلو ای شکر
 آن امارت باشد و تن برود
 جمله می دانند کان ام توام
 شیخ ره پنی کی شود راضی آن
 که شود راضی یقین خوانین
 که می سلیمان است احمد بود
 که گشت با سلمان کن و یک چنین
 شیخ چون ده لون لوت نوش جزا
 فقر و فاقه باشد و ترک مراد
 شاه ده بوشید از دیوان

کردید آن ترس باشد یا ریا
 و آن بد و برستی و بی نوا
 کما کس فی جوع او روز و او
 شیخ مردم را کجا خواهد دیدن
 شیخ چه کند نای و بوی و کبریا
 بر خوشی نفس هر کس چون رفته
 تکیه و سنبوسه ریزد یا تهر
 فقر از آن اوصاف او را و بیک
 اوست جیادی شسته و اسیر
 که بیوشد دست او را و اما
 مراد خود پنی که به بوی این بود
 احمد او را منع کرد او گشت زرا
 کین مراد بود او بود این
 آن مریدان را به رسته که کی بود
 ختم کرد و لب به بند ای حوا
 زین نشان معلوم شد آخر زمان

محسن سرمد مولانای ما
 بزرگ او دماند او روزی شام
 ده به باشد شیخ ناو اصل
 لاف شیخی او جهان انداخت
 از خدای بوی او را فی خبر
 بشنو اکنون فصل و کراستی
 تا ال جانت پلید ووشی

الفصل التاسع والخمسون
 قال الله تعالى يا ايها الناس
 انتم الفقراء الى الله و الله هو الغني الحميد
 تعالی می فرماید که ای مردم ما ثمان ویش نیکو عنام خدای است
 بدان که فنا آرزو گویند که او را احتیاجی نبود اینها و اولیا
 و سایر الناس نعمت مخلوقات بخدای تعالی محتاج اند به معنی
 که خدای تعالی غنی است و جمیع مخلوقات او ویش اند به معنی
 از شاه تا یکداجله خلق محتاجند **ع** فنی خدات همه خاص و عام او
 فقر شریعت و فقر طریقت است اما فقر شرعی آن است که او را اند
 معنی دنیاوی چیزی بود و فقر مادی که فایده ای مسکین است
 که او را از معنی دنیاوی چیزی نبود و فقر طریقی آن است که التقا

بر دنیا و آخرت نیست مولا نافرمان **عاشق شمع** از کیم عالم شاد است
 پنج لغات شاد بسوی رفت **بدانکه** فقر قلت و مذات و سباه
 رویی و وجهی است بحکم این حدیث که العفر سواد الوجه فی الدارین
 و فقر اختیاری غنی است و رفعت و وجهانی بحکم این حدیث قال
 النبی علیه السلام العفر محسری و به افتخار فقر قلب غضب الله
 است و فقر اختیاری غنی است **اند** بیان این مرد و بشو **فاتان**
 نقل ایدم از رسول مجتبار **فقر** تو عین است ای اهل صفا
 این یکی فقر است آن ذکر است **این یکی** نور است آن ذکر است
 فقر قلت یق فقر اختیار **فقر** و قلت چهرت و اضطرار
 فقر قلت چند نوع است ای کرام **باز** گویم به نهم خاص عام
 آن یکی در ویشی شاد و به **یا** ضعیفات و نه از و بای
 این یکی در ویشی از و درین **بست** در ماند تا بخت خویش
 پشتم نه تا بکنک آرد طعام **نان** خشکی می خورد و به صبح
 این فقیران که بختی شاکر شوند **حق** کریمت جانب خیر است
 ورنه باشد شکری ایشان نیست **بیزم** او رخ شوند با این طریقی
 فقر و قلت دیگر است ای مردان **اختیار** فقر فقرات نیک

فقر و اولی

فقری در ویشی است و نه غنا **فقر** اندر حقی حق سوزش بود
 فقر این دنیا و دنیا و دنیا **فقر** این دنیا و دنیا و دنیا
 فقر یا بنادنت برادر **فقر** یا بنادنت برادر
 ای خنک آنکس که او در ویش شد **ای** خنک آنکس که او در ویش شد
 بمجموعه آن دست بردار **بمجموعه** آن دست بردار
 پاک شد از تیرگی مانند آب **پاک** شد از تیرگی مانند آب
 مثل آن طیفی که از ما از راه **مثل** آن طیفی که از ما از راه
 آفتاب جانت اندر کشتی **آفتاب** جانت اندر کشتی
 بر شده از نور حق این عام **بر** شده از نور حق این عام
 حوال بنوشی از می جاکل غنی **حوال** بنوشی از می جاکل غنی
 ناکهانی از جبهه بکشت به نقاب **ناکهانی** از جبهه بکشت به نقاب
 به زمانی جلوه دیگر کنند **به** زمانی جلوه دیگر کنند
 بکنجای حسن بنماید ترا **بکنجای** حسن بنماید ترا
 که ز میخی تو شوی اوج سما **که** ز میخی تو شوی اوج سما
 یافت کج فقر به کونج بود **یافت** کج فقر به کونج بود
 فقر و کردی بود سوی خدا **فقر** و کردی بود سوی خدا
 فقر اندر ایک جان پوشش بود **فقر** اندر ایک جان پوشش بود
 فقر ترک خدا و شادی است **فقر** ترک خدا و شادی است
 فقر و کردی بود سوی خدا **فقر** و کردی بود سوی خدا
 فقر و عالم از و عالم پیش شد **فقر** و عالم از و عالم پیش شد
 در ریاضت جسم فاکر را کلا **در** ریاضت جسم فاکر را کلا
 دید اندر آب ماه و آفتاب **دید** اندر آب ماه و آفتاب
 چشم اندر عالمی روشن کشد **چشم** اندر عالمی روشن کشد
 و آن در روشن نه آفت و نه کل **و** آن در روشن نه آفت و نه کل
 کوی بی آن این است یا این است آن **کوی** بی آن این است یا این است آن
 بر روی بروی حسن و لعل **بر** روی بروی حسن و لعل
 حسن تو با تو نماید بی حجاب **حسن** تو با تو نماید بی حجاب
 مسحت را از و کو بهر کند **مسحت** را از و کو بهر کند
 صد هزاران چشم بکشد ترا **صد** هزاران چشم بکشد ترا
 که تو موری بایست که ای سما **که** تو موری بایست که ای سما
 و ای خنک آنکس پیش از دم کرد **و** ای خنک آنکس پیش از دم کرد

زنده کی آفت و اینت مرده کی
 چون که جرح پس از خدا آمد رسول
 هر بریدند نفس جوان شربت شد
 به خمر بودم زمرک جوی شکر
 زنده کرده آن بار دیگر آید بجان
 همچنان چند بار کشته زنده شد
 به که در راه خدا مقتول شد
 در کشته است قدرت حق تعالی
 بس کشته حق بهانی دیگر
 اندرین معنی نظر آمد بیا
 چون بگو گو کرد از چگون کز
 رحمت حق خلق عالم بی کالی
 غیر طفلان و زمان را ای سنی
 خواهر عطار آن و جیش نه
 کافری شد و عدوی شکستم
 چون که کافر را نه شمشیر قصا

آن همه کلام است و این ترجمه
 کرده دعوت هر عوام به الوضول
 لذتی خوش یافت می کشتاری
 در عاقل است ای خدا بیا روی
 صدمه بر آن جان فدای آن زمان
 کشته و حق است او مقتول شد
 مرده فی او زنده بجا بیدار شد
 دید با آن است قدرت او جا
 راز نهان دارد از گوش حری
 چون بگویم خوش شود این نه
 از فضل آورد لشکر شیره
 جوی خوبی رفت و سیلی شد و آن
 قتل می کردند به تیغ و شمشیر
 ناکه آن بر است کافر او قاتل
 است اندر تیغ زده آمد به شمشیر
 خواهر عطار آن زمان کشت ای خدا

من کشته

من کشته خویش را و اینم که
 ای شک جانی که جانانش کشته
 جان برای مطیع جانان بود
 هم چنین بود مولانا
 عاشقان جام فرخ اندک کشته
 نیم جان بماند و صد جانی
 بشود و کون فصل بکری
الفصل السبعین قال لیس علی سلمه
 حلاوة الضعفاء للذقوة والسفهاء للحكماء
 والاشداد للاخيار طبع لا يتغير رسول صلوات
 علیه وسلم می فرماید که دشمنی مردم را ویش با مردم توان کرد و
 دشمنی مردم با او امان و دشمنی مردم به کار با مردم نیکو کار
 طبیعی است که بر کز تیغ کشته اند و دشمنی بدکاران با نیکوکاران
 از جهل است و جهل اعظم عصیان است کما قال لیس علی سلمه
 المجلس اعظم للعصیان جان که مولانا فرماید
 کفر از جهل است ای عاقل بدانی از جهالت عاقلان از جهل

کز به اندر شکستم کشت
 جان از آن کشتن او صلاقت
 چون که قربان کشت جان قربان
 خازن اسرار ثانی کشته
 که بدست خویش قربانان کشته
 ای که او است نیاید آن
 تالان جانت باید روشنی
 قال لیس علی سلمه
 حلاوة الضعفاء للذقوة والسفهاء للحكماء
 والاشداد للاخيار طبع لا يتغير رسول صلوات
 علیه وسلم می فرماید که دشمنی مردم را ویش با مردم توان کرد و
 دشمنی مردم با او امان و دشمنی مردم به کار با مردم نیکو کار
 طبیعی است که بر کز تیغ کشته اند و دشمنی بدکاران با نیکوکاران
 از جهل است و جهل اعظم عصیان است کما قال لیس علی سلمه
 المجلس اعظم للعصیان جان که مولانا فرماید
 کفر از جهل است ای عاقل بدانی از جهالت عاقلان از جهل

آن سعاد طبع او پیرایه است
 همچو دیوانه فتنه و بهرین
 چرخ خواب و خورنده اند هیچ
 و آنکه خنده او را نباشد اصف
 عرضه کردم ای زکی این و نظیر
 و وحی زادت سه قسم ای کرام
 عالمی که عالمست و خائف است
 عالمی که گوشت و خفایم و در
 آیدیم اندر میان عاقلان
 عاقل آن باشد بداندی و در
 هر که را بداند و نداندی است
 مرد اگر چه زاید و عاقل بود
 بشود به اکسوف صفات جان
 عاقلان را خانه و شیطان بفر
 در کسی که علم پسند و عمل
 خاصه که آن شخص آید سخن

کار و بارش بخشی که است
 مایه و سوس و او کیست
 و در آتشش کوایل و نشاء
 اتفاقی که بود باشد اتفاق
 باقیش را بر قیاس این کیم
 عالم است و عاقل است و عام تمام
 پیش او مقتدا و واضع است
 خاقل است از حق نه او خبر
 بشودید ای سالکان کمالان
 گویند او را بهستی اندر نیاید
 عین غفلت آن بود و الی
 چون زیستی مت شده و جانی
 عاقلان زیر انداز باطن بمان
 حاسد آن وقت اند و حیل که
 نام او تلاب نهند و در غل
 کلام حق است این کن و نرا کن

انجمنه

سوز بختانند با و بی یقین
 یعنی آری راستی ای او پس
 چیلها پیش آورند از حاکم
 اگر قید او را می باشد حق
 و در بهام ایشان نشد و خدا
 تا بهایه تبارند و خند بر لب
 قصه جان او کنند از احمق
 از حد او را بهیجا به کنند
 این عداوت در میان بر سر
 تا خدا به است و بهیجا جهان
 به نسبتی که خدا آید به خلق
 فتنه با کرده و صد گونه حیل
 یک نظیر آن این معنی پیا
 چون که دعوت کرد موسی
 در عوام الناس پیدا شده
 هم بر تندید و خطا و غدر و در

چون گیاه بای بسته بر زمین
 یک از وی دل کنند بر غل و کین
 و ایمانند از نه و یکدانه او
 فعل بدشان فاش ترکست و زیاده
 در اینند جمع آوردند سیصد عا
 شتر با و شورهای کسریه
 کین حسد باید که باشد متقی
 عاقبت در جاده سم ایشان شد
 از او نشان چون خستی رست
 این عداوت بود است و میان
 کشت باز آید از افعال زرق
 درین عوام خلق است و عمل
 چون بگویم خوش شنوایوش نه
 خلق را بر شاه راه ستیقم
 زوان حسد بهتان تراشد و به
 با زنی تعلیم کردند آن شتر

انجمنه

چون که موسی و عطف کوید با ما
 ای حجاب ویشتی تو رو برو
 اگر رسولی آمده از گروه کاه
 باز خلوت که تو اندر وقت بیام
 اینک این طفل است حاصل از
 صمد در وعظ موسی کیم
 آن زن آمد طفل کرده که کناه
 کس نه نماند از پیغمبران
 چون کنم چون غیت دستی رقصا
 و می آمد موسی نمان
 کو نوبت کیت و زکاتی اده
 کشت موسی طفل که ای سر
 کشت طفلک از غلام فلان
 این که بهشت است آن شش الفضول
 این عوام خلق شیطانند و لول
 جوئی و کار کرده این قوم فضول
 تو پسر این طفل را گوار تو ندان
 میان خلق با موسی بگو
 در زمانه چون میل کردی شهر را
 ز غور کردی بر من مکر منی کام
 زین بد است دیدم من صید غنا
 جو شش می کرد ز اسم ایام
 کشت ای موسی تو از حق شرم آید
 فعل تو این است و قولی تو جنان
 طفل خود بستان از حق یابی خیر
 کشت از آن طفلک بر من باز آید
 با او را که یقین و اوست
 از که زادی باز کو نام سید
 زاده ام کجاست نامی ای بانی
 کردن اند بیگم باور ای رسول
 زانو زشت در جیل و مکر و لول
 نی که بکشد و نه آن رسول

اندر و اندر

آرد و اندر این خلق عوام
 بنده نفس اند و طاعتش شست
 هم چنین خسته بود مولانا ای ما
 و آنکه هر جفت خرمن خست
 هر که داد او خست خود را در
 جشها و خشها و شکها
 نه این ده می تراش و می خراش
 ای ز بان هم آتش هم خست
 بشد اکنون فضل و کبریا
 تا ال و جانت بیاد روشنی
الفصل الحادی عشر
قال الله تعالى انما نزلنا
الكتاب بالبرهان
 افلا تعقلون
 هذا ای تعالی می فرماید شما را به شک و شما خود
 فراموش می کنید و کلام الله می خوانید شما غافل نمی شوید بلکه
 عاقل آنرا می گویند که غیر از شریعتی که تمامت حیوانات آن
 غیر از آنرا ندانند آب و آتش سوزان نمی داند عاقل آن را گویند که آن
 او چهره بهترین و آنکه سید یعنی جانب آخرت و ابراهیم و یسار و شمس

در صلاحیت که باشند بیکانم
 طاقت و ز شرف اند و شمنی است
 ز بنده تعجب بر شاه اولیا
 می خواند شعاع کس از خست
 صد جلای بد سوی او و نه
 بر سرش ویز و جو آب شکها
 تا دم آخر و می غافل میباش
 جدا این آتش این خرمن زنی
 تا ال و جانت بیاد روشنی

و حساب و عتاب آخرت و افرا مویش کند و از خدا ای حساب و عتاب
 کرد و جان که سولانا فریاد **پیت** که باغ از قیافه شوی شایع تر
 اگر عقل از او که به از چشم چوین **پیت** فرق میان جاهل و عاقل آن است
 که جاهل سود خود خواهد و زیان دیگران و در وقت بر غفلت
 بهر دم راه راست نماید اما خود بر اوج رود و جانب خود را پیش
 کند و بر این خود نماید **پیت** لطف گویند که آنی و آهستی
 عیب خود را بر این پستی **پیت** و عاقل آن است که سود خود را
 و سود دیگران را پسندد و خود را و بر راه راست باشد و نام
 می راه را بر راه راست فواید و بهر خود نه پسندد و بر دیگران هم
 نه پسندد **حکایت** روزی آنکه ابو بکر سعد صفت
 بود و او را در عالم یک بسوزد و روزی آن طفلک را از چشم
 بدید آمد و موسم خسر بود و آن طفلک بر خر بوزد و در
 چون خر بوزد او چشم را بر مویش قیافه و آن طفلک از خر بوزد
 خود را جگر داشت آنکه یک ابو بکر فرزند را بجهت عبد الله
 رحمة الله علیه بر او انداخته حضرت شیخ فرمود است عاقل که آن
 طفلک او دیگر میل خر بوزد نکند شیخ گوشت چون که از ما جان

بیکه اول ترک خر بوزد میگویند بعد از آن بان طفل ترک خر بوزد فریاد
 شیخ گوشت آنکه عیب کردم که در محرم خود خر بوزد گویم بعد از آن
 دومی مبارک سوی آن طفل کرد و گوشت تا او از خر بوزد بگذرد
 همانم صداقی سپاه و مجده مت شیخ خر بوزد پادشاه و آن طفلک
 خر بوزد بناید از خر بوزد که بخت و غمی خود و غمی خواست که خر بوزد
 از نظرش آرد و غرض از این نظیر آن است که بهر خود نه پسندد
 بر دیگران بناید پسندد کمال السببی علیه السلام من لا یضار
 له الا دین له و پیشتر بن خلق عیب خود را نمی پسندد و عیب دیگران
 شغولی می گرداند و نظر می اندازد باقی بشود **استاد**
 بشود اکنون این آموزست
 و اعطای آنکه خوانده و خوانده
 یعنی می دانند آن را مانند
 بعد منصف بر عیوب خویش
 آنکه او عیب خود را نکند
 در میان حق و او یکتا دوست
 لیک ترسان است از عیب
 جان استغفار و تو بهر آن تو

و آنکه بندار که خود یک وقت
 از قاین غافل است و از آن
 انبیا را عجب بود در عمل
 یک بر فضل خداشان عجل
 انبیا کریم و نالایان بود
 از خدا ترسان و لولیان بود
 خسته می و شادمانی نداشت
 هر که ترسان است او جان است
 ناله که بر عیوب برکنده
 ناظر است بر حال آن پادشاه
 آنکه جان داد آنم نانی بد
 چشم و گوش و از یک الهی بد
 ماسه اندر خلاف پیش و کم
 او همه لطف و همه حق و کم
 ماسه از خون و خوار می سری
 او همه از دم و بند و بر
 شرم باید از استن زان شاه
 از فضل و سر کینه و کلاه
 در حاشا سده هر که بود آن بود
 ای فلک آنکس عیب نیست
 بانه از تقصیر خود عذری کو
 خلق از کرده از خود چون غافلند
 شاد بر اینها چون و مان می منتند
 یک نفر از آن درین مصنی پیاد
 چون بگویم خوش شوی خوش نهاد
 جاکسی در مسجدی هر روز
 ارشدند شمول کشد با نیاز
 در میان روز و وقت استوا
 بود فایتهای همه کرده نقصا
 ناکمانی شد مؤمنی بر فرات
 پشته از وقت زو با یک نماز

نامه حالت بود چون اشته بود
 با یک گوشت و زان فراز آمد فرو
 سوی مسجد آمد و در کرد یا ز
 جاکسی دید ایستاده و نماز
 با من و آن گوشت آن یک کاغذی فلان
 با یک کفنی نامه و وقت نماز
 آنی دو گوشت بانی چرا که وی سخن
 در نماز اندر خطا کردی سخن
 این سیوم با آن دو گوشت ای فلان
 منی تو هم گفتی سخن این ابدان
 جاکسی گوشت این کس کرد خطا
 من سخن ناکرده ام شکر خدا
 در نماز آن جاکسی گفتند کلام
 لیک جمله غافل از خود ای کرام
 در عیوب دیگران و اند نظر
 موی میسند و گویندش خبر
 تو کن این یک نیت این ان
 به مگو بود نیت این کان
 عیبهای خود نیارند در نظر
 آن زمان آنکه شدیم سر
 که بگویند آن کن کان یک نیت
 بند تو با باد صحرایش ملکیت
 هم بگویت آدمی هم خود بسند
 عارضش آید چون و را گویند به
 همچنین شد مود مولای ما
 آن کتاب عالم صدق و صفا
 آن جان و خود بسند ای جایت
 عیب خود را نگریدین غایت
 ای فلک آنکس که عیب خویش آید
 هر که عیبی گوشت آن بر خود نهند
 هر کسی چون ما و پسند ما خود
 برسد از صاحب دل ستمار خود

اذان

بشو کنون فصل دیگر است : تا اول و بابت باید روشنی
الفصل الثانی والتمیز قال الله تعالى الذين صل
 لهم من الحسنة الدنيا وهم يحسبون أنهم
 يحسنون صنعا خدا ای تعالی می فرماید که آن که باطنی
 سعی ایشان در زندگانی دنیا و ایشان می نمایند که بیکویی میکنند
 نزد بعضی از مستزینان تا بویل این آیه آن است که هر که کلمه شهادت
 گوید مؤمن شود و اگر از وی عصیان بود او آید و استغفار
 جدا نماید و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر عصیان
 و نیت نماید و متابعت یو کند و امر و نهی خدا و رسول بجا
 نیاید و از معنی نماز و روزه و زکوات و حج اسلام غیبه
 بپراستی که از وی در دنیا بود آمده باشد خدا ای تعالی
 آن احسان را قبول نکند و آن احسان او ضایع گردد و او مستزاد
 آتش و دوزخ شود و کما قال الشیخ علیه السلام شارب الخمر
 ملعون و جلیه ملعون و جاره ملعون و من اهتم له نعمه
 ملعون و قال علیه السلام من اكل الربا و جلیه علیه السلام
 بخان که مولانا فرماید **بیت** که ز فرمان خدا و مصطفی

سه کشتی یابی تو در دوزخ جزا : بی خبر ای کان باید در زبان
 آن خبر ای کو بگذرد بیان : هر که را اندر شکم باشد حرام
 نیت مقبولش صلوات و جیم : و نزد بعضی مفسرین آن است که
 هر که طالب دنیا است و تا مرگ آخرت بپراستی که از او و خود
 ضایع گردد بسبب آنکه چون محبت او با دنیا است نه با آخرت و مشغول
 برای رعزت و ثبات و زیارت و بر جان برای ریاست است
 شرکت کما قال الشیخ علیه السلام الریاء بشک الا صغر
 قلب اعمال و ریاست لقب **بیت** در ریاء هیچ نیست غیر تعجب
 و نزد بعضی از مفسران تعبیر آن است که اگر حق مردمان نیکبها
 کند و برایشان منت نهد یا بوجبی باز ایشان را پادشاه آید آن احسان
 او ضایع گردد و کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم فیمن
 و الا ذی و همچنین اگر کسی اعتقاد کند و عبادت کند و با عبادت
 نظر اندازد یعنی عبادت چنانچه امر آن عبادت او نزد خدا
 تعالی قبول نگردد و ضایع شود بخان که مولانا فرماید **بیت**
 بایزید از شوق و از عشق خدا : بیفت حج نادره آورده بجا
 یک قدم نهاده و او رکت نماز : با صفا بکند او ای که تو می نماز

حق از ستادی و آفت طعام
در آل خود گفت کاری بدم
از خدا در کوشش او آمدند
آن دو ایسی نو کما در عضو
روشنی این دو حشمت را که
زبان زمان که زاده تا این
فان و آب نو در آن راه حجاز
در دلت عشق از کجا پوشیده
که بنویسی قوت احسان ما
بایزید از خانه کی رفتی بروی
فضل ما بر خود اضافت می کنی
بای خود بر گیر و باری تو به من
گفت بایکبای چندین جانور
تو صبر اول به پستی جایی
هر یکی در حضرت مایک و یکی
انچه تو کردی هم ایشان کرده

تو چه کردی

تو چرا کردی جان و لها خرا
خاطر یکد مورچه اولی تراست
این نه ادا جوئی شنیدش بایزید
بایزید آن لحظه استغفار کرد
از مناکه سوی مکه روان
کای وضع وای شرف خویش هم
اکستی بگذاردستم من نماز
با او هم می فروشم حج خویش
با او هم بخرم این حج را
کیخ می دادند حشمت را بهما
گفت حج من نیز از پیش ازین
عاقبت با او هم حج را فروخت
وید کلبی منم که گریستن منده
آن درم را داد و آنم بایزید
نمان دروغن بر زبان کلب
آن بجنان طاعت نیامد از نظر

کشته تو هم به بیانی بی حساب
زبان جان جی که در منت است
است از زجا و ما از هم در بی
نابا و کریم بسیار کرد
با یک می زد و چون منادی هر زمان
بمنت حج و ارم که اندر هر قدم
خالصا عدا با من و سب
هر که و اعتقالات کو آید به پیش
کو صغیر است و دیگر از هم دوری
عاشقانش با او صد صدق
آن بجنان حج را بهما باشد چنین
و بر تو آب آن جلد نه چشم او
سوی من رفقه از دور پیش کشده
نمان کرم و اندکی دروغن خردید
حج خود را بعد از آن تا دوره بای
طاعت ما لعل و لبست سر

تا توان از عبادت باش کوش
و آن عبادت را بیک نام نوش
از عبادت تا عجب خیز و بدان
از کینه سوز آید و شک و فغان
از عبادت تا غرور و عجب است
از کینه از دونه است قرب است
عجب احسان است آیت ای کرام
ترس عیب است عز و احترام
و ای آن عابد که او غم نشود
زان غرور از رحمت حق شود
عاجی که گویند که نالان بود
او قبول است زرق و برق بود
خود عبادت همچو کس ای کجا
او قبول است زرق و برق بود
در صورت عبادت که کاش
هم زکات و صدقه با بار
است و بای نامی که کند
سجده کل را می بوسیم باب
بر که دل آزار باشد کافران
خلق آردی ز جمل اهل آ
همین است مود مولانا می
ابنهان تعظیم مسجد می کنند
آن مجازات این صفت ای

مسجدی که در دین او است
سجده کاه جمله خلق اینجا است
بشنو اکنون فصل بگرای
فصل اول جانت بیا به روشنی
الفصل الثاني والستين قال النبي عليه السلام
إذا أمتنا بعير حق فقد أذاني و من أذاني فقد أذني
و من أذني الله فهو كافر بالقرآن و لا يحل و لا يجوز
لقد قال إن الذين يؤذون الله و رسوله لعنهم الله في الدنيا
و الآخرة محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید که هر کس من
بنا حق بیاورد و منجانی است که مرا آزار داد است و هر کس مرا آزار داد
جانی است که خداوند تعالی آزار داد است و هر کس خدا را آزار داد است
که فراموش به حکم نوزده و یکم و آن که در آن که نفس اماره
شیطان است متابعت نفس باید کرد و در وقت غضب بگفت
و لها باید کرد که از دل آردی که نوزده و لغت حاصل می کرد و یکم
قرآن و حدیث زبانی به گشتی که بناحق اندر برای تعصب و حسد
و مال که چینه و دنیا است و آن مؤمنی را چهارده و یکم حدیث که یکم
که فرمود ملعون کرده و آن است که از آن مخلوقات خدا می تعالی عظیم
نازک است و در هر حال که است و آن چینه بنفشه بنفشه محجوب

پنجشنبه است و خدای حسن : **۴** بر رخ چون نیستان و دم من
 دل از آری علامت شقایق و شقی اگر چه بصورت منسوخ نیست
 اما در معنی منسوخ است و از کور منسوخ خواهد بود و استن جنان که
 مولانا فرماید **بیت** : **خوک** بر خیسو و یقی زان فاذان
 که بیا ز آری دلی را ناکسان : چون که در حدیث مصطفوی آمده است
 که هر که مؤمنی را بغیر حق بیازد خدا و رسول را آذیند او را کافر
 و ملعون است و سگ و خوک بهتر از ملعون است و خوک سگ ممکن است
 که آمیزیده است و کافرو ملعون آمیزیده گردد و نخواهد شد
 سگ اصحاب کعبه در صورت سگ بود و بهشتی بود و در جمیع اصحاب
 کعبه بود جنان که مولانا فرماید **بیت** : **خوک** آن سگ که در کعبه بود
 کی شد کافر کشت یاران این : **خوک** آن سگ که در کعبه بود و با
 او بهشت است و وای برای آدمی زاده که او را در زمره
 کافران و ملعونان در آورده باشند خوارت و بیا و آخرت
 او کفر و لغت است نه در صورت خدای تعالی سگ اصحاب کعبه است
 و او را موهی و ملعون دانند خدا دوست دارد و نه مخلوقات
 خدا و او را قیامت موزیان و ملعونان در صورت حقیر باشند

جنان که مولانا فرماید علیه الرحمه و المغفره **استان**
 در زمان مصطفای مجتبا : **شد** عوسی در میان اصغیا
 بود و در صافق ناس غطر : **دختر**ی بیخوات از به لبه
 نزد احمد آمد و کشت ای بنی : **خاک** بایت چشم باز ووشنی
 که بود در سقوف از فخر جهان : **فاطمه** مهمان پاید از طان
 هم عوسی را بودین تمام : **هم** خواستین را بود و اقوام
 کشت احمد شاید و باشد روا : **کوبید** بر عس و سسی شما
 شد اجازت فاطمه از زمان : **غم** کرد آن خط با جمع زمان
 چون روان کشت و بر روی آن : **خلق** دیگرسان نمودن نظر
 آن یکی سگ و به جسته آوی : **وین** اگر از تو به جستن نی می
 آن یکی از فرق نیا آتش است : **وین** اگر خوب لطیف است
 آن یکی را بر نوشته بر چنین : **کین** لیل است و شقی او یوم
 زان سبب که عظام است و به نیا : **این** رقم بر جبهه ایشان در آن وقت
 آن دو که در او رقم بود و است : **بر** نوشته کین یعنی کافران
 زان سبب که موهی است و به نیا : **این** رقم در روی او آمدن
 و آن دو که چون نوک بر روی کان : **می** فرود شد هر چه بهت بایان

فاطمه لرزیده آید زان خطره
 و منکره کرده اسرار با آن زمان
 این چنینم می نماید در نظره
 آن زمان را این سخن آید عجیب
 فاطمه گوشت باز کرده این زمان
 از رسول محبتی مقتدا
 باز آمد فاطمه آن وصف حال
 گوشت احمد فاطمه ستر نهان
 و دید احمد آنی بجای محبت
 گفت آن کشت ز فصل این
 بار دیگر این راهی مایه خوش
 تا که این رسوایا مانده نهان
 خانه و حق فاطمه روشن بود
 تا که او آید و من از آن
 چون بنی آید و حق آید آید
 تا که او آید و حق کانر شود
 گوشت باز کرده این زمان
 کین یکی سکه دست حق کی حیان
 زان سبب من بدید آمد خطره
 کین به کشتار است و چه حال
 تا ویم و باز برسیم این زمان
 مصطفی این زمان را گوید بر ما
 و منکره کرده با مصطفی حق تعالی
 با تو چون کنون شده دیدی حیان
 فاطمه را در راهی مصطفی
 وین خواص اندر راهی مصطفی
 در بنده دیدی هم میگویند خوش
 هست موقوف این بیعت انجمن
 مؤمنان را اول آن سالن بود
 او بنی آید و دست اندر جهان
 در دو عالم خلق آید و بر آید
 بلکه او از کافران بدیده شود

ذال سبب

زان سبب که گفته است من میگویم
 کافر که راه باشد بی فروغ
 هر که من شد خدا دانت او
 این چگونه بیت مؤمنان فغان
 در سده از تو زبانی در کس
 چون نه مصطفی را ایمان کجاست
 آن شهادت گوشت و گوشت کوه
 از عذاب حق نمی ترسی کمر
 انبیا زان آمد سنده ای سلیم
 شرع پیرو من بگویم این زمان
 شرع ایست که نیاید از تو کس
 همچنین نه سوره مؤمنان می
 شرع بهر دفعه سوره ای زنده
 شرع کیل و هم ترازد ویت حق
 سنده اکنون فصل دیگر ای سخی
 فاطمه از من من از خلقان اینم
 او دروغ کافراست و بی فروغ
 چون خدا دانت او شد و شک فغان
 که زبانی است است اندر زبانی
 طاقت نبود پیای تو نیست
 نیستی مؤمنان از آن کارت خطا
 از به مستی را غنی اندر گناه
 که حتی آذاری خلقی فطر
 تا نمایند شرع و راه مستقیم
 در نظری جمع کرده این جهان
 هر که در راهی تو را انصاف پس
 کو هر دریا فصل که یا
 دیو را در سینه حکمت کند
 تا بدان خصمان دینداران
 تا دل و جانست پای بدوشی
الفصل الرابع والتین قال الله تعالی و من الناس

فاطمه لرزیده آید زان خطره
 عوضه کرد اسرار را با آن زمان
 ای جنبینم می نماید در نظره
 آن زمان را این سخن آمد عجیب
 فاطمه گوشت را که دید این زمان
 از رسول مجتبی مقتدا
 باز آمد فاطمه آن وصف حال
 گفت احمد فاطمه سر نهادی
 دید احمد آن بی محبت
 گفت آن کشف از فضل آن
 باز دیگر این روی مایوس
 تا که این رسولهها مانده اند
 خانه و حق فاطمه مومن
 به که او آرد سو من ابدان
 چون بنی آرد حق آگاه شد
 به که او آرد حق کافر شود

انالکبر

زان سبب که گفته است من میم
 کا خور کراه باشد بی قمر مرغ
 هر که من شد خدا دانت او
 این چگونه است مؤمنی فلان
 در سده از تو زبانی در کس
 چون نه مصطفی را جان کجاست
 آن شهادت گفت در کوه کواه
 از عذاب حق نمی ترسی که
 آفت زان آمد مستدای سلیم
 شرح پیوسته من بگویم این نشان
 شرح ایست که نیاز داری تو کس
 همچنین منم سو د مولی مانی
 شرح بهر وضع سر را کی زنده
 شرح کیل و هم ترا دوت یقین
 تشبه اکنون فصل دیگر است
 فصل الرابع والستین قال الله تعالی و من الناس

مَنْ يَقُولَ آمَنَّا بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ
 خدای تعالی میفرماید که از مردمان بعضی برانند که میگویند که
 ما که دیده ایم بخدا و اقوامی را ایم بر روز قیامت و نیستند ایشان
 از که و بدین کار خدا فریبی می کنند خدا را چون توانند فرست
 چون فریبی کی توانی که بکنی ز قیامت **آب و آتش** چو دو خاک است
 نوزد بعضی از مفسران تاویل این آیه است که این آیه در حق منافقان
 آمده است که منافقان خود را مؤمن میگویند و میل کرده اند
 اما نزد مفسران محقق آن است که تاویل آن بجهت کرده و اقوام
 کردن بر روز قیامت و حساب عذاب آن بود که از حساب روز قیامت
 برسد و از ایم و نپی خدای تعالی بیرون نروند و اگر بر ایشان
 وارد شود تو به واسطه عذاب و ناله ها کنند از ترس خدای تعالی
 از که عفو فرماید چنان که بفرماید **بیت** خود را و فرمود
 بخو که یارب کو بی سوز آید **و** هر که را بر کلمات خود سوزد و گریه
 نیست او را بر روز قیامت یقین نیست چنان فرماید **بیت**
 بر این خانه کشتن چو چیت **د** که تو دانی که خدای تعالی
 و هر که را بر خدا حساب عذاب قیامت یقین شک و ظن است

اولی از این

او که فرات و اگر خود را مؤمن نماید بقول شهادت ایمان تعلیم باشد
 چنان که مولانا دومی فرماید **بیت** بلکه تعلیم است این ایمان او
 دومی ایمان را ندیده چنان او **د** و مقلدان و منافقان و شیعیان
 و منافقان و منافقان اند مولانا فرماید **بیت** چون شهادت کشت تعلیم
 تمام این مؤمنان کذا این قوم زود **د** پس منافق کذا بر صورت که تحت
 خون صد مؤمن به شهادت کیت **د** و من از این کلمات آن است که هر
 کس تاج و طلق آذاد است و در بی انصافی و دمی نماید آن ایمان او
 تعلیم است و از اسلام در نهد او بر نامی نیست و در روز قیامت
 است و مناسب بشود و روح تازه کن چنان که مولانا دومی فرماید
و انسان عشق حق چون حسنه آمد بید **از** اول در روز قیامت
 هم به هم بر می شد از نوز خدا **د** شش آن نوز می شد تا سما
 آن چنان مستغرق می شد **د** که همه بریده و بکشته شود
 کشت و کوشش با خدا بودی ام **از** خدا بشنید هر خط کلام
 هر که را بر شیخ اشعری نظر **د** از زمان او یا فقی آن عشق و نور
 هر کسی را خدا بودی و حسبه **د** مستی شیخ اند و کردی تا
 عاشقان را شیخ هر چه بهتر **د** روز و شب با شیخ از غلی

شیخ را حقیقت از گرانای ناکر
 رفت از اطمینانهای این جهان
 بود در بیان زکی نزدیکی
 نامور اندر بلاد و دیار
 چون شنید او حقیقت شیخ
 غم کرد آمد بر صاحب قرآن
 شعله خون دید اندر روی
 شد در پیدایش شعله و آذر
 روز و شب کردی طواف آستان
 سوختی در عشق آن قطب زمان
 از جمال شیخ سیرتانی شد
 با کسی میخست که آبی داشت
 بود در بیان حق ثابت قدم
 عشق خود را می نمودی هم دم
 عاشقانی شیخ گفته ای فلان
 تو یکی بیکانده روی را بیان
 حقیقت مطلوب تو اندر کوی پر
 باز که با ما تو اسرار و حیمز
 گوشت من بر شیخ نل بسته ام
 متکلف از کوی او غشتم ام
 آن یکی گوشت که ترا قول دینا
 صورت و بیانی اندر تو گشت
 جانم دور از حکم ز و بیانی
 خوش نهادت کوی ایمان و ایمان
 چون نهادت کوی تو مؤمنی
 از خدا بآخرت این شوی
 گوشت را بیان مؤمنی اینی گوشت
 ای خنک جانی که ای جان آمده است
 مؤمنی شیخ دانستم یقین
 ران سبب شود دیده چرام چنین
 آن علالت کرد و جانم از
 شکل بر کاردی می کردم بر

علی عام

خلق عالم اندر آن خربت بود
 که بر او این بر تو ایمانی رسد
 این سعادت کی رسد بهیر
 کوه پیمان کجا بهیر
 از دنیا روشن کردیم اندر شیخ
 بگو ای مؤمن شدنی کی گشت
 همچو او مؤمن شویم شد یقین
 که شهادت بر آرم از دین
 همچو او مؤمن شویم شد یقین
 کفر این را بیان و اسلام شیا
 آن کونامی و این بنامی است
 در مرغ و خاییم و در زبان
 امر و منی حق شهادت و ایمان
 لعلی داریم بر دو بر زبان
 بول و آتش می رویم سحر
 فراقی اندر بیان این و آن
 این بگوید مؤمنم ترسان و حق
 بگوید کایم لرزان و حق
 بر دو و غوی و غمت و غطا
 بر دو و غوی و غمت و غطا
 که تو خفا مؤمنی عصیان چرا
 که خطایی رفت که خوف کیست
 قلب را کشت بره و یکه کیست
 که می شود اندر آن منکر است

در این کتاب

توبه زکات نماز روزه
 خدای تعالی قلب پیدا شود
 غمخیز شد مودود نماز
 قلب می زد لافا شوق محک
 افتد اندر دام کمرش ناگه
 کین اگر نه فصل بکینه بد
 قلب مستی بر نسبت کجا
 نشیند کز نفع کبریا
الفصل الثامن **تالی فی تعالی علیه السلام**
 لا یجلسوا عند کل عام الا الذی یدعوکم من الخس
 الی الخس من الخس الی الخس ومن التکبر الی
 التواضع ومن العداوة الی النصح ومن الزیاد
 الی الاخلاص ومن محبة الدنیا الی ترک الدنیا
 محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که می شنیدید صحبت
 عالمی بود صحبت آن عالمی که شما از بیخ چرخ دعوت کند اول از شک
 یقین دوم از تکبر به تواضع سیوم از دشمنی و دین باطنی به

دادن خلق و بگوید که هر که با شما بدی کند یا کرده باشد توبه است
 با او نیکو است کنید مولا ما فرماید **بیت** آن سگی که می کرد گویم دعا
 که از این توبه از آتش ای خدا **ج** چهارم آنکه از دنیا و خود نهاییست
 به اخلاص دعوت کند **بیت** از دنیا گشت یدت رو با خدا
 او تو خالص باش از روی دنیا **و** پنجم شما را از محبت دنیا ترک
 دنیا دعوت کند **بیت** دل به بر جوی که جهان کرد بد
 شیر مرد اول خود را سگ بوی کن **ز** هم بآن شو که دوی دل از دوی طلبی
 وقف کن دین دلی دوی به سوی من **ح** جز بدان کس که لب و دایه است
 جز بدان کس که تکت تکا بوی من **ط** بر عالم واجب است که خلق را به
 علم دعوت کند که خلق را از آن عمل نجات حاصل کرده و هر
 علم را که خلق از آتش و دوزخ براندان را علم دین گویند و آن
 علم قرآن است و تفسیر و علم توحید و احادیث مصطفوی و علم
 فروع و فرائض و اصول دین و اصول فروع است بشرط آنکه این
 علم بماند نبود کما قال الله تعالی و لا تجا دلوا بالکفر **بیت**
 احسن جنای که مولا ما فرماید **بیت** این چراکش سوال از فایده است
 جز برای آن چراکش جز است **و** علم نجوم و علم بیات و علم

اول این که شک شود از تو جدا
این یقین دانی که گرازی تو جدا
در یقین خواهم نمودن یکمیطر
بست از دی خلق را اندر صمیر
چون بدست آید محی و برونش
این یقین است ترس از او بی مان
شک و ظن اینست که در آن خطا
مجموعه تو از حبس ای شهنشاس
خصلت ثانی در من بشود که حبست
در تو اضع کفش اگر وادی خیر
و بر روی صد رخ از راه خدا
خصلت ثانی شمر ای هر چه
تو نصیبت کن عاقل را نمجو
چند کن تا او از آن خود دارد
خصلت و پنج و یا شرک خفتی
بر چه غیر حق بود افت ای آن

غیر حج و صوم و حج و صوم
این برای رغبت خلق است
بر چه آنرا بیکری و اندر دین
طاعت خالص کن و ماکر و دانا
خصلت خامس جمله بد تو است
حب دنیا را در مفتون کند
حب حق از هر کینیت او نیست کس
حب دنیا که برون آوری ز دل
بر چه آید از تو آن طاعت بود
بر که گوید با تو بنده ای چنین
دست در نهان از آن دست است
بر که گوید بر خلعت او دشمن است
حب دنیا ترک کن اندر جهان
در میان ما و حق اینست حجاب
چون نهاده این حجاب نه میان
پیش ازین دنیا می دانی بودیم

فاش کرد و بر چه باشد تر بات
بر طمعه او امانت نهاد است
این یقین دانی که نه شایان خدا
این بود اخلاص نزد مخلصان
حب دنیا ای که عیبی است
حب حق را از دلش بیرون کند
کافر و شیطان و طغیون و پس
جمله دل نه نهاده از تو کل
بر تو خاص و عام را حست بود
اینمای تست می دانی این عشق
می نماید منور با تو نور است
عقل راه تست دیوده زان است
تا جمال اعدا سپنی عیان
این بدانی و اعدا علی البصوب
بر شویم از حق جو ماه آسمان
با خدا هم کوش و هم بشویم

حق الت و کلمات و با جواد
 ما از آنجا میسم هم آنجا رویم
 شکند این کشتی صحرای آب
 توان سر آب آرد او جی کرب
 مایه در یای اهل حق شود
 هم چنین نه مود مولای
 خب دنیا از دولت او درون
 خلقهای خوب با هم و با یار کن
 من ندیم او جهان جت و جو
 در کد از فضل و عده بیای
 هر که خود آراست با خلق جمید
 بشود اکنون فضل و کرامت
الفصل السادس من الت
 قال الله تعالى ومن كان
 فی هذا لا اعنی نقص فی الاحیاء اعنی واصل
 سبیله خدای تعالی جل جلاله می فرماید که هر که در دنیا باشد
 در آخرت همچنان ناپیدا باشد و گمراه و نیز بعضی از مفسران

تاویل آن است که هر که در این جانب حق ال کلمات یعنی ال و را سودا
 این دنیا بخوان گرفت است که هر که حساب خدای آخرت را
 فراموش کرده است در آخرت اعمی باشد و جالی اندر آنه پسند
 و نیز بعضی از مفسران آن است که هر که این صفای خدای را
 در دنیا می پسند صفای آخرت را که جنت و جود و قصود و گوشت
 است در دل خود تصور نمیکند و فکرهای آن را دست نمی اندازد
 که در است همچنان که در دنیا عیسی او را خست نیز اعمی باشد و او
 بهشت و جود و قصود و کسروم باشد و اما نزد محققان تاویل آن است
 که هر که را در دنیا شوق الله است خدا و عشق الله بروی غالب
 شد و حسن آینه دل او تافت او را خست جالی اندر آنه پسند
بیت هر که او اعمی است اینها از خدا **از خدا عیسی بود و او**
روزی شخصی ایمر المؤمنین علیه السلام را که می گفت علی
راست است که گفت لا اعبد رباً الا الله یا عیسی یا علی رو کرد
 خود را دید می ایمر المؤمنین گفت بندگی نه کنم من بود و نگاه
 نامه پسند آن شخص گفت یا ایمر رو کرد و را بمن نیای ایمر المؤمنین
 گفت از دنیا می به او ای گفت و او ام ۱۱۷ م حضرت ایمر گفت

آن دو روزم دلمن نهی پیش آورد ایمن آن روزم چشم او نهی کش
 دنیا را و آسمان و آفتاب را می سپی گفت نه می سپم خوی آن
 دو روزم را از چشم او برداشت گفت دنیا را و آفتاب و آسمان را
 می سپی گفت می سپم ایمر المؤمنین گفت همچنین ایان خدا و
 بنده دنیا و محبت دنیا حجاب است هر که دنیا را از چشم دل برد
 حجاب از میان بر خیزد و برود و کار خود را به سپید بدارد راه
 بخند آورد و بلا و محنت و آن برود و نوحست یا در در محنتی است
 یا در مشتاقی است و در مشتاقی آنست که آتش شوق خدا
 تقالی در نهادش نفس افند و خیالات و وسوسه ای این جهان
 بشکند و بسوزد و از سوز دل آبی بر آرد و بر دای حجاب غلو
 و سفلی از سوز و جون حجاب از میان بر خیزد و برود و کار خود
 به سپید **بسیار** بسوزم پرده کون و مکان را **را**
 اگر از سوز دل آبی بر آرد و در احتیاج آن است که مرد را
 واقعه پیش آید یا جانش یا مالش را فصد کرده باشند یا فرزندان
 او را از بخی رسیده باشند و آتش و سوز که تشنه شده باشد
 تمام صاحب درد و بیمار نه کرده و طبیب غیب برود از وی غیب کشد

انجامی

این بطور و احتیاجی است بنیان که می تواند فرماید و چه **بسیار**
 چهار روز باید تا شاه غیب آید **را** در سینه در کشید که بگوید ز لطف
 در بین در پیش بر خط دو می **را** نوزده و شب نشت و جلد فرست
 سر مایه این تجارت سوز و درد دل اشک چشم است و این کند
 اسرار است بشود روح تازه کنی در این **داستان**
 جعفر صادق ولی الله بود سالکان را پیشوا می داد بود
 در عالم او جو آمین می شد خلق قابل ان خدا پس می شد
 صیت از شادش جهان فرمود اندک زمانی تا گران رفت بود
 شکریان را جو شهادت بودی ارون کان که باشد که بگوید تا فرود
 فضل از فضل یا شد جو پیش کرم کرده زان سبب باز در پیش
 از حد خون می شد ایشان را که چاره حاصل نمی شد در نظر
 و م بر م ز اطراف به امتحان می رسیدند فوج فوج میگردان
 که رویم بران او را لیل بشکینم اندر سوال قال قیل
 چون که می دیدند دوی سپید یا و می گردان آن تپه را
 آن زبان های از شکریان لال بسته می شدی اندر زان
 بر سئالی را بکشتی صد جواب هر جوابی را بعد از خوشاب

آن وزیر و سپهسالار آن ده می
یک اشارت کرد آن صاحب قرآن
حسب لب شد است و باقی نماند
نغمه می زد و شمع از بهر خدا
شیخ گفتش این سخن من بگو
آن فغانی فغانی اش سوختی
رفت زیر موج باز آمد به بی
شیخ می گفتش بگو چاره من
باز موجی آمد و او را در خود
جونی ازین جانب شد او را
حق تعالی برکشاد از دوی
آید آن حسنی که نایب کلام
شیخ را معلوم شد احوال او
از زمان رفتن او که در آن
یکه می گذشت تا پیش آمد
شیخ گفت اکنون بگو آن چاره

گفت اند

گفت آنم بود با من نیم خان
ناله می کردم بیایک زینهار
جونی ازین جانب در نامه مرا
در زمان بروشتند از من جانب
شیخ گفت انداختی وقت بکار
آن خیالی وقت مقصود نهاده
تا تیرم در راه چاره پیدا
رو بگو در اوقات خود دیدت
تا ترا اولت کیست در جان
تا ترا اولت کیست در جان
رو تو دست اول بشو از کار خویش
هر که اعطاست در دنیا ز حق
حاشائی دارد ادایت با خدا
عشق این دنیا برستان بر دلام
حرب و تیر می جو قتل که آید
این مواضع نیست با عشق خدا

گفتم این قصه است با جانی کان
که در آن فریاد رس حسنی بسیار
رو نهادم آن زمان سوی خدا
حسن حق را دیدم اندر سطراب
آن زمان دوی نمایم که در کار
که نمازت اسن لعل است و بخار
که کند با عشق او یاد خدا
جانب حق را روان بنماید
جانب حق را روان بنماید
جانب حق باشد از حشمت تعالی
تا به سستی جبهه آنرا از خویش
هم خیال اعلمی در حق زحق
هر که را عشق است که با چاه پاس
از رو سیم و کینه است و ظلام
مست و غافل رویه آن آوازه
زانی سبب آن ترک کرده اند انبیا

هم خدا بخوبی و هم دنیا بی و ن
 این خیالت و محال است از جنون
 با کسی حاصل نگردد و این آن
 کام دنیا غفلت و ناکامی است
 از عداوت سر بر آید ای کرام
 نزد بان دشمنیها و ستیبت
 کج را حق پیشوای است
 نزد اکران می بماند حق
 بس عداوتی که او یاری بود
 لیک خات را کشتن می کند
 کشته و کشته را کشته را در این
 تا دل و جانت پیاده روشنی
الفصل السابع والثین قال المشی علیهم السلام
 انکم اهدقن می کار بکم لا تعلمون محمد مصطفی
 السلام می فرماید که یا کجی تو هم مرا راهی است آفر که این غمی اند
 به آنکه او میر به میل خلق است از نیک و بد آن شایسته است
 و بر گزیده طبع اوست اگر کسی برخلاف آن چه که میل ایشان

است می

است سخن گوید ایشان را آن خوش نیاید بآن کسی دشمنی و قصد
 کنند انبیا نیک خواه خلق بودند و خلق را بخدا ای دعوت
 کردند می چون آن دعوت بخلاف طبع ایشان بود به انبیا دشمنی
 می کردند که جبر بر خلاف طبع می گویند و محبت و نیاید
 سر می کردند و مار از شفت و دشمنیها و جمع کردن و دشمنی
 منع می کنند اگر شما دشمنی نهاید این مخالفت با ما جرات مردم
 دنیا برست و چون عشق دنیا است ایشان خدا و رسول بهر
 جنان که مولانا را است **بیت** چون که دنیا را است چه عام دون
 عاقلند از حق و هم لا یفکون : هر دو مان معلول او را بر خلاف
 کام باشد و او می ایشان را ناخوش آید طبع ناخوش آید
 و دشمنی او را و قد طیب ندانند غرض از این کلمات آن است
 که خلق دنیا برست و طاعت جفقه دنیا اند و از عداوت دنیا خوا
 طبع ایشان برافزود است و این فرموده دنیا بر مثال میل
 کشته اند جلاب و شکر و کلاب خوش بوی برخلاف طبع ایشان
 باشد جنان که مولانا فرماید **بیت** کلاب خوش نفس شد جمل ام که کلاب
 جلاب بی شکر باشد بصره ایشان : چون که خدای تعالی او ستاده و

می

ایشان بسته اند و عطا اولیا را نتوانند شنیدن و مصلحت گاه
 آخرت را نتوانند در یافتن مگر آنکه حکم خدای تعالی او را بیدار
 کرد اند که این خلق دوست را از دشمن نمیدانند و بیکدیگر در صلاح گناه
 و نجات آخرت ایشان کوشش دارند و اعدای جان خود را می اند
 بشود که بدی گوید مولانا در این داستان **داستان**
 بهر دم در راه صاب صیال مال دنیا داشت زت از دست
 گاه آید مال نی که رود جمیع با دست مال کی ثابت شود
 بدین که اندامه آن صاب صیال خوف کرده از شدت روزگار
 از دریا خواران گرفت و در کام رختکی بسته و غم شام کرده
 تا بگوید زان وقت او را نایده با خیال خویش سازد مایه
 طبع بر کشته و بخت بگون پیش آید چون ز شهر آمد بدین
 زود روزان مال را انجم کرد بشت و بملویش بجوی کرد خود
 می نویسی داشت و امش فرو روی بنهاد تا پایید با وطن
 آتش زین بر دو اندام آتش شد روان و روی غبت نهاد
 در سنو شدم بلا و دهم فریاد دید عالم از کف ای تا گنار

دروغ پس از کارش می گذشت که بیان شهر و که در کوه و دشت
 وقت خیاطی میکردی هم از آن وقت کردی زنده گانی از جهان
 بهر پیش آمد ناگهانی و لاله جویش تا زن گشت آن لحظه او را که در پیش
 و سوسوی صبر اندام خسته شد خاک می شد آشک خویش جوا کل
 و انفس از اسکیا بر آید از غم و اندوه دل در خواست
 از بخت و مانده گشت او در آن در دکانش رفت مادی بگفتن
 شاه سبخر بود اندم و کوز مردمان گفتند بستان بهر
 کین غریب چشمه را اندر دکان مادر رفت و با دیدیم این فانی
 شاه سبخر داشت از حکمت خبر گفت سبب افق این زیر غمر
 بایکی زود او گفتن سبب تا که او را بد خلاص از زهر مار
 شاه سبخر اب و اندامه روان دیدم وی خفته از خواب گردان
 بر کشید اندم و بوس ستم کرد زو میان بشت اوی هم و بانگ
 مر از خفته است از خواب گردان بکشد بوسش و بگوشش زو در میان
 گفت پیش پیش آب من و روی سوسوی شرفی نه زووی بود
 و قلمت می زود بوسش معتبر که به بشت که بیان و که که
 سبب می دادش که ایشان گوید و بدو می داد سوسوی که مادر و

از دیدن کرم شد او را درون
کاه لست می خورد و کویب او روان
که مرا این کشت بهر چه راست
شاه می گفت این خوانم تو برو
ناله کن تنی کرده آنم از دیوان
گفت شش بگز شد از توبه
تو مرا دشنام می گفتی روان
تو جفا می نمودی من و دشمنم
گفت ای شش پنجر بودم و کار
عفو کن ما را اینم در از کرم
گفت شش آوی چنین بودم
دست او بگرفت و برد او را
تو فوجی کویب این جایگاه
شاه عطا فرمود و اندر آن
زین مثل مقصود آنست که نام
خاکست و دست از خواب کنان

ز دوش از پشت اندامش روان
با فغان می گفت دشنام روان
این به ظلم و این به جور و خطا
هر چه می خواهی بگو آقا مرد
باز به باره ما می آید روان
این دیدن بود و دست را روان
من شده مشغول از وقع زبان
این ندانستی که یار و دشمن
که میان سینه جا کرد دست مار
جون که دانستم کنون غلام
دوست و دشمن دو نما به عوام
باز رسیدش بگرد و از گنجایی
او گفت اسم از نامی خود به
غمم کرد و رفت سوسن خان
دوست از دشمن نمی داند عوام
مار رفت از او و سینه شنان

که می

کرطی پی کویب ایشان را روان
در میان بند نه از آنی کینه کرم
دوست با شد و ناماد و این احد
همچین سر مود مولانا می
عقل کامل از کجا در پر خسته
بشد اکنون فضل و بیکر استی
کاه لست می خورد و کویب او روان
که مرا این کشت بهر چه راست
شاه می گفت این خوانم تو برو
ناله کن تنی کرده آنم از دیوان
گفت شش بگز شد از توبه
تو مرا دشنام می گفتی روان
تو جفا می نمودی من و دشمنم
گفت ای شش پنجر بودم و کار
عفو کن ما را اینم در از کرم
گفت شش آوی چنین بودم
دست او بگرفت و برد او را
تو فوجی کویب این جایگاه
شاه عطا فرمود و اندر آن
زین مثل مقصود آنست که نام
خاکست و دست از خواب کنان

دشمنی اند آن را از عسا
از جفا کوشند هر چه پشتر
هر که دانست از دودانش جو
منبع توحید اسم از خدا
دوست از دشمن ندانند هر چه
کاه لست می خورد و کویب او روان
که مرا این کشت بهر چه راست
شاه می گفت این خوانم تو برو
ناله کن تنی کرده آنم از دیوان
گفت شش بگز شد از توبه
تو مرا دشنام می گفتی روان
تو جفا می نمودی من و دشمنم
گفت ای شش پنجر بودم و کار
عفو کن ما را اینم در از کرم
گفت شش آوی چنین بودم
دست او بگرفت و برد او را
تو فوجی کویب این جایگاه
شاه عطا فرمود و اندر آن
زین مثل مقصود آنست که نام
خاکست و دست از خواب کنان

الفصل الثانی من السبعین

قال الله تعالى ولا تكونوا
كالذين قالوا سمعنا وهم لا يسمعون
می فرماید که از آن گروه مباشید که گفته شنیدیم ما و نشنیده بودیم
و نزد بعضی از مفسران تاویل آن است که از لفظ مبارک مصطفی
صلی الله علیه و آله می شنیدیم و قبول نمی کردند به کمال صدق ایشان
را و از این غیبت می بود و نزد بعضی تاویل آنست که بعضی
آنها مردمانی مباشید که امر و نهی خدا را می شنیدند و به آن عمل نمی
کردند چون کلام الله با طوق است که غیبت می کند که مشتها و
جلیها و تعبت و بختش و با خودی و او را غیبتی و ظلم و بی
انصافی می کنند که هر که بر قرآن اقرار دارد و خارج امر و نهی

خدا چون شود و اگر خارج امر و نبی اند شود مستوجب غضب شد
 کما قال النبي عليه السلام من يقرأ القرآن ولم يعمل
 فهو من غضب الله تعالى يوم القيمة و هر که قرآن خواند و عمل
 قرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبي عليه السلام
 رب قال للنفوس ان و القرآن يقنع به ان که هر که قرآن
 دل است و در آن در نظر دل او روشنست و نور دل او در
 عقل است چنان که مولانا فرماید **بیت** عقل بند در آید
 بند کبسل در خیالات ای بهر بعضی شده اند و مان که نور
 دل در آن اما محبت دنیا و سودا می آن نور در دل ایشان
 مجاب شده است ایشان به حقیقت غلط و غلط محضند و هر که
 محتاج است جویند است و یا بنده چنان که مولانا فرماید
بیت هر که را عقل است جویند مولانا هر که جویند است یا بنده
 و آنانی که ایشان را نور دل نیست و غلط و غلط و ام و نبی اند
 را شنیدن و نشیندن نزد ایشان یک است قال الله تعالى هم
 تلو كتاب لا يفقهون **بیت** و لهم آذان لا يسمعون بنا و آن گروه
 مرد و آن چنان که مولانا فرماید **بیت** چون نباشد نور دل نیست آن

نور دل چون نیست بر کل نیست تمیز و موهم در حیوانات است و عقل
 در آتش و آب عین زودند و در عوام خلق جزوی است و عقل جزوی
 غالب تر است از و هم که در حیوانات است بسط عوام خلق نیست
 و تمیز و آتش خیر و شر است در وقت نصیحت دیگری هر یک
 صدمه و واعظ اند و کرده اند و در جملگی دارند فرق در میان
 خاص و عام آنست که در عوام کثرت است و در خاص کم است
 است و کثرت و کثرت است نه کثرت برای کرده است نه کرده است
 برای کثرت کما قال النبي عليه السلام العلم بلا عمل و بال
 و العمل بلا علم ضلال و باقی بشنو و روح تازه کن **و استعاره**
 قدر و نسیم مردمان باید کلام تا کند معلوم جمله خاص و عام
 اوقات اسرار کار است عام و آن دانش و وقت کما
 هر یک بر وقت خود گویند و هر که بر وقت خود گویند
 امر و نخواست از برای دفع شر جمله دارند از برای خود خیر
 طفل می داند که بد کردن خطا و در خطا آن طفل را چه جز است
 و بر برید بشکند ترسان شود ترس غالب کرده و دیگران شود
 طفل و چون است هر که ای چنان هر یک با پیشتر باید از آن

بس همه اینم یکی داند
 بست در راهی سلام و این
 امر و نهی حق جوید و بسته ام
 خوف کوه از شدت رعد و آفتاب
 همچون آتش ز ناله ای است
 چون شنوای شنوای شود
 تعلق گشت و بنده سوسند
 بر چه ناله است که ای خطا
 و آنچه اندک به او پیش است
 نص قرآن و اوست که آن خطا
 عاصی است آنکه کند فعل آن
 در میان کافران و فرق نیست
 کرد و فعل از نفس تو کرده جدا
 اول این که ز جیب دنیا در گذار
 ثانی این که بر کس از ادبی جو
 ستر که تار است این که گشام

جمله بشناسیم آمو را زود
 لایق و ایم را راه یقین
 برخلاف آن جواد است ایم
 ترس کوه از رعد که ناله و آفتاب
 در چنین آتش قباب یخ است
 صد در عصیان کشود و می شود
 جان و دل را و نهی حق بر بند
 ای کانی آنرا بخت بد خطا
 اندران فعل است صد گونه ضرر
 آن کمن که از خرابی آن خطا
 نه آن سبب از ناله جان
 چون بر او عالم و هر دو شقی است
 راضی کرد و بی کانی از تو خطا
 در قناعت هم خود بر بند
 بر سخن که نیک بنود آن کوه
 گشام اسرار نهفته ام

در عمل می گوی گشت راست است
 اندامین معنی نظیر آید پا
 در سخا سلطان محمود ای کام
 حکم و فرمان بود و شمر این
 بی توقفت بر پیر را آرد
 هر دو بیستی مثال الحال بود
 که همیشه می کشیدی گاه گشت
 عمر خود را همچین برای سپهر
 زن و دامی گشت ای مرد فقیر
 بسیل شکر سخن شیرین خوا
 بست امیدم که از آن جهان
 و او بهیم از قنوت و از ناله جان
 گفت آن درویش بیلین است
 گفت زن شه را نظر بر بند
 آن عطای شاه از بند است
 از زن عاقل بود ای خوب

ای خنک جان کسی مغرور است
 چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
 دست حالی داشت میلی بر تمام
 که بر آن چه بد که آرد از زمان
 تا بان نهی رسد عطای ما
 در آمد و صاحب طفل بود
 گاه می چیدی گیاه از جای گشت
 با عیال خویش از دخت و پسر
 ببستی در خانه و ادبی بی نظر
 پدید بر آن را برای بابت
 حق از رحمت گشت بد ناکه نا
 چند از این بی برکی و میب گشت
 این چنین بدیده بر دهن خطا
 نزد شه فیلی و کجاشکی گشت
 صد تماش بری نوایا نوبت
 خاطرش خوش گشت و گشت آن

از جیب مرده و زنده
 از جیب مرده و زنده
 از جیب مرده و زنده
 از جیب مرده و زنده

در نفس تنها و بلبلی افشید
 کای نظام دولت و ملک و سیاه
 بر گرفت آن را و زبیرش را
 دید شش بالای قصه شش است
 رفت پیش شش نهادن را و زبیر
 بدید این گور است آدمی که ا
 شش عطا فرمود بام و بغیر
 ببلک کشت پیش شش زبان
 شاه جهان شد ز لطف آن صغیر
 یک وزیر می بود شش را کاروان
 هر عاقل بود که عقل بلند
 کشت شش بآن وزیر پیش من
 با سوال شاه آن روشن صغیر
 کشت این بلبلی همی گوید باز
 مطرب بر مجلس شش بن زبان
 خوش نشسته بر بازوی شاه

بر وقت صبح او زبیر
 بدید او زبیر ام از بهر شاه
 رفت اندر مجلس شاه جهان
 باز بر بازوی خود بگرفت است
 کشت ای ظالم کشت روشن صغیر
 تبارسد از دولت شش با عطا
 این عطا فرمود بامی آن وزیر
 در شکر خایمی همی زد و بستان
 کین چه شورا است و چه لطف بی نظیر
 کو که جنتی نطقی هم خان و پادشاه
 با طمق شش شاه را می داد بند
 که چه معنی داد این کشتا رهن
 خوش جوانی کشت کین ایاد گیر
 که مرز نطقی است خوب و لغو اند
 می نوادم بر دمی یک داستان
 نطقی بستر رسید و بر سیاه

یکدم باشد بیای عجبو من
 بهر تو نهض شد شاد و خوش
 فصل تو بر من نمیدانم و جنت
 در تو چه شک و از من چه بدی است
 باز می گوید به بلبلی این جهان
 که تراست تعلقی اندر زبان
 غیر این تعلقی نداری تو من
 لا جرم فدای نداری شش
 من خوش در ام شش برده ام
 آنچه فرمود است جان بدیده ام
 رفته ام زان ام بر ابر سیاه
 صید را آورده ام در پیش شاه
 لب به بستم که نه کردم هیچ کار
 تو ازین تعلقی چه داری بخت
 رو عمل کن که عمل کردنی بخت
 کشت بی کرد از جون بلبلی است
 در عمل این جسم خاک می آید
 و از عمل قربت و عفو میر
 و از عمل اوه است بر بازوی شاه
 هم چنین فرمود مولانا می ما
 کین رحمن پیشوای اتقیا
 کرده را ناما کرده ان ای مراه
 تابستانی را اندر بارگاه
 بشو اکنون فصل دیگر است
 تمام دل جانت پایدار و خوشی

الفصل التاسع والتین

قل النبي عليه السلام
 ايمانك امانك اخلاصك خلاصك محبة صلحك محبة صلحك محبة صلحك
 که ایمان تو امانت و اخلاص تو خلاصت و محبت تو صلحت و اعتقاد

و اعتقاد کواهی اذن است که آفریدگار میست که جلایست
از او بوجود آمده است و حرکات و سکناات مخلوقات بنا
و برجه آفریدگار خواهد آن شود آب بی فرمان او کسی باقی
گند و کثرت بی فرمان او کسی اسوزد و تنوع بی فرمانی چیزی
بر که را اعتقاد چنین باشد او در ذمه انبیاء اولیاء است
و خوف و خرن را با وی کند و بی خود کلمات احد تعالی ترسم
بایست و آن **عذر** **برسم** **مت** چون است از ترس حق بران
بر چه نواهی حق آنست که آن شود **حکایت** روزی از فضیل بن
که ایمان جیت فضیل است از کوزه آینه گران کرد و گفت خود را
بر آتش کرد و گفت ایمان این است که مؤمن را بر خدا اقبال
باشد که آتش او را اسوزد و که آتش بر مؤمنان حرام است
آتش از کسی اسوزد که مؤمن نباشد **مت**
بر آتش عشق کعبه که مردم سوزی گویند **مت** به شهر اندک کسی ماند که جوایز قیامت
مؤمن آنست که در بلاها لطیف ای بنیان خدای تعالی در عین خفا
مولانا فرماید **مت** عجبی کان از برده آید
نثارش کن بشایم جای **مت** که تا آن غم برون آید از چاه

شکری

شکر باری لطیف و ربانی **مت** بر چاه کوشه غم دست زدن
که از حوبت و کردار است او دعا ایمان مخلصان صادق با ایمان
مقلدان و زنده یقین خاتم مقلدان و زنده یقین بر مثال مسلمان
تقابل نمید که خلقت کیمیا سعادت یا بند خان مولانا **مت**
کشم که خوش خدا را بشنود **مت** ز سر ساز مسلمان تو جان کیمیا
کشتا تو نما سباسبی تو مش شناسی **مت** از شک و در قیاسی اینها که می نمانی
مخلصان صادق صاحب یقین فرمان خدا و رسول خدا را می گویند
و هم بشنود اهل خلق خدا چون قرآن خدا و حدیث رسول گویند
چون یقین خدا را عمل می شود اندک بشنود که می گویند و روح نماند
کنی **مت** استان خیال که مولانا **مت** **فایده** **مت** **فایده** **مت**
را فطری با مردمان میگفتند بر سر بهر با وادی میبند
کلام و نهی حق چنین است و خیال بشنود امر خدا ای امر
ایجاب خود کشتی نیاوردی بجای دولت تو نبی و چه کسی
گشت روزی ای مسلمانان که خاکت خواند کسی وقت فخر
حاجت او از زمان کرد و خاکت او را با خدا بجا
با بند از جوی و آریا بگذرد جوی و آریا را به خشکی ببرد

تا بگفت آید نیاید آب چو
صداقتی با گوش جان شنید آن
که مرا بر در ز خند نوبت بوی
کلاه سوخت کشتی کلاه
وار بیدم ز انتظار کشتی بان
بر آب جو آمد از صدی حضا
بر گذشت از جوی خوش نظر
خاطرش ایستاد خوشی الی کشت
بود و اعطای امهی سویی
شد با وی خواست ناکاه
غرق شد کشتی در آن موج
صادق اندم حاضر آمد پیش
بر کشید از نندی آب روان
گشت ای و اعطای کشتی هر که او
من شنیدم زان تا این
فناخت می خوانم بر آب جو

او میان آب گرد و سوسو
شاد گشت و گشت از خاطر نهادن
عاجت است اندر گذشت سوسو
مستطرمی مانم آنجا رادنه
خوانم و خوش می روم بر جود و
فناخت خوانم و بگو نه با
گفتش بای او نشد یکدیگر
صداقتان را ام شد این حال گشت
کشتی اندر شد ز دریای می گذشت
سوی کشتی را بر دی او
و اعطای اندم شد دست خود
سوی و اعطای گرفت دست خویش
بر کنار آب بر درش کشتی
فناخت خوانم و در جود
فناخت خوانم از کشتی و در کشتی بان
می روم هر جا که خوانم سوسو

وقت حاجت یار آورای فلان
بای نه بر آب جو بای
گشت و اعطای این یقین
انجبه در مانیت می گویم آن
تا نباشد در نهاد کس یقین
این خنک انگس که در اعتقاد
جیفه و نیای دولی و طلب
در دو عالم زان سبب گردیل
ظاهر آید با کشت ز بان
سرو می جویند از ان کشتی خویش
جان و مال در بند نمانی بسته اند
مثل نیست این عقل که نیست
بند و نفس است عاشق بر طعام
هم چنین فرمود مولای ما
هم فرج خر شده این عقل است
سایه خربند بودی پس

کشتی حاجت نیست الحمدی بخوان
ز این کشت را آب رو باکی
قول ما باطن و تقلید و ریاست
وام بای ماست کشت از بان
کی رود بر روی آبی هم چنین
عقل است اوست از وی بجهت
نکدش نمی است و از الی و انجبه
اشتیاق را این طلب باشد دلیل
اعتقاد باطنی بنود و ان
بجهت بند بند بر بند از خویش
است و در دنیا و عقبی شسته اند
صاحب این عقل از حق خالق
غیر از انی که ای نه از او السلام
که هر دریای فضل کبریا
نکدش این که چون علف آید
ز آنکه خر بنده از حسه و ایس بود

میت جو کمن غیر کلاسه که ز جد بر کلاسه **میت** بود تو من ای که شسته تو بدم
 رجال که تکتی بهم در حق انبیاء و اولیاست بدانکه او لیلاً و نهاراً
 و نقصان دنیا هم و شاد و میست و بداد حق مطیع اند باقی شیخ
 درین ایات جنائی که مولانا فرمایند **حاشا**
 چون که حاجی شد غزای مل از خدا و زانجا خیر اوست و اندر
 گفت آنگی چون که عالم شد چنین کاف و کلات دم ز آسمانها بر زمین
 در زمین و آسمان جای کجا که در آن طاعت نیارود و کجا
 عاقبت مرد و کشته از صفا و ز صفا دیدم جانا و خط
 آتش قدر اوست دوم از نهاد و بجهت من محسوسم در عالم مبار
 زمین صد گشتم حسود و مرنون جمله را خدا اسم که باشد همچون
 زمین صد اشکی بخون فشته ام دشمن اول و دوم گشته ام
 و اندر ام حجت ای خدا تا شود نام در از مردان جدا
 تا که هر تراستی را از کزابت در محبت کم بود و دعوی کف
 و حی آمد از خداوند کریم در زمان او کوشش شیطان پرجم
 و ایها بخشید مت با و آنها صد هزار افسون با افسانها
 و زو سیم و کچن با و غوغا گفت اینست قیمت هر تار و پود

اطلس و پیا جانی رنگ یک هم شراب و کم باب لوت نیک
 کشت از اینها می فرایند و کشت از اینها می فرایند
 حرب و شیرین نقلهای کون کون کشته اسب و ستور از حدرون
 کشت این باشد خدای مردمان قبله و نفس آن این را ابدان
 حسن خوبان را جو بخودش خدا شاه و حرم شد غزای مل و فنا
 کشت گش باشد درین روی زمین کوه نیست اندر این ام مبین
 یا نه سبده دل محبت و اهنایا نه کرد و شاه از اینها
 یا نه کرد و نفوت از و از که خدا شاه و حرم کشته از و از
 و حی آمد از خدا که ای حسین بند کانه بت در روی صیفا
 که بدام و و انداز دنیا می دون دل نه بندند غلاب آیدنی بون
 بود و با بود مقارن هم غم نزدشان یکسان از پیش و کم
 و در محبت مت باشد شاول نازع از کون مکان و آب کل
 قدر تنها گشته ایس حسود از شطارتش مستی می زود
 کشت آنگی سبده جانا که تواند صبر کردن با صفا
 نیستی و بستیش یکسان شود در دو عالم خسته هم شادان
 و حی آمد از خداوند زمان کاهی غم از دل از برای اخوان

رو سوی ایوب پیغمبر پس
 تا برانش بی عدد اندر جهان
 صد هزاران کس را در حقیقت
 با خیال خویش مان جو خورد
 بود و تا بود جهان پیش پست
 صابر است اندر بلا نایت قدم
 من بلا خواهم فرستادن بر
 رو تماشا کن تو چه او به بین
 چون که رفت آنجا فزاید ایضا
 تا که گمان از دست آوردند خبر
 شد سیلی نجات از دوزخ مان
 کلماتی که سفند آن را سپرد
 گفت صد شکر است بر حکم خدا
 بعد از آن آمد خبر که نه پس
 سقف خانه او قشای آن جوان
 کشت در تقدیر کس را نیست کار
 که با او رست از روی زمین
 کلمه اسب و ستودش بیکران
 هم نجات و هم ویله نجات
 دیگران را شکر و طواف بد
 رنجس او را و اما او را دوست
 برتر است از خسته و شادانی هم
 او نخواهد شد تغییرش تا دمو
 تا شود آن شک تو عین التبتی
 رو نمود ایوب را کان بلا
 کای نبی با ران در آمد محبت
 غسلی بر شد گران را تا گران
 کلمه اسب و ستودش جمله
 نیست کس از بیم و چون را
 جمله نبشته به نه در خانه
 زیرین سقف از قضا او نه
 به به خواهد آن کند برود کار

بعد از آن آمد خبر که نه پس
 کشت کس را است بهر در قصه
 بعد از آن آمد بلاهای ستم
 جمله اعضایش شد گرم و فتا
 عضوها سوخت کشت و در کشتی
 ذکر حق به کز زلفت از یاد او
 او یار الله به یمنان چهار
 به یکی صدر رستم و صدر بلوان
 به حسی را آنجنان قوت کجا
 نمی ز آمدند کرد و دانی ز رفت
 کمالی دانی بر قضا را نمی شدن
 مانده ایم احتیال خیر و شر
 وقت شاهای ذکر قوت از خیر
 ره زنی و غولت سودا جهان
 مال سلطان را اگر باشد دولت
 مال بالشکر و بهر احتیاج
 وقت گشته در بکار بیکران
 حاکم او بیض الله بایشان
 جوشش کرد و اندام ایوب کزین
 گرم محمد در نهادش رو نهاد
 زان طرف این جانب افتاد ایضا
 دل نیت اندر میوای رنگ و بو
 بود و دست و پا شد اندر نور کار
 در جهانند آشکارا و نهان
 کو تواند بود در ارضی با قضا
 با قضا به پدر ضایعت وقت
 فارغ از مستقبل و ماضی شدن
 عمر ارشادی و عمر بوده بهر
 وقت غم نالان کی یارب و شکوه
 رستمی آن به که غالب شد مان
 زان سبب کو حامی و ظل شد
 کوشش و سعیش نمایه در غرا

طلق را آسوده دارد و دستم
 که تنگت کند باشد مباح
 انبیا و اولیای اهل اگر
 از برای مستحقان بوده است
 شد و شکر ایشان نهاده
 طبعی خاصانی بود و دست
 نفس برودن نه کار او نیست
 بلکه جبری و بیعت از دستم و روز
 از و ساهب کند اندر نفس
 در نمازت یا در آورد تا جری
 چون و ساهبهای اولی افزون شود
 دست سیم و زور بر او آورد
 لکن کم ماند ترا در پیش کم
 عاشقان سوختن بگری
 محبتش سوختن و مولا بای ما
 عاشق اندر پیش و عصمان

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو اکنون فصل دیگر است
 تمام دل جانت بیا به درویشی
الفصل الحادیسمون قال الله تعالى العصر
 الا انسان لى خسر الا الذين آمنوا و عملوا
 الصالحات خدای تعالی جل جلاله قسم یاء میکند بر روزگار انسان
 که در خسر اند بعضی از خسر آن خسر انا و یل کرده اند که در نیستی
 و اوستی بیه نیای دون و لذت نفس اند و بعضی گفته اند که خسر ترک
 صل صانع است و محکوم نفس آواره گشت و هر که مطیع نفس است
 شد او را کارهای نا شایسته خواهد نمودن کما قال الله تعالى ان
 النفس الامارة بالسوء مثال رو با به صدمه از بار خاک بر سر
 عقلی شبیه یاب که از نفس رو با فروماند و عاجز گردد **در بیان**
 تو شبیه ای اندکی که در و را تو توان بود بر شمشیر عادی و بانی
 اگر عادی عقلی ترک غلبه کند بی گمان که در نفس بر ملک دل تا حق
 آورد **در بیان** بر سر نفس غلبه شمشیر با ستم عاجز و به مستور و شمشیر
حکایت رو با به کیسه ای و امی نهاده بود و بر بالای و ام نهاده
 فرد به نهاده بود و رو با بهی سپاه و آن در شب فرید و ایدید با خود
 اندیش کرد که چنانچه این بی ادم غیبت مالتیق است که در بر این شب فرید

وام است تا سپهر را بیدار کند که در دایم و یکبارگی نشاند و نه بر باد
من بپرسم در میان پشته شیر بود و باده نژاد آن شیر رفت
و گفت ای باد شاه و خوش از آنجا که بادشاهی توست ضعیف
بنواز به کرم فرم معانی من پس که در بنه فریبی به ست آورده ام
آن در بنه ترا پیش کش سازم شیر و غولت و باده را آجا کرده
چون شیر بزد یک دایم بیدار آنی در بنه فریب را به بیدار و باده رو
بر زمین نهاد و گفت ای باد شاه و خوش معذوره داد که پیش از این
است رسیده ام بای لحنی در حضرت سلیمان قبول کرده شایسته
کرم بدید این ضعیف را قبول کنید شیر فریفته شد و غافل بود
در بنه رفت و فراغت آورد و گفت ای باد باده به میان خپشید
و باده جواب کوتاهی شیر ترا آن قدر و اندیش نیست که و باده
نفس عدوی عقل شیر است بر که بگشاید و فریفته شد حال
او چنین باید و مناسب بشود و روح نماند کن **داستان**
کفر و اسلام است و شقا
این یکی لذت زبانی است
این یکی دایم کلی و صلاح
وام و آن دایم از راه حق و راست
وام و آن دایم از راه فساد و بی صلاح

الف

این یکی بکند شسته از قوت هوا
این یکی عشق جانان حرز جان
این یکی را قیله روی و لعل است
این یکی چون نهامی محبه طیم
این یکی را عفو چه باشد اوام
این یکی عقلت و نور معرفت
این سعادت باشد و ای جان من
عقل بی آن نوزگی و اند خدا
نژاد ایشان عقل نوز معرفت
وام و این یکی عیبی که شقا
هر که او را بگشاید او را هم بود
از نهاد آدمی عقل است شیر
عقل اگر خاب بود بر نفس و آن
نفس و آن بر عقل اگر کرده اسیر
از دایم می شود این نفس نام
هر که طالب شد و یا ضعیف بگشاید
وام و آن دایم به خواست خدا
وام و آن دایم صد جان بیاد و نمان
وام و آن دایم قبله سیم او را است
وام و آن دایم آن کرک شیطان جم
وام و آن دایم را خوش شود باز از کلام
بستم روشن کرده اید آن
عقل بی آن نوز بیدار و دایم
این خلاف معنی آن ای کیا
وام که باشد ای باد او است
نفس شیطان است ملعون و شقا
در طریقت شبلی و ادم بود
نفس و باده است در جلد و اسیر
عقل شیر و او است نفس و بون
نفس شیر و او بود و بشد اسیر
از دایم می شود این نفس نام
از طریقت بر حقیقت است اسیر

مؤمنی دعوی بود در حاشیه
 در تنگم کردن عشق خدا
 من بظن آدم که تا روشن شود
 که معشوقی بگوید که فلان
 قلعه بسنبله خورده از سوز
 ز آتجانی عاشق کند معشوقه عا
 در بگویدش فلان عاشق بسوز
 خاطر معشوق خوش کرد و از این
 عشق حق از عشق انسانی کم
 عشق که به بلبلان است ای جوان
 که از این است و عشق با
 عقل چون بر نفس غلبه
 صاحب دل گشتی و صاحب عقل
 نفس بگر میر آید و عقل آید
 اندرین معنی بظن آدم چنان
 بود اندر پشته یک شیر

عشق بازی نیت کار به شقی
 نیت را نیتی که تو می گویی
 خاطر از غم او گلشن شود
 عاشق من تو پیش از دم دمان
 شاه و خرم خفت اندر تخت کل
 آن جان عاشق بود پسته خوا
 پنج امکا را نه کرده بند دوز
 نخر او باشد میان عاشقان
 عشق سوز و محنت و درد و غم
 عشق چو گوشت ترک مرا
 بای نه بر تارک نفس و هوا
 مؤمنی اندر میان مؤمنان
 بعد از آن بنوده احوالات و غل
 از جهالتات باشد تا که بر
 چون بگویم خوش نشو ای خوش نشو
 و خوش از وی بی صد شود

قتل کردن بر چه آید بی گمان
 از دوش افتاده از وی بود
 کای مظلوم شاه جلد و حشیا
 عدل برشته واجب آید قتل با
 طعن شاه جهان را ضامنم
 میر صاحبی طعن میش شاه
 عهد رفت و پیشتر را ضیایان
 ترده می انداخته ای خوش نهاد
 صبح می آمد به پیش شیر نه
 ناکه گمان ترور بر و باد او فنا
 کشت و بود و حشیا ای فری
 اچنین خواهد بود چون نوزی
 شک باشد اچنین میرا شدن
 من یکی جایی بجاوم به او
 کرد و دعوی او به او ن
 جاست که او به پیاده پیش تیر

از دوش پستان شهر دین
 آمد از سینه می کرد و غل
 تو هستی ما بندگان اندر جهان
 چون روانی و ای بدای جوا
 عهد باشد عهد خود را شکستم
 قتل می عاقبت تنها باشد تبار
 که رساند ظلمت اش از حشیا
 و حشیا بی که ترور و فنا
 غیر او سالم می انداز ضرر
 روبرو آمد کینه حیات کش
 نیت این تم بر تان میگو طری
 خویش با بلاء الهی خطاست
 و از یکی جان با همه بچا شدن
 شیر را اندام اندام و فقر او
 تانند شیر را و فقر جاده
 گفت ای فرخ رخ و شاه لیر

وام و نهی خدا گفتنی است نه پوشیدن و نه که ام و نهی خدا را بپوش
 و فرمود که رسول او مؤمن بنویسد سبب آنکه ام و نهی خدا از برای
 آن است چون آن امور پوشیده شد آن امور حاصل نگردد پس
 او چگونه مؤمن باشد که رضای او بر خلاف رضای خدا و رسول
 و هر گاه از ام و نهی خدا و رسول خدا اگر آینه باشد کافر است
 پس حق گفتن واجب است و حق شنیدن از لوازم است و حق پوشیدن
 از طبع بود و در طبع نهیهاست کما قال النبی علیه السلام من طمع
 ذل و من قنع جلی جنان مولانا فرماید **بیت** تا نداری تو طمع و قناعت
 چون طمع کردی دلیل بندگی تا ترک طمع کنی سخن حق شنو
 گفت و هر که طمع بر خلق باشد البته موافق خلق خلق سخن گوید
 و بخلق خلق تبارد و خلق خلق بر خلاف خلق خداست و آن نیکو
 بنود جنان که مولانا فرماید **بیت** به خلق خلق اگر در جهان کسی
 جو خلق را نشناسد نیکوست به خودی با خلق سازش نفاق
 نه اجابت و نه مخالفت و نه این حقیر است نزد خالق و خلق کما
 قال النبی علیه السلام الهدایین و الهدایین حقیرا عند الخالق
حکایت روزی سفیان ثوری را به جمعی بنادید که در آنجا

از مردم رسید که چگونه بود این مرد جمله گفتند که در آن گمانی نیکو است
 شرح گفت این مرد با خلق خلق می ساخت از برای آن خلق نیکو گوی
 دوست که اگر حق گوی بودی پشتر خلق به گوی او بود نه حدیث
 مصطفای محبت با آن است که حق گفتن تلخ است و با حق گفتن شیرین
 باشد و حق را بگویند اگر چه تلخ باشد پس سخن حق آشکارا بیا
 بلند بایه گفتند از زیر کلمه و خوف و هر که از سخن حق بر خیزد آن سخن
 او بی انصافی و بی رای است اولی باشد جنان که مولانا فرماید **حکایت**
 هر که حق را نداند او حق گوید هر که ایمان دارد او حق جوید
 حق نبوده هر که او مؤمن بود هر که او حق بشنود ایمان او
 حق طلب باطل را نماند ای هر که به نیت اندک کلام او
 هر که حق پوشید چسبک است حق پوشیدن است این مردان
 اندرین معنی نظیر آنکه پادشاه تر مد کند بود اندک کلام
 یکدیگر می شنید پس نیکو نهاد در میان شما و او بود آنجا

نزد نیکو بختی شده باندیم
 بود ترا آدی کو با آدی عظیم
 کعبتین بر روی فرمان آمدی
 نقش بر جبهه خوستی آن آمدی
 جانب شد از کوهی شست روی
 وقت بازی از آنکه می است خود
 بر جبهه کفستی نه بان می خستی
 نقش نه شش و لب خجسته
 وقت مهر و چیدن او خج و جا
 بر کفستی از او گاه اندر شاد
 همه ده او را زدی از کراش
 داشتی آن همه ده را شاد
 شاه می داشت آن کو از ادب
 از کوه می و او را من کمر و جب
 گفت نه روزی ای ابا خواهم
 بیا کن سوگند بالله العظیم
 که بیازی نزد حفصانی نام
 نقش خواهی بر جبهه آمد کویا
 عهد رفت و نزد آمد در میان
 آتش بازی بوقت مهر و چید
 ز آنکه در یک گاه نه شده
 کعبتین اندر کف مریدیم
 بود کسب حاج شش آنم حکیم
 که نمودی نقش نه شش از زمان
 بر روی بازی را روی از شاه جهان
 کر شش نموده خود بازی
 بود غالب بر ندیم یک خواه
 گفت فرمان چیت از شاه جهان
 کعبتین در طاس نه از مر و ادب

بر آنگاهم نشن نه شش را بشاد
 کر شش آید مرا بود گناه
 کشت نه شش نه بازی
 بلکه آنم بخت یکلب در
 چون که فرمان شد نه شمر حکیم
 کعبتین انداخته خان حکیم
 از قضا نقش نه شش آمد
 کشت از یک شش ای شاه وید
 شاه را یغیرت بدید و شد عین
 ختم پیدا شد در رخسار و چین
 هر بای زردش می زدی و پرو
 که با و از لب نه شش بکو
 بود کس نه می خانی آن ندیم
 رفت و او بوشید آن از جان ندیم
 یک نه شش باشد کعبتی ام ندیم
 که با و از لب نه شش پروم
 سبق او نه شش نه و کشت را و
 شاه را خوش آمد آن تکرار او
 کشت نه زیر کاف آن بعللا
 این به خوشاماست وین به عطلا
 گفت حق میگویم ای شاه جهان
 در کاف اندر ز پشم تو نهان
 همچنین فرمود مولانا می
 کوه بر ای یای فضل کبریا
 کی توان قیامت در زیر کعب
 یا جو تو خشم آورد آتش تحف
 بشنو اکنون فضل دیگر ای سحر
 تا دل جانت پیاده روشنی
انفسنا ان الله تعالى و نادى
فناح ربه فقال ان ابني من اهلي جواب الله تعالى

يَا نُوحُ ارْكَبْ فِيهِ مِنَ الْفُلِ الْمَكِينِ
 خدای تعالی می فرماید که در قایق علیها السلام که ای نوح
 من بسو من از اهل نیت ما بحضرت نوح اعلام کردیم که آن
 از اهل تو نیست چرا که عمل او غیر صالح است ای نوح از آن بداند
 که نوح از بدو ما آوردن اعتباری ندارد و نوح از عمل صالح
 تمامت گرفتار از نیت آدم علیه السلام زاده اند اما نسبت به
 روز قیامت سودمند نخواهد بود و کار عمل صالح دارد و عمل
 ایل است بر عشق خدا و روز قیامت استیکر عشق خدا خواهد
 بودند بسبب ما و بدوی **بسم** بر او و اصل فضل است
 که خویش عشق بخانه خویشی نسبی انبیاء اولیاء و بر که
 در خدا ندیده اند اگر بدو ما و فرزند بود است از وی کرده
 است و از وی پیرا شده اند و او را دشمن داشته اند
بسم برخیز که گشتی از آن خدا که بدو من بود دشمن اعیان
 از بدو ما و او است و شیخ فخری که در وی دوستی خوب آید که اند
 خصال حمیده و احوال پسندیده بدو ما و او است و شیخ از نهاد
 او حاصل بود و بدی حاصل افضال پسندیده بدو ما و او است

و شیخ بر سود حضرت ابراهیم علیه السلام از آن فرزند نیت نیکو کار
 و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از نیت جدا بود و او را نیت
 نبود و کل لطیف از خوار است اما کل را از خوار است از نهاد
 هر دو کو بر ظاهر باید **بسم** میا و از نیت نیکو ای بر او
 اگر داری که بنما و کوسه نیاید نسبت ظاهر به کار
 کل از خوار است و ابراهیم از آن و باقی بشود از استان **دانشان**
 هر که نوح آورد از اجداد و بدی یا و است آن نوح بود و بدی
 برخیز الخی من المیت نوحان برخیز المیت من الخی را بدی آن
 هر دو را در نقش چون نبود که سود نبود نوح کردن از بدی
 کل از خوار است و جلیل از آن آن عدو الله و این پیغمبر است
 که فران از صلب آدم زاده اند لیک و من بر با که از آن اجداد
 انبیا هم زاده اند از کفران برخیز الخی من المیت است آن
 اندر این معنی نظیر آمد بیا جوانی بگویم خوش شوی از نیت
 روز طوفانی گشت فخری مرد زود از گشتی آید این زمان
 که فران را از خدا آمد بسلا تا بخانه کوشش آن اندر جزا
 چون که در گشتی شد نوحان نزد نوح آمد مانند گشتی بانی

شست

گشت یا نوح نبی مجتبی
 چون بگوش نوح آمد آن خبر
 ناله می کرد و می گفت ای اله
 ای که فرزند من را اهل غیبت
 رحمت فرماید خداوند رحیم
 و حق آمد از خدا از زمان
 شکرات او و شقی و عیال
 که چه زاده از آن او پیکار
 نوح چون افت شد از حال
 یاد او و یکریب درم بر زبان
 به علی حقا علی حق بود
 به علی باشد حسود او لیا
 به علی را دوست کی او را
 دوست باد دشمن نه او را
 دوستان و دشمنان از آن
 آن بود پیوسته در لطف و وفا
 نیست فرزندت این گشتی چرا
 که بروی گشتی است او را
 در همه حال تو را آید
 بر من آن پوشیده بر حق است
 و از نام زین غم و رنج عظیم
 آن بهر از نسل تو نیست اینان
 سر بهر و منویش شرافت و اعلی
 با شیاطین هم دل هم خانه
 گشت پیر آدم از آن ناله
 نام او بروی بود عین زبان
 به علی تیره دل و احمق بود
 به علی آرد است پیش اصفا
 به علی از مؤمنان باشد جدا
 دوستی با دشمنان او را
 یک آنها شادی و اینها غم
 وین بود همواره در قسم و جفا

زبان

زین خلائق جلوه آسایش است
 این بگوید من ز صلب آدم
 است خرقی در میان بی منتها
 این کز ادوات عجبی است
 که بخواند هر روز آدم را
 نسبت صورت نه او هیچ کار
 که ز لایف ستاد عادلان
 هم چنین فرمود مولانا
 آن یکی رسید از اشتر که
 گشت در جام کرم از گوی تو
 بشنود کنون فضل و کرامت
فصل فی بیان السبعین
قال الله تعالی کنتم خیرا
امیه اخو حبت للناس تأمرون بالمعروف
و تنهون عن المنکر خدای تعالی می فرماید که شما بهترین
 امت بودید شما را برای آن آفریدم که امر معروف نهی منکر کنید
 و بعضی از منصفان تاویل آن است که در حق اصحاب خدمت

صلی الله علیه و آله و سلم و اما نزد محققان تاویل مطلق از حق سبحانه
 و تعالی است و اصحاب رسول خیار امت بودند و در آن
 شکی نیست و از خبر آمده که در لوح محفوظ مکتوب است که از
 قیامت آمتنا و صدقتنا خلق صد و بیست صف با تبار
 یشتاد و بیست صف از امت محمد صلعم باشند و صف اولین
 خیر تر از صف دوم و صف دوم خیر تر از صف سوم و الباقی
 به همین قیاس و ام معروف و نهی منکر بر آن و م ا کند و از تمام
 مسلمانان واجب است از زن و مرد و پیر که ام معروف و نهی منکر
 کند او را از زمین طیفه خدا او رسول است و کتاب خدا را حکما
تقال النبی علیه السلام من امر بالمعروف و نهی عن المنکر
فمنه طیفه الله و طیفه رسول و طیفه کتاب **سوره نافرمانی**
 تو طیفه زاده از کار ناما جت و جوت و اجیت و وقت
 سانه کرد و فسق از عالم علم در صغیر و در کبیر و پیش کم
 به آنکه خدای تعالی امت محمد را علیه السلام کلام مجید برای آن
 خیر امت فرموده است که امت محمد را و نهی جدا نموده است
 و قال و فرزند و فرزند و نهی که امت محمد کرده است

ج نیم کرده است **بسم** امت احمد را امتها جدا است
 سعی این بجهت است اما درینکه افعال امت این زمان
 همچون افعال پیشینیان نیست زمان ما آخر الزمان است و در
 خبر آمده است که در آخر الزمان از اسلام و قرآن خراسمی است
یش نما که کمال النبی علیه السلام کیا حق زمان علی امتی زمان
لا یبقی من الاسلام الا اسمی و لا من القرآن الا رسم اگر
 مسلمانان نگاه داشت اسلام و قرآن بودی در میان مسلمانان
 ان انما یبقی ان و با چراغی باشد ی طهر الف و فی البکر
 کشت ای محمد محمد او است که در متابعت رسول و اجاب او
 بجان و دل کوشند و در امر و نهی خدا سر باز نند و بر برادر و فرزند
 در وقایع دینی میمانند جهان که مولانا فرماید **بسم**
 که تو خدایا مؤمنی گیتا شوی سر باز ای مجبور مولانا شوی
 و مناسبت بشود روح تازه کن جان کن **داستان**
 در خلافت جوی علی شد مستقیم مرغ و بانی گوزن و توی مرغ
 کوه سفید و کوه بای یاب شد باز و پتو بر دو هم منقار شد
 منهدم شد در جهان نقش عالم مور پیش ما شد می زده علم

عالمی بکرت با تریغ غنما
 فتن را برداشت از روی زمین
 بود ابوحنیفه عجم را یک بهر
 در الش و سوس کرد به عین
 خور و ناکاه از قضا خست شمر
 حال را اعلام کردند با خبر
 کشت سو قوت این فتن صباح
 صبح حاضر کرد پیش او پسر
 در آن پنجاه جون روز جانش
 جون برادر از حد بس کن ای
 گفت اگر مرده اگر نه ای کرام
 جون که زو بشمار آورده حساب
 بر که این است او از بهر دین
 جان برای حکم حق قربان کند
 جان برای مطیع جانان بود
 از غلامی شد جوا صاحب رسول

یوشم

بر یکی با صدقت از خدا
 سینه عیان بد کرد او را
 بر آنکه ناکاه از قضا
 زین مثل مقصودم ای ای
 عانت امر خدا آرد بحسب
 و آنچه باطل باشد آن را بشکند
 زشت خویش را نه گوید یک خو
 اندوهی حق برای کشت است
 بر که بود شد امر و نهی حق تعالی
 آنچه بنمودم زه شریعت این
 در طریق سالکان ای کمال
 همچنین منم بود مولای ما
 بر و حتی آدمی زو فتن
 شود کسوف فضل و یکبارگی
الفصل الخامس السبعین
 قال الله تعالی فمن کان
 یرجوا لقاء ربه فلیصل عملاً صالحاً و لا یشرک

هر که می جست از او غنما
 می او بدند سوی هر که فتن
 جان را بند با عشق امر خدا
 که بر آنکه عاشق است بر او کار
 هر چه حق است و انما از خطا
 کر بود که بی زجایش بر کند
 هر چه هست او باز گوید او زو
 و ز گوید نوعی آن نهیست
 که بیست هر ضلیل است و ضلال
 یکندم پیش طریقت را بهرین
 ناز غدا از قال و قبل آخر
 آفتاب عالم صدق و صفا
 تو یکم خود را آب آور و رون
 تا دل و جانت سایه روشنی
قال الله تعالی فمن کان
 یرجوا لقاء ربه فلیصل عملاً صالحاً و لا یشرک

یتر کافران

عبادت و به ا خدا ای صلی می فرماید که هر که می خواهد که
 برود و کار خود به پسند عمل صالح کند و عبادت برود و کار خود
 هیچ شکی نیارد و تاویل علمای صلی آن است که از صاحب
 کند و طاعت خود مشغول گردد و نیکی کند و تاویل اول
 شرک عبادت ربه ا خدا از حسن آن است که هیچ چیز خدا
 شرک نیارد و غیر خدا را بنده نند و نزد مجید و سعید و جبر
 و باقی محققان تاویل اول بهتر است عبادت ربه ا خدا آن
 است که عمل صالح از مردم پوشیده دارند تا غیر از آن عبادت
 را ندانند که شرک است بدین غیر در میان خالق و مخلوق و آن
 بسندیده نبود و ریا کرده و ریا شرک است چنان که مولانا
 فرماید **پس** اگر عبادت می کنی بهر خدا سرگردان
 نغیبه کن که فاش گردی شد و یا آنچه منصفان تاویل کلام الله
 بر قدر عقول صافی ظاهر کلام الله باز نمایند از ترس خدا
 که بهما و سنگها بگذارد و بنیاد او بیا چون از حقایق کلام
 الهی بردارند از ترس خدا بی سر و پا گشته اند که قرآن را بخت
 بطن است کافان المنجی علیه السلام للقرآن ظهر و بطن

الی سبعة البطن علی صالح خالصک در نما کسی بود که این
 بغیر احتیاج لایه های مراد نفس نبود و این قوت گراست تمام
 بنیاد اولیا اعمال خود را در وزن کما بی شرمه اند و عمل
 نظر نیارده اند و جاده بهتر از عجز نرفته اند مولانا فرماید
پس جاده دیگرند آدم ای بس غیر اسعفا و عجز و حشم
 اعمال صالح بر قدر وسیع طاقت گرد نیست و در نظر ناورد است
 در استان بشود و روح تازه کن خالص که مولانا فرماید **و این**
 از دو تایی بر کسی که نیست بهر عمل شایسته و در کمال نیست
 عامل اعمال صالح که کمال نیست این به ابراهیم و اولیا است
 خالص مدعی بایست خالص
 طاعت و حج و زکات ماریا
 طاعت ما نزد خالصان خدا
 از آنکه خالی نیست اعمال عوام
 این چنین دان کما بنیاد اولیا
 از آنکه طاعت بوست و خوف تر
 خوف باشد مفر طاعت اینان
 طاعت بی خوف است و زیان
 طاعت بی خوف است و زیان

اندرین معنی نظیر آمد پاد
 بدتی در شهر بعد اای کرام
 خلق جمله عاجز و بیچاره
 بهر استغفار بیرون رفت خلق
 اتفاق خلق شد از عمر و زید
 بی کمانی حق با باران دید
 خلق رفتند نزد آن صاحبان
 بهر استغفار بیرون رفت خلق
 که شما حاضر شوید اندرون
 شمع کت اندر جواب غضام
 بهر چه گویم من شمار آن کنید
 که بود سوگوید و عهد اندون
 چون که شرط آمد قبول غلام
 کت ایشان را جبیند ای کرام
 که زمین انیت باران از سما
 بت بر روی خود بر ریسما
 چون گویم عرض شود اینها
 قحط شد باران نیامد از غلام
 باغ و کت و زرعشان و آرد
 توبه می کردند از افعال اوق
 که اگر حاضر شود اینجا جبیند
 صد نیروانی تحت الموان بود
 کای و جید العم قطب این فغان
 باز می آیند از افعال اوق
 ز آسمان باران بیاید بی کمان
 که شما خواهید باران از غلام
 کارشکل کشته را آسان کنید
 کشتی را باز گویم من عیان
 عهد و سوگوید شد آمد کرام
 شود من فعل غلت این بی کمان
 قحط پیدا شد غم روید کیا
 ریسما را داد تا آن مردمان

لغت القوت

کت اکنون ریسما می کشید
 چون جبیند اندر غلات جان
 خلق کریان کت از کتار ریس
 در زمان بر می بیاید کت کران
 چون نظیر می کت آمد اعلان
 صد نیروانی تحت الموان
 طاعتی بهتر ز عجب تر میست
 هم چنین فرموده می نامی
 ای خدک جانی که او کرایست
 که کافر را و دین این را
 بشود اکنون فضل دیگر ای سخی
 کت کت نم بر سر و می کشید
 حق تعالی با شما باران دید
 نام می کردند و نمید
 رنجت باران از کرایان
 این اتفاقست ای نهان و اید
 ز آنکه خالی نیست اعمال اعلی
 توشه بهتر ز خود اوست
 گوید و ایانی فصل کبریا
 و ای میایونی دل که این اوست
 سوره عجب این خاطر غم خوار
 تا دل و جانت پاید و روشی
الفصل السادس والستون
 قال الله تعالى الذين
 يتفقون في الشكراء والصدقة والكاظمين
 الغيظ والصابرين على الشكس والله يحب المحسنين
 خدای تعالی میبندد مایه که آنان که نفع می کنند از او شکری
 و در وقت فراخ دستی و فرو می خود نه خشم خود را و عفو میکنند

برکن هم در آن ایشان نیکو کارانند بخان که مولانا فرمود **پست**
 نفس قرآن است خشم خود نباشد عفو بر مردم کن ای تو بپوش
 پر که بر خطای مردم عفو کند و خشم خود را فرو خور و در صدد
 الهادی از برای او قصه راست گاه قال السبجی علیه السلام زانت
 قصودا مشرقه فی الجنة فقلت لمن هذا قال لها الکما طمین
 العیظ و العافین عن الناس به ان که خشم خود را فرو خور
 و از خشم خود کنده باش و با خدا صاحب حسن و سخن نرم گشتی بهتر از
 صدقه است که به بند گاه قال السبجی علیه السلام قال الله تعالی
مَعْلُومٌ مَعْرُوفٌ وَ مَغْفُورٌ خَيْرٌ مِنْ صَدَقَةٍ وَ دَرَجَاتٍ
كَهَذَا السَّبْجِ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ كَظَمِ غَيْضَهُ وَ هُوَ يَقْدِرُ
عَلَى تَفَادُلِ مَا فَلَکَ بَهْ اسْتَأْذِنَا وَ اِیْمَانَا وَ اِیْنِ خَصْلَتِ جَمِیدِ
 در نهاد مردم متواضع باشد و خدا شناس و خدا تو اضع است
 که خود را کمتر بن خلق دانند و کمال کار مردم در کم زاری است
 بنان که مولانا فرمود **پست** ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیر
 معرفت شکار گیر و صد حلال آید و در سلوک غایت کم زاری باشد
 که در آل سالک از اعمال صالح و مجایده و ریاضت و ترک مال ملک

و یاماضی و مستقبل کند او کامل باشد **پست** کما طان فرزند طایفه ای کب
 ماضی و مستقبل ایشان را کجا تا در دل هر سالک ماضی و مستقبل معنی
 چنین و آنجا بنان خواهد بود و خواهد کردی بیرون بر فردم ترش او
 کمال رسیده باشد باقی بشود و روح تازه کن **فانسان**
 بودی که ابرایم او هم ای وید جرم از جام شوق حق حبید
 جاشنی شوق حق او را بود بر توئی از حسن حق او را نمود
 بودش بی محو محسوس جهان شد ایاز می پیش آن حسن بنان
 عشق غارت کرد تو و شک او فارغ آمد از یوا و یک و بو
 عشق اگر چید بود و رسوا کند عشق جالینوس استید اکند
 یکشتی بالای کشت آن عشق باز بود از بهر نماز اندر حبس از
 تا که نانی از بام خود غایب شیند در عجب مانده و از آن غوغا رسید
 کشت بر که کبشی بالای بام جیت مطلوبت بگو اسم از کام
 در جواب آواز آمد کای فلان ما شتر کم کرده ایم این و آمدن
 بر سو این بام تو بهر طلب آمد سیم این طراز از عجب
 کشت ابرایم شتر را بام کی طلب و اندیت این که غام
 در جواب آواز آمد پس چرا بر سر کشت شتی جو سی خدا

کرشته بر بام پایم بی کان
 تو خد ابرکت یابی از مال
 تا نهای تو وجود خود بخاک
 کی پیاپی بار بر کاه پاک
 جوی عشق بازی را بساخت
 رای صایب کرد و تندیر ساخت
 ترک ملک و کثرت و تاج خویش کرد
 جبه و جو و سوز خود را پیش کرد
 زنده بود شید و در غایت عشق
 در آتش حق جسته حکمت کش
 جانب حق عزت و قربش فرود
 آنچه او میجست حق را و پیش خود
 در سحر کم کرد خود را بهر آن
 تا ندانند کس را نام و نشان
 عارفی ناکاه دید او را داشت
 از برای امتحان را ایی داشت
 تا بداند نفس او را شد کمال
 یا هنوز از دور او را شد بلال
 با سینه کت و نیای پیکر
 رو یکی سیلی زن با آن فیکر
 بست آن دنیا را از آن آید آن
 بست ابرایم اب از خیر و شر
 سیلی محکم زد او را بی گمان
 باز عارف او دنیا را میگرد
 همچون عارف سر نوبت زبدا
 گفت ابرایم ای مرد خدا
 نفس اندر رخ شد از ما جدا
 پیش آمد عارف و گفت ای فیکر
 دلخ را از ای هنوز اندام حیر

یا ملک خود کن از کشت تو ام
 جو را پانچم کوا پیش و کم
 تا فراموش شد که در ملک سرخ
 کی شود شیرین بر تو شود و تلخ
 چون بدو می بر او را از کلام
 آن زمان باشی تو کامل و سلم
 چنین فرمود مولانا می ما
 زنده بودت بر شاه اولیا
 کاظم غیظ است کوفت غضب
 مثل شش اند آن بود در بر و
 کامل انگایی که نیکام حب
 شاد کردی که از شدت صدق
 کین خای خلق با تو در جهان
 کرد انی کج ز آید عیان
 بشود اکنون فضل و یکرایی
 تا دل و جانت پیاید و شای
الفصل السابع والستون **قال الله تعالى ولو لا**
فضل الله علیکم ورحمته لکنتم بین الخاسرین
 خدای تعالی می فرماید که اگر فضل خدا و رحمت خدا بر شما
 نبود ای یاراستی که شما بملاک می شدید خسران در اصل را می
 یال و فتن بود از دست اما درین آیه بمعنی بملاک نفس است
 نزد بعضی از مفسران تاویل و لولا فضل الله بر شما نیست
 احسان و عافیت خداست و نزد بعضی فضل عطای توبه است
 و آنچه رحمت فرموده قبول توبه است هر چند که توبه بر نهنگان

واجب است اما توبه بی توفیق سوز نکند اگر فضل و رحمت فرمود
قبول توبه است و اگر فضل و رحمت خدا باشد از اعمال این
مشحول گایان به حاصل آید هر گرا انصاف است از برای امتحان اعمال
خود را و کرمهای بی نهایت خداوندی عرض کند و با انصاف بگوید
که آن انعامها و کرمهای بی نهایت خدا را از ذوات و اعمالت و با فضل
و کرم خدایت و می بصداید بجزایانی او را باده کردن که آن جمله اصل
و کرم است و ما به خط و خطیم مولانا فرماید **توبه** توبه سویی او چند
کرم ازین سو خلاف در پیش گم زبان سویی و چندین نعم ازین سویی
ما چندین خطم زبان سویی ما چندین خط زبان سویی او چندین نعم ازین سویی
و نعم ازین سویی او چندین نعم و فضل و انعام و رحمة خدا و البته علی بن ابی طالب
تعالی علیه السلام بگوید که هر که **توبه** نماید در دو جهان لطیف خوش بگویم که گشت چنین کند
بر چنین کریم برید و خطا جسم کشد و در دو گنجه پاره و خوشتر و خوشتر و خوشتر
ملاوت و جفا خدای تعالی بر بندگان خود از حدیست از بد و مادر
مشفق تر است چون بندگان را شایسته آن درگاه علی بن ابی طالب
بندگان گناه کار را می آمرزد و خطای سیر و بکر بندگان گناه
میفرماید که **والله تعالی لا تقبل خطی من غیره الله ان**

خوب

بیت مولانا فرماید توبه بی توفیق سوز نکند
فعل بد ما جسد و با حقیقت توبه و مناسب معنی بشود و روح را تازه کند
تکبیر بر اعمال باشد جالبی
بر عمل تکبیر مکن که عاقلی
خود کن که دار و در خط و خطیم

از عمل نام می دایم و بس	بندگی حق و امان عام حس
طاعت اعدا و اقدار از کما	که سواد می گشتی یعنی چرا
من سؤالت را بگویم خوش جواب	لیک تو منصف شوی از حق و ثواب
تا که ما از مادر خود زاده ایم	چشم روشن و احوال عالم
بیچ از ما طاعت شایسته	کو بیز و جبه و حشمت
خالصا بعد از عجب و ریا	ما حضور و سواد و صحت
آیات انوار وجود از آینه او	من عالم که خود را می باز گو
که جزای طاعت چنین است ای کرام	تو نه در اندام میان جمع عام

خاک فاضی از خاصان خدا
 صاحب کمالی بسان او
 ایک من و ارم سماج ای او
 که همی گشت روزی سالکان
 کاینارایت تکیه بر عمل
 ز آنکه بیت اندر عمل علی
 بحر فضل حق ندانند اغما
 فضل می جویند بی عدل ای او
 که عمل سودی ندارد در خدا
 فضل نمکد بر عوام اولیا
 حق تعالی خرد که در خواست
 در عمل که خرد جو کرد خدا
 اندر من معنی نظیر آمد پیاد
 بار سایی بود عبد و بند نام
 از محبت آتش افروخته
 در میان غار جایی کرده
 شصت سال او را نمود فطاد
 اشک چشمش وایا بودی روان
 دید اندر خواب یکت بار
 از خواص عام همچو حساب
 نوبت آمد به ساد وقت پیش
 که بگویم خوش شوی انجوش نهاد
 نواید صوف اندر ملک شام
 خویش را در ریاضت سوخته
 عمر اندر غار بر سر برده بود
 به شوی خفتی بگردی او به سود
 طاعتش افزون ز تو بر زبان
 که قیامت خودستی فاضی خدا
 سو بمویم از خطا و از صواب
 چون بگفتی باز که اعمال خویش
 که بگویم خوش شوی انجوش نهاد

گفت اندر

گفت اندر شصت سال تمام
 به حق بسپردم از خاص نام
 گفت حق آنروز را تو یاد داد
 که مردم نصف کردی حال غار
 اعطاکت تو اگر خالص بود
 نصف آن دیگری را کی شدی
 اعطاکتی غیر از آن روزی که شدی
 بود و نا بودش به پیش پایست
 گفت شصت سال نماز ای کردی
 که اندر غار جمعی مردمان
 گفت او را حق نه آن روز فلان
 تو شدی و پیش شان اندر نماز
 که ترا آن طاعت خالص بود
 آنچنان طاعات ز وقت و ریاضت
 گفت حق دیگری را وای وای
 گفت حق از این پادست بهت آن
 مصحف اندر دست و با گردی ای او
 گفت حق دیگری را پیش از
 گفت حق یا نه آن روزی که تو
 آب خوردی جان نوبت در نهان
 پیش مردم نه آنکه من چون میایم
 کشتی بیمار و شوی مانند مو
 شربت شیرین نمی خوری عیانی
 عرضم روز ده روز ای ایلم

کرمی انت رازت مردمان
 شصت ساله روز تو شدت
 خدا از انش عرصه کردند
 جنگی اعدا آمد شد بیا
 سکت زاید را خدای ذوالجلال
 روزی بر نوار باشد جای تو
 یک روزی در آفتاب
 به آن امین خطا بخشد
 در عمل کرم فضل نبوی علی
 همچنین فرمود مولانا می
 می شناسم بود اعدا خویش
 من می دانم هر دست از خویش
 زین عمل واجب شود تا حجت
 شد اکنون فضل بکرمی
الفصل الثامن فی السبعین
 من یک من خشیه الله
 خضر خضر بر و ستر عیون

انک
 ما مصطفی

اشک دیده گواه عدل است
 و نه است کن بهتاج بر جرم خطا
مولانا فرمود که کرد اقرار بر جرم و خطا
 حق پیام زد مردمانی گمان
 که کتب حساب بشود روح تازه کن خدای که مولانا فرمود **و انک**
 شخ شعلی آید اولیا
 کرد خطا عیبهای فالص کالی
 کالی خدا یا فالص آمد این علی
 خردانی شرط را با من نما
 به عمل کرم داشت عرض کرد که
 و ایمان کارش چنین بود ای کرام
 یک عمل اکامه را شنایان شد
 گفت آکی بس به شد حال من
 نیت نهانی پشت اسم از صغیر
 آن عمل آموز با من کاندازو
 مسیح اسم او شمع امین
 عرصه کردی آن عمل با ذوالجلال
 یا جو مست قلب است قلب است
 تا که و ارم و قانی ای خدا
 خردا بنمود کوشه شمس
 اندرین غم سوخت جل سال تمام
 جوی کند جوی شکستن آسان شد
 چون بماند جنگی اعمال من
 زین غم از با او قنایم شد
 خردا بنمود بستانما رمو

حق تعالی کوت با وی نیاید
 غیر آب چشم تر ز روی او
 واجب است اعمال صالح کرد
 چون بکوشش شبلی معنی پیدا
 کرد طاعت تا نه کردی یا او
 با خیال اشک و چنین لرز او
 چون که در میقات حج شد مان
 که یه می کرد از ترس خدا
 که یه ات بکند او طلبیه بگو
 چون که من لیک و سعد یکم
 در جواب طلبیه گوید خدا
 یه که بر اعمال خود دار و نظر
 طاعت مخلوق خالق را چه سود
 تا شمس خالق خود را یقین
 دوست می دارد خدا فلک خیز
 و ای بزم اکس او را ترس نیست

خرد را در دی نباشد هیچ
 جلکی اعمال از نکت و بود
 لیک است از نظر نا و نیست
 ترس و گریه بر هم طاعت گوید
 رنجی پیوسته اشک دید او
 روزی عزم حج بگردان و قنونا
 تمبیه کردند شبلی آن زمان
 مردمان کوشند این گریه چسرا
 کوت شبلی مردمان را و بر و
 ترسم اینکه تیرهای غم خودم
 رونه لیک و نه سعد یکای افا
 جای او بنود بکنه نامستور
 لیک خالق خلق را ای می خود
 شکر نعمت را رنذر و رزمین
 خرن را ترس خدا می ان یقین
 و اندرین معنی سبق و است

تا نه کرد اشک حشمت مجبوس
 همچنین سر نمود مولای ما
 عاشقان را صدمه اسام است
 بشو اکنون فصل دیگر ای سخی

سبق و اسام است او هر که مجبوس
 در بی همتای کبریا
 اشک فوینشان از طاعت کوت
 تا دل و جانیت پیاده رشتی

الطیلس الیاح السعیر
 قال النبی علیه السلام
 لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبّه
 من خذل دل که محمد مصطفی علیه السلام می فرماید که بهشت
 در نیاید اکسی که در دل و بوزن حبّه کبر باشد بذا لیک کبر را
 اسبابهاست آن غرور خود پس می کشد و خود بسدی می شود
 و آن اسباب یا علم است یا غیر است یا زیادت یا کم و رست
 یا مال است یا حسن است و یا روز باز و و غیره یه که با این اسباب
 مغرور شود و خود پس می کشد عزت خود را در میان خلق بشکند
 و روز قیامت بسبب آن غرور به نزد خالق شر مبارک و ده که
 حدیث آمده است که قال النبی علیه السلام عن الله تعالی
 انکبوا ردا فی والعظمه ان اری فمنا ذعفا
 فی واحد منها القیة فی النار صدق الله

و صدق رسول الله صلاواته و سلاماته علی سائرهم
 کشته ره دور او غولی را زن و در نهادی که بکمره بدید آید عوام
 خلق بتر جلی و را دانند و غفلت او را شناسند و غیره
 که از وی بوجود آید شایسته خدا نبود تا دل مرد از کبر خالی
 نکرد و از خدا و رسول خدا جز نامی ندانند و آن فضل آن علم
 او را سود مکنند تا دل از خود پستی نه کرده اند **بیت**
 هر که را در نمود مغرور علوم کرد خالی دل از تکبر شوم
 بسبب آنکه عزرا ذیل ابلیس کشته جان که مولانا فرماید **بیت**
 شد عزرا ذیل ابلیس مستی بلیس که جرأت دم ستود بر من بلیس
 بسبب آن است که از ناز و قیامت شک لغت بر قفا می فرزند
 جرم بلیس بجز از آنما خیر نیست گفتش چهری دیگر نبود و آنما
 خیر منه در پیشه کنست از خود پستی مردم بی غایت می
 شوند و از خود پستی مردم سر خود بیاد می آورند و بشنود این
 داستان و روح را تازه کن جان که مولانا فرماید **داستان**
 مارگیری بود مستشور ای کبار مارگیران را از دلو بود و شکار
 چون دمان بکش ای و کراخی شوند شاه ماران را بگردی او زبون

بود او را سه بسم بر سه
 مارگیر کشت با آن استاد
 کشته است آن مار جبین مارگیر
 کشت خیز آن مار را با من نما
 رفت انگش مار را با وی نمود
 ناکه افسون خواند آن مارش بگوید
 سوی فرزند آن او آمد خبر
 میترس فرزند او آمد دوان
 مار پیش آمد بر در در آن سر
 پیمانی بر سه بسم کشت مار
 دختر می ماند از پس آن مارگیر
 جاده می جفت از صفار و زکبار
 زیر یکی با وی بگفت ای کینه جو
 روستان آیم و با یکی داد
 و آنکه افسون خوان جو مار آید بون
 چون به پند خویش را خود پند شود
 کرده حاصل فی و افسون
 در فلان جاده آید ماری بدین
 جاده او را بساز ای بی نظیر
 تا بکسیرم نده و بد هم حسد
 پیش رفت ام جوی آب بر کسود
 پیش آمد ز دهم در آن مارگیر
 که بد را کشت ماری بد کمر
 تا کشد کین بر در او در زمان
 عاجز و پیاده مانده او با بد
 هم بد هم سه بسم را خوا و داد
 عالمی را کشت از آه و بغیر
 تا ستانند کینه خود را از مار
 بند من گیر و مرو تو سوی او
 آیم نه پیش آن سوراخ مار
 خویش را در آیم پند او
 تو مخطوب کردی او عین شود

آینه برداشت ز خست ماری
رفت اندم سوی ماری
خواند افسون چون که مادر
دید عکس خود در آینه
خود بخود خوش آمد و خوش شد
ز همه خود پس چون شنید
دخت افسون کرد گرفت او را
از زمین می زد بخواری
تا که مغر ماری رفت از سر
کینه حاصل کرد از آن خود
پیر که خود پیر کرد او را
جملگی احوال او باطل شود
بگر را اسبابها پست ای
علم و زید و سروری و زور
عالم خود پیر شود و طلق
جای او را و زخ است جانی
چون که خود پیر گشت م
تدویریش نام کن خاکش

هر دو جو و پیر بود و خاراچا
کر چه باشد از نسل کعبه
بخ خود پیری میب و اندر کسی
هر که جو پیر شد کم اندر کسی
مرد خود پیر و در نجی باشد
روی حبت را نه پینه و السلام
چو کند بلعین از محل شد و شش پیر
لاجرم مرد و دگشت و نه لعین

بجانب مر مود مولای
اقاب عالم و صدق



